



به نام خدا

نام رمان: مرگ مزمن

نویسنده: آندرومدا

گردآوری شده در: کانال رماندونی

چکیده :

اپیزود اول: انتقام از... "رفیق!" مادّه ی خانه خراب کنِ خانه ی پُر عشقِ "سامان" و خاز واده اش میشود؛ او سرّ یک بازی که هرگز "سه" نمیشود زندگی اش را از دست میدهد و "مردگی" را بی "او" ادامه میدهد...

اپیزود دوم: "مردگی" رنگ عوض میکند؛ سامان زندگی را از سر میگیرد...

اپیزود سوم: میان این آرامش، دلیل تباهیِ قصه؛ همان رفیقِ روی زخمش نمک پاشیده چرا به داستان برمیگردد؟! مگر "سامان" چند بار قرار است "مردگی" کند و باز از سر، زنده شود؟!

بسم حق ...

" رمان مرگ مزمن | به قلم آندرومدا () | (Judy) آغازِ بازنویسیِ نهایی، نوزدهم تابستان ۱

" ۳۹۵

نگاهِ یکی آتش زده بود به جانم؛ چشم هایش خیسِ اشک بودند و صورتش زخمِ کتک! لب هایش خشک بود، آب می خواست.

صدای مهبی گوشم را لرزاند؛ شبیه شلیک گلوله بود؛ یخ بودم! منگِ مستِ خراب!

صدای التماس های کسی قطع شده بود. سکوتش... سکوتش هم آتش زده بود به جانم.

غوغا بود، آشوب و همهمه. صدای له شدن سنگریزه ها زیر پای کسی می آمد. لبخند کریه
هش، چشمان سردش و برق فلز توی دستش.

صدای مردانه ای می آمد. یکی داشت هق میزد. داشت اسمم را عربده می کشید. نعره می
زد.

جسم آشنای بی رمق کسی جلوی پایم بود. جسم کوچکی آن طرف، پایین لاستیک ماشین
خوابش برده بود...

فصل اول - لبه تیغ

روی زمین فرود می آیم. ساق پاهایم روی زمین سر میخورند... کشیده میشوند... میلرزند
و سست می شوند.

پیشانی داغ و خیس از عرقم روی قبر پوشیده با پارچه سیاه می نشیند.

لبهایم عکسش، قبرش، چشمانش، گونه هایش، چانه اش و لبهایش را بوسه میزند! لبهایم
اسمش را هم بوسه میزند. اسمی که با رنگ سفید روی تابلوی کوچک سیاه نقاشی شده [ف
رشته پور مشیر]!

اسمی که این روزها همه جا هست. روی اعلامیه های کاغذی روی دیوار، روی پارچه ها

و بنرهای مشکی رنگ متصل به ودر و دیوار خانه مان!

دستی روی کمرم می نشیند. رضا با دستی که داغ است و صدایی که لرزان، می خواهد دل
داری ام دهد.

مگر دلی مانده اصلا که بخواد [داری اش] دهد؟ اصلا بعد از فرشته مگر برای سامان دل مانده؟!

_ پاشو داداش! پاشو داداش اینجوری نکن!

چجوری نکنم؟! سجده روی قبر فرشته را میگوید؟

_ پاشو سامان! بچه داره نگات میکنه!

بچه! بچه ام!

اشک روی صورتم می رقصه. حالا من به فرشته میگویم پاشو! پاشو فرشته! بین بچه ما ن نگاهم میکند.

صدای ضجه دیگری می آید. دست زبرِ مادر روی پیراهن مشکی خاکی و کثیفم می لرزد: _ پاشو گل پسر! پاشو الهی قربونت برم!

[پسر] شده بودم دیگر! به پسرهای زن و زندگی دار می گفتند [مرد]!! یعنی من دیگر مرد نبودم؟

فرشته رفته بود. زنی رفته بود و زندگی ام را با خودش برده بود!

شانه هایم باز می لرزند. چشمانم از [درد بی فرشتگی] بسته می شوند.

دستان قدرتمند رضا از شانه های لرزانم میگیرد و میشاندم.

صداهای مختلف توی گوشم وول میخورند:

_ تسلیت میگم. غم آخرتون باشه!

کامران جوابشان را میدهد؛ از من قطع امید کرده اند!

فرشته! میشنوی؟! میگویند غم آخرت باشد! من که غم هایم تازه شروع شده!!
 هر که از راه می رسد ضربه آرامی به شانه ام می زند و [مثلا] تسلیت میگوید و من در سکوت غم بار و تلخ به عکس زیبای تو روی قبر... خیره می شوم!
 نمیدانم چند دقیقه، چند ساعت می گذرد که رضا بلندم میکند. دستانش دور بازویم حلقه است. شاید می ترسد پخش زمین شوم!
 به سمت دیگری هلم می دهد. انگار مراسم تشییع جنازه تمام شده.
 [تشییع جنازه فرشته]

وجودم می لرزد. سرمای مُرداد ماه تا درونی ترین نقطه ی وجودم جولان می دهد!
 آخر تابستان و زمستان ندارد که! سرما و گرما نمی شناسد که! تو نباشی چهار ستون بدنم
 میلرزد!

عطر آشنایی زیر بینی ام می جنبد. صدای کامران را می شنوم:
 _ آرامو میبرم پیش زیبا! با مهشاد می مونه سرگرم میشه. اینجا گناه داره... ترسیده.
 و من هنوز مسخ روی فرشته ام... حتی چشمهایی که پس شیشه قاب عکس بود هم نمی توانست جادویم نکند!

کامران سکوت را پای رضایتم می گذارد و می رود سمت آرامی که خیره خیره نگاهم می کند؛ درست همانطور که من به عکس فرشته، قبر فرشته، نگاه میکردم.
 چرا اشک را روی صورت کوچکش نمیبینم؟! چرا صدای گریه ای از او نمی شنوم؟! چرا؟
 !

کامران زیر گوشش چیزی می گوید، میبوسدش و دستانش را می گیرد. کامران، آرام مرا م
بیرد! آرام من، میان جمعیت در حال ترک دایره ی عزا، دست در دست کامران گم می شو
....

رضا رد نگاهم را می گیرد:

_خلوت تر شد میریم میاریمش.

قدم های سست و بی رنم را روی زمین می نشانم. بر می گردم و باز به قبر فرشته نگاه م
ی کنم. اشک باز هم روی صورتم قل می خورد.

مرد گریه نمی کند؟! می کند! خوب هم گریه می کند!

رضا برم می گرداند:

بیا بریم داداشم!

و روی صندلی ماشینش می نشاندَم.

فرشته ام را میان قبرستان رها میکنم و میروم...

می بینی فرشته؟! رفتنت آواره ام کرد! لعنت به رفتنت! رفتن تو... همه رفتن های دنیا!

شقیقه ام را روی شیشه پنجره ماشین می گذارم و چشمهایم را می بندم. چشمهایی که از
فرط گریه می سوخت.

چیزی را روی ران پایم حس می کنم و پشت بندش صدای رضا:

بخور اینو. چند روزه هیچی نخوردی درست حسابی!

بوی کباب میان مجرای بینی ام سر میخورد.

فرشته را همین چند دقیقه پیش دفن کرده اند؛ آن وقت من کباب بخورم؟!

فرشته را دفن کرده اند...!

]

چشمهای سرخم روی در و دیوار خانه ثابت میماند.

[ما را در غم خود شریک بدانید...]

[تسلیت!...]

[جناب آقای شاهوردی عزیز، درگذشت همسر...]

[شادروان]

[انا لله و انا الیه راجعون]

[فرشته پورمشیر]

[مرحومه مغفوره]

[مراسم سوم آن مرحومه...]

[مسجد امام صادق...]

سرم زُق زُق میکند. زیر پایم خالی میشود.

دستِ خاکی ام را روی کاپوتِ ماشین میگذارم اما زانوهایم نمیتوانند منِ بی فرشته را تحم

ل کنند و روی آسفالت می اندازنم.

صدای [یا حسین] گفتنِ رضا میانِ صدای قرآنِ عبدالباسط گنگ میشود.

[برای فرشته قرآن میخوانند؛ عبدالباسط برایش قرآن میخواند!]

زیر بازویم باز هم اسیر دستانش میشود.

صدای صدا زدنش می آید:

میلاد! میلاد!

چشم هایم را میبندم... ابرو هایم سنگین شده اند!

صدای نفس نفس می آید و پشت بندش دست دیگری که دور بازویم حلقه میشود...

مثل بچه های نو پا تاتی تاتی راه میروم...

[میبینی فرشته؟! رفتنت راه رفتن را هم از یادم برد!!]

به درِ ورودی خانه نزدیک و نزدیک تر میشویم. صدای ضجه ها را واضح میشنوم. صدای

مویه های مادرا!

آرام آرام چشمهایم را باز میکنم و دستهای اطرافم را پس میزنم!! رضا جای من یا الله یا الله م

یکند.

پایم را توی خانه میگذارم.

[فرشته؛ نیستی! خانه ات، خانه یمان پلُ از دستمال و هسته خرماست... فرشته بیا و لب و ل

وچه ی کوچت را بابتشان اویزان کن. فرشته بیا! هر جور دلت میخواهد... فقط بیا!]

صدای ضجه مادر با دیدنم به فلک میرسد!

صدای گریه ها شدیدتر میشوند...

یعنی دیدنِ یک مرد مشکی پوشِ خاکی شکسته ی بی رمقِ انقدر دردناک است؟! مردی ک

ه نه میتواند چشم باز کند، نه ببندد، نه ایستاده بماند، نه بمیرد و نه هیچ غلط دیگری کند...

نگاهم را روی میز وسط خانه میخ میثود! روبانِ مشکِی اُریب، بدجور حقیقتِ همیشه تلخ

را به رُخ که نه... به تمام وجودم میکشاندا!

صدای رسای مردی می آید؛ کلامش بدجور تکه پاره ام میکند... خودم را... قلبم را..

برای شادی روح مرحومه مغفوره شادروان فرشته پورمشیر فاتحه مع الصلوات...

[مرحومه مغفوره... به فرشته من میگفتند مرحومه مغفوره؟!]

چشم هایم روی لب خندانش ثابت میماند.

[چشم هایم روی لب خندانِ مرحومه مغفوره ثابت میماند!]

[تویی که انقدر قشنگ میخندی چرا خدا بُردت؟!]

قدم برمیدارم سمت میز!

نگاهم از روی نگاهِ عسلی اش روی قاب عکس روی میز لحظه ای کنار نمی رود.

قاب عکسش را در دستم میگیرم؛ دست دیگرم را رویش میکشم؛ آرام روی زمین می نشی

نم.

صدای بلندتر شده ی ضجه ها هم نمیتواند مرا از آن خلسه ی تلخ بیرون بیاورد.

لب های لرزان و خشکیده ام روی صورتش فرود می آید:

تویی که انقدر قشنگ میخندی چرا خدا بردت؟!]

صدای کوبش ضربه های مادر می آید. دستش را به ران پایش میکوباند یا به صورتش؟!]

_: فرشته بچم دیگه مامان نداره!

مادر جیغ میزند.

_: فرشته، آرام ترسیده، حرف نمیزنه! مادر باز هم جیغ میزند:

خدا!!!

[خدا!]

رضا باز هم بازویم را میگیرد...

به سمتش برمیدرم، اشک، روی لبخندِ پر از حسرتم را میشوید:

رضا، بین چقد خوشگله! رضا، بین خنده شو!

رضا عکس را ازم میگیرد...

_: رضا ندیدی؟!]

بلندم میکند، میکشاندم...

سارا طرف دیگرم را میگیرد!

اینها مرا نمیفهمند!! من بی فرشته را!!

وارد اتاق میشویم.

[واردِ اتاق می‌کنند!!]

رضا روی تخت درازم میکند و سارا هم با گریه رویم را پتوی تابستانه ای میکشد.

[بچه شده ام؟!]

مگر بچه ها هم بی فرشته میشوند؟!]

چشمهایم را میندم... پلکهایم سنگین میشوند و دنیا سبک...!

فرشته جیغ میکشد. صدایم میکند:

سامان... سامان..

چشم هایم روی لب خندانش ثابت میماند.

[چشم هایم روی لب خندانِ مرحومه مغفوره ثابت میماند!]

[تویی که انقدر قشنگ میخندی چرا خدا بُردت؟!]

قدم برمیدارم سمت میز!

نگاهم از روی نگاهِ عسلی اش روی قاب عکس روی میز لحظه ای کنار نمی رود.

قاب عکسش را در دستم میگیرم؛ دست دیگرم را رویش میکشم؛ آرام روی زمین می نشی

نم.

صدای بلندتر شده ی ضجه ها هم نمیتواند مرا از آن خلسه ی تلخ بیرون بیاورد.

لب های لرزان و خشکیده ام روی صورتش فرود می آید:

تویی که انقدر قشنگ میخندی چرا خدا بردت؟!]

صدای کوبش ضربه های مادر می آید. دستش را به ران پایش میکوباند یا به صورتش؟!]

_: فرشته بچم دیگه مامان نداره!

مادر جیغ میزند.

_: فرشته، آرام ترسیده، حرف نمیزنه! مادر باز هم جیغ میزند:

خدا!!!

[خدا!]

رضا باز هم بازویم را میگیرد...

به سمتش برمیگردم، اشک، روی لبخندِ پر از حسرتم را میشوید:

رضا، بین چقد خوشگله! رضا، بین خنده شو!

رضا عکس را آزم میگیرد...

_: رضا ندیدی؟!

بلندم میکند، میکشاندم...

سارا طرف دیگرم را میگیرد!

اینها مرا نمیفهمند!! من بی فرشته را!!

وارد اتاق میشویم.

[واردِ اتاق می کُنند!!]

رضا روی تخت درازم میکند و سارا هم با گریه رویم را پتوی تابستانه ای میکشد.

[بچه شده ام؟!]

مگر بچه ها هم بی فرشته میشوند؟!]

چشمهایم را میندم... پلکهایم سنگین میشوند و دنیا سبک...!

فرشته جیغ میکشد. صدایم میکند:

سامان... سامان..

میان تاریکی گم میشوم. صدای گریه فرشته به گوشم میخورد:

سامان...

سرد است.. دندانهایم بهم میخورد:

ک... کجای... کجایی؟

جیغ دیگری میزند:

پشت درخت کاج! سامان بی!

وحشت تا مغز استخوانم میجنبد:

ت... تار... تاریکه!

هق میزند:

بیا... میترسم...

میخواهم دلداری اش دهم، با همان صدای لرزان، با همان وحشت گسیخته میان تار و پود

م... اما صدایم میان جیغی که به آسمان میرسد میان حنجره ام قفل میشود، زندانی میشود،

میماند!

جیغش را با فریادی در بیداری پاسخ میدهم...

صدای نفس نفسم میان اتاق بازتاب میشود، در با صدای مهیبی باز میشود و پشت بندش

صدای فریاد مردانه آشنایی:

سامان!

عرق را از روی پیشانی ام پاک میکنم...

[سامان! فرشته صدایم میزد... اسمم را جیغ میزد... کمک طلب میکرد، میترسید! فرشته من می

ترسید!]

با شتاب بلند میشوم؛ هنوز هم همان لباس سراسر مشکی را به تن دارم!
به سمت در میروم...

رضا:

آب میخوای؟! برات میارم!

لب میزنم:

نه!

_: چی میخوای؟

_: فرشته!

دستم را میگیرد:

بیا بشین کجا میری!؟

_: میترسه!

_: چی میگی سامان؟

دستم را از میان دستش بیرون میکشم، به سمت در خروجی خانه میدوم. دستگیره را میکش

م:

میترسه!

رضا پیرهنم را از پشت میگیرد!

[چرا ولم نمیکند!؟]

چشمانش را میان تاریکی خانه گم میکنم اما ثانیه ای بعد چراغ ها روشن میشوند و مادر

و سارا دیار میشوند!

رضا شب را پیشم مانده بود؟!

دستهای لرزانم، باز هم رضا را پس زند... فرشته داشت صدایم میزد. بغض میکنم:

میترسه!

مادر به سمتم می آید، چشمهایش سرخ سرخ سرخ است...

رضا به حرف می آید، با مهربانی صدایم میزند:

سامان جان! بگو چیشده! خواب دیدی؟!

[چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنند، من ۳۲ سالم است!!]

:_میترسه...

_: کی میترسه؟! از چی میترسه؟! سارا خانوم برایش آب میاری؟!

بغض میکنم:

فرشته از تاریکی میترسه... داشت صدام میزد...

برمیگردم؛ دستگیره را میکشم! رضای لعنتی باز هم پیراهنم را میگیرد. فریاد میزنم:

ولم کن!

بغضم میشکند، هق میزنم:

میترسه!

بغض طولانی مادر با شنیدن صدای هق هق من، سامانش، تک پسرش، میشکند!

صدای فرشته در سرم اکو میشود:

سامان بیا!

کفشهایم را با اضطراب و تند میپوشم؛ با همان گریه ی مزمن زمزمه میکنم:

دارم میام! میام عزیزم...

صدایش باز توی گوشم اکو میشود... هول دست میکشم روی بینی ام:

بشمر سه امدم.

رضا شانه ام را میگیرد، ملتمس نگاهش میکنم... میان نگاه پر ابهتش بغض بیداد میکند... به

حال من بغض کرده؟! به حال رفیقش؟

سارا با تنی لرزان از گریه آب را دستم میدهد:

بخور داداشی! بخور فدات شم!

لیوان را پس میزنم؛ دست رضا را هم...

از در بیرون میروم که مادر ضجه میزند:

رضا برو بچم رفت!

و هق هق ریز سارا:

آقا رضا تورو خدا!

رضا، آشفته پشتم می آید، روی پله های حیاط مینشاندم ...

بیپاقت میشوم. اشک، روی صورت خیس از اشک و عرقم میرقصد:

رضا ولم کن! زخم داره اونجا میمیره از ترس! تو رو به علی بذار برم!

اشک رضا میچکد:

داداشم... عزیزم... چرا نمیفهمی؟ زنت مُرده! صبحِ داشتی سرِ قبرش زار میزدی!

نمیشنوم!! نمیخواهم بشنوم!! نمیتوانم بشنوم!!

_: میترسه... بذار برم!

لحنش بوی بیچارگی میگیرد:

کجا بری آخه!؟

صدای جیغ فرشته میان تک تک سلولهای مغزی و قلبی و جانی ام وول میخورد:

[پشت درخت کاج! سامان بیـــــا!]

با شتاب بلند میشوم، در حیاط را باز میکنم. رضا تند تند پشت سرم می آید.

[او هم به اینکه عقلی میان سر این سامان بی فرشته باقی نمانده ایمان آورده!]

رضا دکمه سویچ را میزند، بسرعت سوار ماشین میشوم...

میان ظلمت شب بهشت زهرا به سراغ قبر فرشته میدوم.

[قبر فرشته!]

دیگر نه صدای جیغ فرشته را میشنوم نه صدای سامان گفتنش را!

روی قبر را دست میکشم...

_: دیدی اومدم؟! دیدی گفتم میام!؟

بغض میکنم:

تو هم بیا دیگه! تو که انقد نامرد نبودی!

رضا دست روی شانه ام میگذارد:

دیدی هیچی نبود؟! دیدی خواب دیده بودی؟!

_: اومدم پیشت که نترسی! میدونستم ک از تنهایی توی تاریکی میترسی، اومدم پیشت!

شب اول قبر! شب اول بی فرشته بودم!

_: میمونم پیشت امشب... نترسیا! کنارتم!

و روی زمین کنار قبر دراز میکشم و سرم را روی قبر میگذارم! بلند و سنگیست، اما قبر فر

شته است!

رضا کلافه میشود:

پاشو سامان! پاشو دیوانه!

چشم هایم را مبیندم!

رضا: پاشو مرد!! با این کارات میخوای یه عمر زندگی کنی؟! میخوای اون بچه رو هم وید

ون و سیلون کنی؟!

اشک از کناره شقیقه ام روی زمین میچکد:

چه غلطی کنم من؟!

با شتاب بلند میشوم! باز هم زده ام به سیم آخر!

با مشت روی قبر میکوبم. صدای ضجه ام میان سکوت مطلق قبرستان منعکس میشود:

فرشته من بدون تو چه غلطی کنم؟! من چجوری بدون تو اون بچه رو بزرگ کنم؟

* صدای رضا میان گذشته پر غرورم به گوش میخورد:

سامان تو زن و بچه داری! به درد این کار نمیخوری!

و من چشمهایم را در کاسه سر میچرخاندم از حرفهای تکراری رضا!

و او با پوزخند میگفت:

فکر میکردم تویی که انقد ادعای عشق نسبت به خانومت و آرام داری این پرونده رو نگیر

ی!*

به سمت رضا برگشتم، ضجه زدم:

رضا تقصیر من بود؟! رضا رفتن فرشته تقصیر من بود؟!!

رضا با اشک دلداری ام داد! دلداری به دلی که دیگر نمانده بود!

_: نه داداشم، نه! مرگ دست خداست!

_: نیما کشتش! نیما آشغال! نیمای عوضی!

نعره زدم:

اون حرومزاده ی عوضی!

ضجه زدم:

اون آشغال کشتش!

صدای داد رضا میان نعره هایم گم میشد:

بسه سامان! بسه سامان!

انگار او هم از یادآوری آن قتلگاه خونین فرشته بیزار بود!

[راوی_سوم شخص]

رضا، روی صفحه موبایل را تند تند لمس میکرد تا به اسم kamran برسد. با شتاب روی اسمش را لمس کرد و با اضطراب منتظر پاسخش ماند... چند ثانیه بعد صدای خواب آل ود و گیج کامران به گوشش رسید:

الو؟!

رضا با نفس نفس گفت:

کامران بیا این دیوونه شده! کامران بیا این رد داده!

_: چی میگی رضا نصف شبی؟!

رضا وقتی صدای ضجه های سامان را شنید داد زد:

نپرس! نپرس بیا بهشت زهرا!

کامران تازه جریان را فهمید:

اومدم اومدم، ده مین دیگه اونجام!

رضا کلافه تلفن را قطع کرد و با غصه به سامان نگاه کرد. چه بر سر سرگرد سامان شاهور

دی مغرور آمده بود؟! چه بر سر رفیقش آورده بودند؟!

نزدیکش شد. شانه های لرزان و بی پناه سامان، بدجور دلش را زیر و رو کرده بود.

کامران زودتر از ده دقیقه رسید. دوان دوان و نفس نفس زنان کنارشان آمد.

انگار دل رحم تر از رضا بود که با دیدن ضجه های بی وقفه سامان و صدایی که به تحلی

ل میرفت بی درنگ و با بغض رفیقش را در آغوش کشید.

و سامانی که تازه آغوشی پیدا کرده بود برای به سوگ فرشته اش نشستن!

_: کامران... کامران دیدی بچم بی مادر شد؟! کامران...

کامران شقیقه داغ رفیق داغدارش را با غصه بوسید:

پاشو داداش! پاشو!

سامان با دستهای لرزان عکس فرشته را جلوی صورت کامران گرفت:

اخه نگاش کن... نگاش کن فرشته من فقط ۲۹ سالش بود!

کامران عکس را از دستهای سامان گرفت و روی زمین گذاشت...

رضا به حرف آمد:

_سامان تو اینجوری کنی اون خدا بیامرز برمیگرده؟!

سامان ضجه زد:

نگو خدا بیامررز!

کامران و رضا باز هم بغض کردند، و باز...چه بر سر رفیق مغرور و خوشبختش آورده بود

ند؟!

((سامان))

سرم را به قبر کوباندم...یک بار، دو بار، سه بار.

درد گرفت... صدای ضربه اش تا مغز استخوانم را هدف گرفت، درد گرفت اما دردش از

درد جدید قلب و روح و جسمم بیشتر نبود! بود؟!

صدای فریاد کامران و رضا هم نتوانست درد را از جسمم بکند و دور بیندازد...
 زبانم تلخ شد، دست و پایم بی حس شد دنیای بی فرشته دور سرم چرخید و ... آخ چه م
 ی شود اگر بمیرم...

به خلا میروم، چشمان به زور باز مانده ام سیاه میشود...

[*FONT=IranianSans] پرش زمانی [*]/[FONT]

چشم هایش را بسته بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود . در هر صدم ثانیه کتانی های
 گران قیمتش یک سانت بالا می اومد و روی زمین کوبیده میشد . همان حرکت اعصاب
 خرد کن نفرت انگیز ..هوف...

چشم هایم را به عادت همیشگی ام توی کاسه چرخاندم ! عادتی که از نظر نیما اعصاب

خرد کن و نفرت انگیز بود و ما با هم اصلا تفاهم نداشتیم !

_ : الان منو کشوندی اینجا بشینم کتونیا تو ببینم ؟ خب دیدم.

تازه به خودش می آید ... یا بهتر است بگویم تازه به ((من)) می آید.

چشم هایش را باز میکند . چشمهای سگی اش را ...

با لحنی که انتهایش را خنده عصبی ولی خوشحالش را میلرزاند میگوید :

دارم دیوونه میشم !

گوشه لبم کج میشود :

بودی خب...

و گوشه لب اوهم کج میشود ، اما نه بخاطر حرف من :

نهصد هزار تن موااااد ! میدونی یعنی چی ؟؟

گنگ نگاهش میکنم . کاری جز سکوت انجام نمیدهم و منتظر ادامه [شر و ورهائش] میمانم !

انگشتهایش را درون هم میپچاند و پشت گردنش می اندازد ، هیجانزده میگوید :

وای وای وای پسر !! نهصد هزار تن شیشه ، او فیه !!!

عصبی نگاهش میکنم :

میشه بگی چه مرگته نیما ؟؟

با چشم های برق زده از شوق نگاهم میکند :

قاچاق نهصد هزار تن شیشه از استانبول به ایران !

باز هم چشمانم حول محور کاسه اش میچرخد ... لابد باز هم مست کرده !

بیخیال من به حرفش ادامه میدهد :

بزرگترین قاچاق شیشه در ایران !! توسط باند معتمد!

چراغهای کم سوی ذهنم کم کم روشن میشوند ... مواد ... شیشه ... نهصد هزار تن ... معتم

د ... نیما ... پدرش ... حرفهای رضا ...

خودم را به متحیر شدن ((میزنم)) و همان خنده عصبی و خوشحال ، انتهای لحن مرا هم د

امن میزند:

چیزی زدی رفیق ؟

با حفظ همان دیوانگی اش میخندد :

اتفاقا این بار پاک پاک داداش فرزاد !!

میخندم :

چرت و پرت نگی !

او هم میخندد:

نه جون داداش !! اتفاقا بین ...

به دور و ور نگاه موشکافانه ای می اندازد و با همان چشمان ریز شده کنارم میشیند و بو

ی عطر گران قیمتِ نمیدانم چه اش تا مغز بینی ام بالا میرود !

میخواهد دهن باز کند که لیم را باد میکنم :

خیر سرش میگه هیچی نزدم !!

بیخیالِ هیسِ هیسِ قبلش غش غش میخندد و بینی اش را به تیشرت سبز فسفوری اش نزدی

ک میکند :

بو به این خوبی ... دلم بخواد .

و جوابی برای دادن ندارم که بدهم !! خنده از لباسش میرود و خیلی خیلی مضحکانه

جدی میشود:

بین فرزاد. الان وقتشه که من و تو خودمونو نشون بدیم .

و تمام زورش برای جدی بودن همان یک جمله است !! نگفتم خیلی خیلی مضحکانه:

ه ؟!

لحنش رنگ و بوی بیچارگی و کمی هم توقع میگیرد :

بابا من سی سالمه ! بابام به من مثل یه بچه هیجده - نوزده ساله نگاه میکنه ! من که اینجو

ری نمیتونم واس خودم کسی شم ! دیگه تا کی !؟

شانه ای بالا میندازم :

خب لابد عرضه شو نداری !

صدای قهقهه ای به سمت صدا برم میگرداند و نیما را از جا میپرانند !! و من با دیدن کفتار

پیر نفرت و پوزخند تمام وجودم را مثل همان خنده ی عصبی تهش خوشحال دامن میزند

و من مثل همه این سالهای ((خودم نبودن)) ابراز احترام و علاقه می کنم :

سلام !

و مثلاً به احترامش بلند میشوم .

سرش را با همان قهقهه ی انگار پایان ناپذیر تکان میدهد ! دستش را آرام روی کمرم میزند

د و به نشستن کنارش دعوتم میکند !

از دوستداشتنی بودن از جانب او خوشحالم ! نه بخاطر ثروتش ... نه بخاطر قدرتش ... نه

بخاطر هیچ چیز دیگرش ! فقط بخاطر هدفم و ... هدفمان !!

به مرد بیرخت پشتش اشاره میکند:

دو تا همیشگی و یه دونه شربت...

و از فهمیده بودنش راجع به خودم ، راجع به اینکه لازم نیست یک حرفم را صدبار برایش

توضیح دهم خوشحالم ! از این که قرار نیست هر بار پرسد اون .. یا این ...!

بهم نگاهی کرد :

شربت چی میخوری ؟

- : ترجیحا پرتقال !

و رو به مرد ادامه میدهد :

و یه شربت پرتقال بگو بیارن !!

و مرد بیریخت ، البته بیریخت مثل تمام زیر دستانش با گفتن وردِ چرتِ طوطیوار ((بله قر

بان)) گورش را گم میکند و حجم هوای اتاق میشود منهای حجم هیكل گنده اش !!!

عارف با تک خندی رو به من و نیما میگوید:

خب بحث شیرینتونو ادامه بدید ! نکنه من اومدم، مزاحمتون شدم؟

و یکی نبود که حالی اش کند که اصلا از تو مزاحم تر در این دنیای هفت میلیارد نفری و

جود ندارد ... و یکی نبود که به من حالی کند که نباید با عارف معتمد در افتاد ... همان

کفتار پیر را میگویم ...!

نیما با پوزخند گفت :

نه اتفاقا ذکر خیرت بود !!

عارف تک خنده ی دیگری کرد و من به این فکر کردم که چقدر امروز خوش خنده شده

. البته فکر کنم از تاثیرات همان نهصد هزار تن مواد بوده باشد !!

ضربه ای روی شانه های پسر مزخرفش زد :

پسر جان اونطور که فکر میکنی نیست !! حق با فرزاده ! تو هنوز به من ثابت نکردی یه ای

ن کاره ی واقعی هستی !! تو همه چی رو به شوخی و مسخره بازی میگیری . اگه فقط یه کم ... فقط یه کم جدیت داشته باشی و اونطور که من میگم باشی مسلما به اون که چه که میخوام و میخوای میرسی !

نیما در چشمای عارف براق شد :

خب تو به من فرصت نمیدی !!! فرصت بده خودمو نشون میدم !!

عارف هم نگاه حق به جانبی بهش کرد و با همان لبخند واقعا چرتش ، صورتش را از صورت دور کرد . ابرویی بالا داد و گفت :

اوممم مسلما ازم نخواه که توی قاچاق بزرگترین محموله عمرم بهت فرصت بدم !!!

و هوف عصبی نیما مصادف شد با رسیدن دو جام شراب و یک لیوان آب پرتقال !

دیدن دو جام به آن رنگ عجیب غریب اما جذاب و وسوسه انگیز قلقلکم داد تا برای یک بار هم که شده روی همه شان را کم کنم اما این از خواص من ، خواص ((سامان شاهور

دی)) بود که در اوج فساد باشی و غرقش نشوی ...!

و بیخیال تموم درگیری های درونی ام کاملا بیخیال و خونسرد لیوان بلند آب پرتقالم را برداشتم و مزه مزه کردم .

نیما هم با اعصاب داغان تمام جام را بی وقفه سر کشید و با گفتن ((میرم باشگاه)) بیرون رفت !!!!

عارف هم بیخیال بحثش با نیما شد و سوت بلندی کشید :

اووو پسر مواظب خودت باش !

و نمیدانست که نیما با این چیزها مست نمیشود !

پوزخندی زد :

اون همیشه هوای خودشو داره !

حرفم را نگرفت . یا شاید هم گرفت و خودش را به آن راه زد ! موشکافانه به لیوان در د

ست من و خوردنم خیره شد ...

با همان چشمهای ریز شده از دقت و کنجکاوی به صورتم نگاه کرد :

تو خیلی برام جالبی !

میدانستم ! خودش بارها بهم گفته بود .. اصلا برای نزدیک شدن به هدف باید از علایق

کفتار پیر میشدم !

ادامه داد :

این که انقد خونسردی ... این که انقد درگیر کارای مسخره نیستی ... این که هیچ شباهتی به

ه نیما نداری ... این که کاری رو که بهت میسپرن رو جدی و تو لاک خودت انجام میدی

و از کسی چیزی نمیخوای ... همه و همه دست به دست هم دادن تا توی نظرم یه آدم خا

ص بشی !

با لذت به تمام حرفهایش گوش میدهم اما به رویم نمی آوردم ... چرا که لذت هر جمله ر

و با قورت دادنش با آب پرتقال تمام میکردم ! خودش گفته بود از خونسردی ام خوشش

می آید!

پرش زمانی | حال

صدای زمزمه می آمد. کسی روی سینه ام بود، روی سینه خیسم...

بوی الکل زیر بینی ام میزند.

چشم هایم باز نمیشدند هرچند اگر من میخواستم. به چشم هایم وزنه های پانصد کیلویی

وصل کرده بودند انگار که نمیتوانستم ذره ای تکانش دهم.

سرم صد برابر وزن چشمهایم درد میکرد.

دست کوچک و ظریفی روی گونه ام نشست، صدای آشنایی به گوشم خورد...

باید بازشان کنم این لعنتی ها را... طفلکم منتظر چشم گشودنم است.

وزنه ها را بلند میکنم! همان چشم های لعنتی را باز میکنم و اولین تصویری که میبینم چهر

ه ترسان و گریان آرام است که همه چیز را به یادم می آورد. همه چیز را توی صورتم میک

وباندا!

با دیدن چشم های بازم، تمام ترس میان چهره اش دود میشود هوا! اما گریه اش شدیدتر م

یشود و با بیقراری گونه اش را به سینه ام میمالد.

دستم را بالا می آورم، با دیدن آنژیوکت چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد پایین می اندازم

ش!

دست چپم بالا می آید و روی سر آرام کشیده میشود. لبهایم را به سرش نزدیک میکنم و ب

وسه ای روی سرش مینشانم! اشک از گوشه چشمم به سمت شقیقه ام راه می افتد و از کنا

ره های صورتم میچکد!

[معرفی کرده بودم؟! آرام... دخترک بی مادرم است!]

صدای قیژ باز شدن در آمد و کامران وارد اتاق بیمارستان شد و با دیدن آرام گریان و من اشک ریزان به سمتمان آمد.

دست های گره شده آرام دور کمرم را بوسید و خواست ازش دورم کند که دستم را بالا آوردم:

بذار باشه!

کامران مستاصل عقبگرد کرد و من باز دستم را روی موهای آرام کشیدم!
_: خوبی بابایی!؟

سرش را از روی سینه ام برداشت و با گریه تکان داد.

بغض او گلویم را چنگ میزد؛ پیشانی اش را بوسیدم... چرا حرف نمیزد؟! سرش را روی سینه ام نگه داشتم و روی تخت نشستم. صدایم گرفته و گوشخراش شده بود. شاید تاثیر ضجه هایم بود... فریادهایم...

گفتم: سر پا خسته میشی قربونت برم، بیا بالا روی تخت بشین!

کامران بازوی نحیفش را گرفت و بلندش کرد روی تخت! چشمهای سرخ و صورت رن گ پریده اش داغانم کرد. روسری سرش نبود و موهای آشفته و شانه نکرده اش صورت خیسش را قاب گرفته بود! بر سر دختر ده ساله من چه آمده بود؟ مگر کامران نگفته بود م یسپردش به زیبا؟! مگر نگفته بودند پیش من توی مراسم تشییع باشد میترسد! الان که وضعش بدتر بود! [اینکه تازه روزهای اول بی مادریست!] موهای لخت و نامرتبش را بوسیدم.

رضا، دومین نفری بود که وارد اتاق شد. سعی کرد به رویم لبخند بزند:

سلام! بهتری؟!

با اینکه سر درد جنون آوری داشتم گفتم:

آره!

کنار تخت آمد. رو به آرام گفتم:

عمو جون برو پیش عمه سارا نهار بخور!

آرام نگاهم کرد، میدانستم نمیخواهد از کنارم برود که آنطور با بغض و خواهش نگاهم می

کرد. برای هزارمین بار بوسیدمش:

برو دردت به جونم!

با بغض روی گونه پر از ریشم را بوسید و با هدایت کامران بیرون رفت.

رضا نفس آسوده ای کشید:

دو روز بیهوش بودی این بچه دق کرد!

دو روز بیهوش بودم، دو روز است که فرشته رفته، دو روز است که آرام آواره دستهای ای

ن و آن بوده... مامان... سارا... رضا... زیبا... کامران...

دو روز است که بی فرشته شده ام و آرام اینطور بیقراری میکند! تنهایی چطور بزرگش کند

م نامرد؟! این چیزها را می دانستی و رفتی؟!

در خانه با صدای مهیبی کوبیده شد! آنقدر مهیب که قاب عکس فرشته از دستم افتاد روی

زمین و شیشه اش هزاران تکه شد!

سارا با شتاب روسری اش را سفت کرد و به بیرون دوید!

مادر، ترسیده چادر نمازش را کناری گذاشت و گفت:

واه! سر آورده؟!!

[یکی کنار گوشم ضجه زد سر فرشته را آور...]

وای یکی این را لال کند. یکی این لعنتی را خفه کند تا دهان هرزش را ببندد!

در با صدای کوبنده تری کوبیده شد! کسی پشت در فریاد میزد!

سارا جیغ کشید و تا من خواستم بیرون بروم مِشتی روی صورتم فرود آمد! صدای خرد

شدن دندانم را شنیدم. گوشت گونه ام میان دو دندانم له شد! کسی دیوانه وار روی تنم م

شت میزد.

صدای جیغ آشنای مادر و سارا را شنیدم. سارا جیغ میزد:

آقا فرهااااد نزن... آقا فرهاااد کشتیش!

فرهاد بود، برادر فرشته ام! آمده بود بخاطر مرگ خواهرش مرا بکشد؟

فریبا ضجه میزد!

من زیر مِشت و لگدهای فرهاد دم نمی‌زدم! حقم بود... هرچقدر می‌خوردم!

سارا و مادر سعی می‌کردند با ضجه و جیغ او را از من جدا کنند و من مسخ

شده، شده بودم کیسه بوکس فرهاد.

فریبا با گریه گفت:

داداش بسه! زنش مُرد!

بگذار بمیرم!

نه؛ آرام چه میشود؟!

صورت‌م سر شده بود، کمتر درد مشت‌هایم را حس میکردم، کفش‌هایم که روی ستون فقراتم فرود آمد دلم ضعف رفت! پاشنه‌اش روی شکمم فرود آمد، چشم‌هایم را بستم و درد را خوردم! بگذار بزند، بگذار کمی بمیرم.

صدای فریاد رضا و کامران میان جان‌دانه‌هایم پدیدار شد؛ دیگر نمیزد! فحش میداد. به من ، به خواهرم، به مادرم، به آرام! به آرام هم فحش میداد! اگر آرام، بچه واقعی خود فرشته بود چه؟! آن وقت هم فحش میخورد؟! یا میبردش و میگفت نمیذارم این یکی رم با پلیس بازیات به کشتن بدی؟!

چشم‌های بسته و گوشه‌هایی با قدرت شنوایی‌ای که حالا به تحلیل رفته بود، صحبت‌های رضا و کامران را با فرهاد میشنید!

منتظر دستهای کوچک آرام بودم، اما انگار کامران و رضا نیاورده بودندش و باز سپرده بودندش به زیبا!

خیسی و بوی بد خون را حس میکردم که گوشه گوشه‌ی صورتم وول میخورد! دست‌های فرهاد روی یقه‌ام فرود آمد و با قدرت چنگش زد؛ وحشیانه بلندم کرد و با قدرت به دیوار کوباندم؛ تمام وجودم را درد پر کرد؛ زانوهایم و سرم روی دیوار سفت کوبیده شد. فرهاد با مشت پشت کمرم زد. نفسم بند رفت.

نعره زد:

آشغال بی پدر مادر زدی خواهرمو کشتی حالا به گ... خوردن افتادی که کی مونده که بک شیش؟

بی پدر بودم؛ یتیم بودم... اما مادر داشتم، مادر جان مهربانم؛ همان که میان خیلی از بحرانه ایم هرگز مانع من و فرشته نشد!

سارای بی رمق و بی جان حق زد:

ولش... کن!... کثافت جون توی بدنش نیست!

[آقا فرها بود! حالا شده بود کثافت!؟]

فرهاد ناگهانی ولم کرد، تن بی رمق روی زمین کوبیده شد؛ کامران به سمتم دوید!

از لای چشمهایم دیدم که فرهاد وحشی به سمت سارا یورش برد؛ دیدم رضا چچور میا نشان دوید!

مادر، بیهوش شده بود! کامران میخواست بیرونشان کند. رضا فرهاد را هل داد. فرهاد رو به ه من نعره زد:

بیناموس لاغیرت به خاک سیاه میسونمت! میکشمت آشغال بی همه چیز!

صدایش میان مغزِ حالا متلاشیده شده ام چرخید! من لاغیرت بودم!؟

لگدی روی پهلوهایم نشست؛ چند ضربه را تحمل می کردم!؟

چشم هایم سیاهی رفت! طعم تلخی تا روی زبانم بالا آمد؛ دنیا تیره و تار شد، صداها گد

گ شد. جیغ ها... ضجه ها... فریاد ها... همه چیز مبهم میشد! درد مشت و لگد ها را حس

خنده آرامی کردم و کنار آرام نشستم...

صدایم زد:

بابایی؟!؟

بوسیدمش:

جان؟!؟

سرویس را دید زد و با صدای پایینی گفت:

یه چی بگم قول میدی به مامانی نگی؟!؟

مشکوک نگاهش کردم:

کجا دسته گل به آب دادی؟!؟

بغض کرد، برگه ای نشانم داد:

هیوده شدم!

به برگه پر از خط های قرمز نگاه کردم، علومش را هفده شده بود!

نگاهم را از روی برگه برداشتم و به چشمهای پر از اشکش نگاه کردم:

فدا سرت، دفعه دیگه بیشتر بخون نمره ت بهتر میشه!

تعجب نکرد، میدانست همین را میگویم .

گونه ام را بوسید:

به مامان فرشته نمیگی؟!؟

لبخند زدم:

نه! ولی دفعه دیگه بیشتر سعی کن!

سرش را تکان داد که فرشته بیرون آمد:

آخیش جلو چشم وا شد!

خندیدم:

از قیافه کبودت معلوم بود!

به سمت آشپزخانه رفت، و منم پیش!

مشغول در آوردن گوشن چرخ کرده از فریزر شده شد و همانطور که پشتش به من بود گف

ت:

سامان؟!؟

چشمهایم را بستم و سرم را به صندلی میز ناهارخوری تکیه دادم:

هوم؟!؟

جسمی روی سرم فرود آمد! با دیدن عروسک یخچال پاندای مضحکی که پشتش آهنربا چ

سبیده بود خندیدم:

جون بر این سلاح!

_: مرض! ملت شوهراشونو صدا میزنن جواب میگیرن جون دلم جانم چیه عشقم؟! ...بعدهش

م دو ساعت ماچ ماچ بیا بغلم... حالا شوهر ما!

دهانش را کج کرد و ادایم را در آورد:

هیم؟!؟

از ته دلم خندیدم، ((ایش)) گفتنش دلم را ضعف برد.

دستهایم را روی شانه هایش انداختم؛ گونه هایش را بوسیدم:

شوهرتون به فداتون! فرمایشتونو بفرمایید، جون دلم؟!!

ملاقه را روی موهایم زد:

الان به درد عمت میخوره!

لاله گوشش را بوسیدم:

بگو!

لبخند دندان نمایی زد:

مامانت زنگ زد گفت شام بریم خونه شون!

شانه ای بالا انداختم:

حششو داری بریم!

گونه ام را بوسید؛ خواست جلوتر بیاید که صدای آرام آمد:

مامان!!

فرشته سرفه های مصنوعی زد:

فرزندم ملت مُضتراح هم میخوان برن اهمی اوهمی چیزی میکنن... اینجا که آشپزخونه سه

ت!

من خندیدم و آرام که از حرفهای فرشته سر در نمی آورد شانه ای بالا انداخت و گفت:

میشه بعدازظهر برم خونه مهشاد اینا؟!!

فرشته: بابات بعدِ اُمّری کپک زدن توی این خونه میخواد بیرمون بیرون تو میخوای بری پد
یش مهشاد؟!!

دلخور نگاهش کردم:

نامرد سرکار بودم!

شانه ای بالا انداخت؛ آرام با اشتیاق خودش را میان آغوشم انداخت و صورتم را چندبار ب
وسید و بالا و پایین پرید:

کجااااا میریم؟!!

دل من بر خلاف آرام و فرشته گرفت؛ یعنی انقدر ازشان غافل بودم؟! یعنی انقدر توی کار
م غرق شده بودم؟!!

بوسیدمش و سعی کردم لبخند بزنم:

خونه مادرجونی اینا!

جیغ زد:

هوووووووراا!

فرشته بعد از نگاهی به آرام به من نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد:

خوب بود تا الان!

غمِ هرچند کوتاهِ لانه کرده میان دلم دود شد و با خنده بلندم دود شد هوا! فرشته من!!! باز
وی شیطون و بازیگوش من!! من تو را چه راحت از دست دادم! من احمقِ به قولِ فرهاد،
لاغیرت!

دستی روی سر و صورتم کشیده میشد؛ کسی با عشق برایم ترانه میخواند. کسی پی در پی

ی زخم های تن و بدنم را میبوسید؛ کسی بوی فرشته را میداد!

اصلا خودش بود! خود فرشته ام...

صدایش زدم:

فرشته؟!

خون روی صورتم را پاک کرد:

جون دلم؟!

_ببین رفتی؛ اینا اذیتم میکنن!

جای مُشتهای فرهاد را بوسید:

هستم! مگه میشه تو رو تنها گذاشت؟! من پیشتم؛ همیشه. چه تو بخوای چه نخوای! من تو

ی فکرتم؛ توی خیالتم؛ توی وجودتم!

لبخند روی لبم مینشند!

[من که گفته بودم هر جور دل قشنگت میخواهد، فقط بیا!!!]

نگاهش کردم! توی آن لباس سفید ساده درست فرشته شده بود؛ یک فرشته ی آرام و دلنش

ین!

با عشق نگاهم میکند:

الهی قربون اون خندت بشم؛ چند روز بود ندیده بودمش آرزوش به دلم موند!

[لبخند من با رفتن تو رفت!]

_: فرشته؟!

_: جون دلم؟!

_: آرامم تنها نذار! اونم بهت نیاز داره!

_: تنهاش نمیدارم! اما وجودم توی قلب و ذهنش احمقانهست! فقط تویی که خیال میکنی

کنارتم!

خواستم بپرسم چرا؟! خودش جوابم را داد:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق!

آرام خندیدم؛ جای کبودی های صورتم با کش آمدن لبم، درد گرفت!

فرشته خندید:

ها؟! بم نیاید حرف فلسفی بزنم؟!

خواستم بخندم؛ بگویم به تو همه چی میاد!

اما نشد؛ بغض کردم:

فرشته رفتنت داغونم کرد! توی یه ثانیه، صد سال پیر شدم!

خنده از لبهای او هم رفت:

مرگ، آخرِ زندگی همه ست؛ چه دیر چه زود!

_: همه مثل تو نمردن! همه مثل تو جلو چشمای من و آرام جون ندادن! همه مثل تو بخاط

ر بیشعوری شوهرشون نمردن! همه مثل تو جلوی ملت اونجوری غرق خون نبودن! همه مث

ل تو به جرمِ گناهِ نکرده اونجوری وحشتناک نمردن فرشته! همه مثل تو نمردن فرشته! چرا حرف زور میزنی؟!

سرش را تکان داد:

بس کن سامان! با یادآوری اون چرت و پرتا چی جز مرگ خودت گیرت میاد؟!

به مرگ خودش میگفت چرت و پرت؟!

:_اون چیزایی که تو بهشون میگی چرت و پرت تا ابد باعث عذاب منن!

مصنوعی و پر درد خندید:

مگه نگفتی پیام پیشت؟! خب اومدم دیگه...

باز هم کسی پیشانی ام را بوسید؛ پلکم لرزید. با گمان اینکه فرشته باشد چشمهایم را با ذ

وق باز کردم که با صورت مهربان و نگرانِ سارا روبرو شدم. با باز شدن چشمهایم انگار د

نیا را بهش داده باشند جیغ زد:

داداش!!

جیغ دیگری زد:

آقا رضا به هوش اومد!

بوی عطر رضا را حس کردم:

خوبی سامان؟!

گلوی خشکم را با بزاق آب زدم و لب زدم:

آره!

خوب بودم! فرشته گرچه رفته بود؛ گرچه سنگینی غم از دست دادنش لحظه ای رهایم نم
یکرد اما همین خیالش را در کنارم داشتن، خودش غنیمتی بود! از سر من بی لیاقت هم زی
دا!

رو به سارا گفتم:

آب میاری؟!

سارا مثل جرقه از جا بلند شد و لیوان آبی به دستم داد.

_: دستت درد نکنه!

_: نوش جونت!

لیوان را تا ته سر کشیدم و آب را میان تن تشنه ام فرو بردم!

سعی کردم بنشینم؛ جز درد کمرم چیزی اذیتم نمیکرد. رضا دستش را جلو آورد که کمک
کند؛ دستش را به آرامی پس زدم و خودم نشستم.

سعی کردم رو به چهره های نگرانیشان لبخند بزنم:

خوبم!

فکر میکردند با مرگ فرشته کنار آمدم . فکر میکردند غمش را فراموش کرده ام که اینطور

آسوده لبخند میزنم، آب میخواهم، می تمرگم!

پتوی رویم را کنار میزنم؛

رو به کامران میگویم:

امروز میرم آرامو میارم!

کامران هم به رویم لبخند زد! چیزی میخواست بگوید؛ این را از نگاه پر از تردیدش را می خواندم!

اما این روزها آنقدر پر درد بودم که ترجیح دادم چیزی ازش نشنوم تا لاًقل آسودگی هرچه ند کوتاه اکنونم را حفظ کرده باشم.

مادر با چادر مشکی و سبد پر از میوه داخل اتاق شد و با دیدن من به هوش آمده با گریه و قربان صدقه کنارم نشست و سر و صورتم را با احتیاط بوسید.

چادرش را بوییدم و بوسیدم؛ بوی حلوی فرشته را میداد! فرشته داشت به رویم لبخند میزد. خوشحال بود که اینطور بعد از روزها به زندگی برگشته ام.

پایم را از روی تخت روی زمین گذاشتم:

سارا، کت من میدونی کجاست؟!

_: آره داداش؛ الان برات میارم!

به چهره مهربانش لبخند زدم که کامران گفت:

میخوای آرامو بیاری؟!

بلند شدم:

آره!

لبی جوید و به رضا نگاه کرد، نگاه پریشانسان پی هم میچرخید. نگرانی تا بند بند وجودم

رسوخ پیدا کرد:

چی شده؟!؟

رضا بر خلاف آنچه تصور میکردم گفت:

بریم میفهمی!

آب دهانم را قورت دادم:

چی شده؟!؟

رضا به سمتم آمد:

میگم بریم میفهمی!

به سمتش پا تند کردم، یقه پیراهن مشکی اش را گرفتم و به دیوار کوبیدمش. فریاد زد:

منم میگم چی شده؟! آرام چیزیش شده؟!؟

رضا با مهربانی دستم را گرفت:

میریم؛ مهیار باهات حرف داره!

نفسم را خوردم؛ من تا آنجا... دق میکردم!

در ماشین رضا را با شتاب باز کردم و به سمت آپارتمان دویدم. دلشوره تمام وجودم را ب

ی رحمانه سلاخی میکرد و من دردم را میدویدم!!!

زنگ آیفون را وحشیانه میفشردم. کامران دست روی شانه ام گذاشت:

داداش آروم باش! هیچی نشده!!

صدای وحشتزده و عصبانی زیبا را از پشت آیفون شنیدم:

_____له؟!!

نفس نفس زنان گفتم:

سامانم!!!

در باز شد و من بیخیال آسانسور شدم و تمام پنج طبقه را دویدم! در باز بود و زیبا کنار
ش ایستاده بود. کنارش زدم و وارد خانه شدم...

_: آرام؟!!

کسی جوابم را نمیداد...

رو به زیبا، مضطرب گفتم:

کجاست زیبا خانوم؟! تورو خدا...

_: آقا سامان هیچی نیست بخدا! تو اتاق تهیه خوابه!!

[اتاق تهی] به سمتش دویدم؛ درش را با شتاب باز کردم.

توی یک آن؛ همه چیز آرام شد، همه چیز بوی آرامش گرفت. تمام دلواپسی هایم دود شد
د و رفت هوا! آرام روی تخت خوابیده بود.

به سمتش دویدم و میان تنم فشردمش. سر و رویش را میبوسیدم و اشک میریختم.

چه میگفتند این ها؟!!

چشمهای سرخش رو به صورتم باز شدند. دلم با دیدنشان ضعف رفت.

روی موهایش را با درد بوسیدم:

خوبی قربونت برم؟!!

با دیدنم انگار تازه زنده شد! با بیقراری دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت. میان تک تک کارهایش بی کسی و [فقط من را داشتن] موج میزد!

گونه اش را بوسیدم و سرش را روی تخت گذاشتم:

حالت خوبه عزیزم؟!!

دست کوچک و عرق کرده اش را روی دستهای بزرگ من گذاشت. با التماس نگاهم کرد.

[لعنتی حرف بزن!]

دستش را بوسیدم:

دیگه تنهات نمیدارم.

نباید تنهایش میگذاشتم. اینکار او را هم داغان کرد!!

_: بخواب دردت تو جونم! ببخش بیدارت کردم. پیشتم... تا ابد!

بغض کرده اما آسوده چشمهای نمدارش را بست و دستش را توی دستهایم نگه داشت.

پیشانی اش را بوسه زدم و مشغول نوازشش شدم تا خوابش ببرد.

با عشق و محبت نگاهش میکردم تا نفسهایش آسوده و منظم شد.

دستهایش را آرام توی دستم فشردم.

MENTION][[/MENTION]

به چهره معصوم و کوچکش توی خواب خیره شدم.

[این بچه رو بی مادر کردی خیالت راحت شد؟! حالا بخور!]

یعنی من مقصر بودم؟! من مقصر تمام این اشک ها و بیقراری هایش بودم؟!
در با صدای آرام و ریزی باز میشود. عطر مردانه تند و خوشبویی میان اتاق میپیچد و کسی
کنارم مینشیند.

نگاه از چهره آرام برمیدارم و به مهیار نگاه میکنم .

*صدای رضا میان گوشم میپیچد :

میریم؛ مهیار باهات حرف داره!*

لبه‌هایش می‌جنبند و [سلام] را از میان‌شان می‌سرانند!

جوابش را میدهم:

سلام!

آه خفیفی میکشد:

تسلیت میگم...

[همه همین را میگویند؛ اینکه چیز جدیدی نیست!]

_: اینکه بگم درکت میکنم دروغ گفتم! نشستَم اینجا برات روضه بخونم! اومدم یه چیز بـ

هت بگم که فک کنم خودتم فهمیده باشیش!

چه زود میرود سر اصل مطلبِ لعنتی!

... :

_: ببین یه راست میرم سر اصل مطلب. دخترِ تو تحت تاثیر...

مکث میکند؛ چشمهای طوسی رنگ عجیب غریبش بسته و... باز میشود:

تحتِ تاثیر... صحنه ای که دیده، اتفاقی که برایش افتاده دچار اختلالات روانی شده... و ای

ن مسئله توی سن ده سالگی برای بچه ای با شرایط آرام اصلا خوب نیست!

تمام تن خسته و درد کشیده ام منبسط میشود. تمام زرت و پرتهای دکتری اش توی سر پ
راز دردم کوبیده میشود.

دختر من، یکی یکدانه من، تمام هست و نیست من دچار اختلالات روانی شده. من با او چ
ه کرده بودم؟! چه بر سرمان آمده بود؟! بر سر من آرام... بر سر فرشته...

لعنت به تو نیما. لعنت به وجود کثیفت؛ لعنت به تو! تا کی میخواهی سایه ام باشی مرد تبا
هکار قصه؟! پشت آن وجود حرمت چیست که تمام زندگی ام را ویران کردی؟!!

[که چی سامان؟ بهش فحش دادی فرشته برگشت؟ زنده شد؟ بهش فحش دادی آرام خو
ب شد؟!]

صدای مهیار میان افکار و بدبختی هایم جولان داد:

مدت زیادی از این اتفاق نمیگذره؛ پس بهتره برای درمانش اقدام کنی تا هم درمان شه، ه
م...

باز هم مکث کرد:

هم توی بلوغش تاثیر گذار نباشه.

لبهایم میجنبد:

خ... خوب میشه مهیار؟!!

دست روی شانهِ ام میگذارد؛ سعی میکند لبخند بزند:

بسپرش بهم؛ خوبش میکنم!

سکوتم را که دید ادامه داد:

یه سری گفتنی هایی هست که باید بهت بگم راجع بهش. آرام تبدیل به یه بچه عصبی و پرخاشگر نمیشه که هیچ، بلکه میشه یه آدم آروم و گوشه گیر که تموم پناه و هست و نیست شو تو میبینی اما نیاد اون وقتی که صحنه های گذشته توی ذهنش وول بخورن! اون موقع ست که باید اسمشو گذاشت اختلال روانی! اون لحظه ها هر اتفاقی ممکنه بیفته! آرام میشه شبیه یه جانباز موجی و شیمیایی که میخواد خودش رو، تو رو، مادرش رو از خمپاره های بعضی نجات بده! دواي اون لحظه هاش، آرامش اون ثانیه هاش یا حتی دقیقه های مرگ آور ممکنه هر چیزی باشه؛ باید لمس بیاد دستت. ممکنه خودت باشی! شاید قضیه با بغل گرفتنش و فوووووقش گرفتن دستاش برای اینکه به خودش آسیب نزنه حل شه تا حامله بعدی! امیدوارم اینطور شه وگرنه مجبوریم متوسل شیم به داروهای اعصاب! بین سامان این حمله ها باید یه جوری مهار شن! آدم توی همچین موقعیتایی از یه آدم روانی زنجیری هم بدتر میشه! توی یه آن دیدی یه چیز گرفت زد به رگش... یه بلایی سر خودش آور.

میگفت و من شکسته داغان را نمیدید! میگفت و نمیدید چطور خنده های مضحک نیما توی گوشم جولان میده. میگفت و نمیدید این حرفهایش چقدر وجودم را پر از غم و بیچارگی میکند!

[سرگرد سامان کارت به کجا کشیده؟! یک آلف بچه ی بیست و پنج ساله غم به آن دل

کشیف و لعنتی ات ریخته؟! شعار میدادی که؛ چه شد پس؟!]

صدایم زد:

سامان؟!]

گردنم را بالا کشیدم.

_: بین من الان بعنوان یه روانپزشکه که اینجام؛ نه بعنوان مهبیار! اگر غیر از این بود نمیتون

ستم این حرفا رو اینطور بی پرده و پروا برات بگم!

آب دهانم را قورت دادم:

چکارش کنم؟! چکار کنم خوب شه؟!]

با جدیت جوابم را داد! از اینکه احساس را وارد کارش نمیکرد خوشحال بودم:

نمیشه قطعا خوبش کرد! اما میتونیم توی بهبودیش موثر باشیم. فعلا در حال حاضر باید به

حرف بیاریمش! اگه تو خودش بریزه اوضاع بدتر میشه!

_: چطور به حرفش بیارم?!]

_: شوک! یا شوک، یا ترسوندنش! بین فک کن آرام شبیه یه آدم سکسکه ایه! هوم؟!]

_: چ...چطوری?!]

_: بسپرش به من سامان! بهم اعتماد کن!! قول میدم شرمنده ت نشم!

کاش میفهمید درد من اعتماد نیست! درد من درد آرام است!

خدا آرام را دیگه چرا وارد کیفر عذاب من کردی؟! من که گفته بودم چشمم کور؛ دنده م

نرم؛ تمامش را به دوش میکشم! دیگه آرام چرا؟!]

آه دیگری کشید؛ او دیگر چرا آه میکشید؟ او هم فرشته ای داشت و از دست داده بود؟! او
و که گفت نمیتواند در کم کند!

:_ تو این چند روز خیلی بیقراری کرد. میومد پشت در وامیساد با گریه نگامون میکرد که
مثلا ما بیاریمش پشت؛ هی مامانم گریه میکرد میگفت طاقت ندارم این بچه رو اینطوری
بینم. ولی میدونستم دلت تنهایی میخواد تا بری توی اغما! واسه همین میگم بهتره چند وق
تی پشت باشه؛ یه یکی دو هفته! تو هم جبران این چند روزو واسش بکنی ، بعدم میام سر
اغ کاراش! باشه؟! مشکلی نداری؟!
چه میدانست من هنوز هم توی اغما بودم.

:_ باشه!

دستم را فشرد:

خوبه! احتمال میدم حالش بد شه توی این چند روز! سعی کن با زبون پدرانه آرومش کن:
ی چون رو آوردن به قرص و آمپول واقعا الان به صلاحش نیس! میفهمی چی میگم؟!
و من منگ و گیج سر تکان دادم.

:_ هر ساعت شبانه روز بود بهم زنگ بزن سامان!

باز هم سرم را تکان دادم، از جا بلند شد و روی شانه ام را فشرد:

آرام، مثل خود مهشاد میمونه برام! همونطور که خار به پای مهشاد بره جونم در میره، همو
نقدرم آرام برام ارزش داره! اینو مطمئن باش سامان!

نگاهش کردم. توی خاکستری چشمهایش صداقت و مردانگی موج میزد. قدردان نگاهش

کردم:

ممنونم ازت!

لبخند دیگری زد و از اتاق بیرون رفت.

نگاه دردمند و پر بغضم باز روی آرام نشست. تمام این حرف ها را راجع به آرام من زده ب

ود؟!

واژه های نفرت انگیزی توی سرم میجنید...

اختلال روانی... عصبی... پر خاشگر... گوشه گیر... آپول... قرص... موجی... شیمیایی...

پیشانی اش را بوسیدم؛ لبهایم روی گونه های سرخ اکنون آب رفته اش نشست.

بوسه هایم روی صورت معصومش فرود می آمد و من بغضم را خالی میکردم.

[ببخش آرام جانم! من لعنتی مقصرم! ببخش دخترک مظلوم و بی کس من! ببخش! باز هم

ببخش! کی مانده جز تو برایم؟ ببخش آرامشم...]

آرام را روی صندلی عقب نشاندم و سوار شدم.

صدای غم انگیز سیروان میان ریتم آهنگش توی ماشین رضا پیچیده بود.

سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم و سعی کردم صدایش را با غم میان قلبم هماهنگ کنم؛

[از آخرین بار که چشمام تو رو دیدن، فهمیدم که عشق یعنی نرسیدن...]

سیروان هم فرشته اش را از دست داده بود؟! پس چرا حرف دل من را میزد؟!

بغض به گلویم هجوم آورد؛ اشک چشمهایم را سوزاند.

صدای رضا مرا از افکارم دور کرد:

داداش برم کجا؟! خونه خودت یا حاج خانوم؟!

بغض را فرو خوردم:

خونه خودم!

تا همین چند روز خانه یمان بود! خانه من و فرشته و آرام!

فرمان را چرخاند و مسیر اقدسیه را پیش گرفت..

سیروان بی رحمانه میخواند:

[کجایی تو؟!]

کاش میدیدی من خسته شدم به این زودی!

چجوری شد اون عشق شدید به آسونی به آخرش رسید؟!]

چانه ام لرزید؛ رو کردم سمت پنجره و بغضم را خالی کردم.

[با فکرت رو لبام یه لبخند میاد

چقدر دلم هنوز اون روزا رو میخواد...!]

لبخند کجا بود پسر؟! این بغض را نمیبینی؟! گیرم کور باشی؛ صدای ضجه هایم را چه؟! آ

نها را هم نمیشنیدی؟!]

ترمز رضا مرا باز هم به دنیا آورد. رو کردم بهش و تمام سپاسم را توی نگاهم ریختم:

مرسی رضا؛ توی این چند روز..

دست روی شانم گذاشت و لبخند زد:

رفیق مال همین روزای سخته!

[روزهای سخت] ...! یعنی او هم قبول داشت روزهای بی فرشتگی سخت و طاقت فرسایند

د؟! او که میگفت ناراحت نباش... گریه نکن...

دستش را صمیمانه فشردم و دست آرام را گرفتم.

_: خدافظ!

_: خدافظ!

سعی کردم نگاهم را از روی بنرهای تسلیت بردارم؛ سرایدار تسلیت گفت؛ بی آنکه بایستم

زیر لبی چیزی بلغورش کردم.

آرام مثل جوجه پشت سرم راه می آمد.

کلید را توی در انداختم! چرخاندمش و با صدای تیکی باز شد. بغض لعنتی بازهم مثل خ

وره به جان گلوی بینوایم افتاده بود!

با چشمهایی تار آرام را به داخل هدایت کردم؛ تا وارد خانه شدم اولین چیزی که به دیدم

آمد همان میز بود که عکس و حلوای فرشته را رویش گذاشته بودند. اثری از حلواها و د

ستمالهای کثیف نبود؛ باید دست بوسِ سارا می شدم!

فقط عکسِ فرشته مانده بود رویش. از ته دلش به روی دوربین لبخند میزد! دندانهای سفید

و مرتبش مثل مرواریدی لای لبهای صورتی رنگش خودنمایی میکرد!

آرام را داخل اتاقش هل دادم:

_: لباساتو عوض کن و بخواب!

در را بستم و به سمت همان میز کوتاه کزایی رفتم!

قاب عکس را برداشتم و نشستم کنار دیوارِ پایینِ کانتر!
اشکم روی صورتم میچکید؛ لبهای ترم را بیقرار و محزون روی صورتش مالیدم؛ بوسیدم..
!

آری من مُرده پرست بودم! همان منِ لاغیرت!!!
عکسِ فرشته گونه اش را به سینه ام فشردم؛ دندانهایم را توی بازوهایم فرو بردم و بی ص
دا حق زدم. آرام نباید میشنید!
گونه هایم را به گونه های توی عکسش چسباندم!
[منم و ... حسرتِ با تو ما شدن...!]

دستی روی سرم نشست؛ بوی عطر دلنشینی مشامم را پر کرد. بوسه ای روی پیشانی ام کا
شته شد.

صدایش، سرم را بالا برد:

پاشو آقاهه؛ تو که انقد لوس بودی؟! بچمو بسپرم دستِ توی دماغو؟! پاشو بینم!
به چهره مهربانش نگاه میکردم؛ لبخند میزد اما نه مثل توی عکس واقعی و از اعماق دلِ پا
ک و زلالش! اینجا اکنون با غم و حسرت به رویم لبخند میزد.
عکسش را کنار گذاشتم درست شبیه یک شیء مقدس! حالا که خودش بود عکسش را ک
نار گذاشتم.

لبخند دیگری زد و دستم را کشید و زور زد که بلندم کند:

اووووی پاشووو!

میان اشک خندیدم و بلند شدم. روی دستهای ظریف و سفیدش را بوسه زدم.

نیشگونی از بازویم گرفت:

بیخود پاچه خواری نکن؛ پاشو برو واسه بچم ماکارانی درست کن دوست داره!

نیشگونش درد نداشت که هیچ، خودش را به درد انداخت! نوک انگشتش را مالاند:

اووووف پیشورا مِثِ سنگ میمون!

تک خندی زدم؛ به بازوهایم میگفت بیشعورا!

_: بلد نیستم!

بادی به غبغب انداخت:

بهت میگم چکار کنی!

خودم را روی مبل رها کردم:

بیخیال؛ زنگ میزنم بیارن!

ریشخندی زدم:

از این به بعد مشتری دائمیشیم!

غش غش خندید:

کوفت! حالا واس ما تیرپ فلسفه نیا؛ پاشو برو واس بچم ماکارانی درست کن؛ پاچید از

بس دمپختک خورد خونه زیبا اینا!

آرام از دمپختک متنفر بود! جانش را میگرفتی لب بهش نمیزد.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

به ساعت نگاه کردم؛ عقربه ها اطراف ساعت سه تکان میخوردند و نه آرام بیدار شده بود و نه من خوابیده بودم! شام هم تنهایی از گلویم پایین نمیرفت.

از سکوت و تاریکی خانه لذت میبردم؛ مرگ فرشته هم من و هم آرام را منزوی و بی روح کرده بود. من از تنهایی و تاریکی لذت میبردم؛ چرا که با آرامش میتوانستم فرشته را در کنارم تصور کنم و هرچند دروغی کنارم داشته باشم!

صدای جیغ های خفیفی مرا از خیالبافی بیرون آورد؛ کسی میان خانه ام بود و جیغ میزد. با وحشت از جا بلند شدم؛ حس کردم دیوانه شده ام اما وقتی برای بار سوم صدای جیغ را شنیدم دور خانه چرخیدم تا بفهمم صدا از کجا بلند میشود، وقتی صدایش را از اتاق آراشم شنیدم به وضوح بند دلم پاره شد؛ بی درنگ دویدم و در اتاق را باز کردم. صدای جیغ ها درست از روبرویم می آمد.

با چشمهای گشاد شده از بهت و وحشت چراغ را روشن کردم و با دیدن آرامی که جیغ میزد و دستش را به پاتختی کنار تخت میکوبید زانوهایم سست شد؛ تمام دنیا روی تن و بدنم آوار شد.

نمیدانم چطور با آن قدرت تحلیل رفته کنار تخت آرام ایستادم؛ توی صورتش سیلی زدم تا بیدار شود.

بعد از چند ضربه متوجه بیداری اش شدم اما چشمهایش را باز نمیکرد همانطور دیوانه وار جیغ میزد؛ انگار میترسید چشمهایش را باز کند.

درنگ را جایز ندانستم و بی مکث نشاندمش و تن خیس از عرقش را توی بغلم فشردم. دست کنار گوشم جیغ زد؛ خوب احساس کردم که جیغش تا آخرین مجرای شنوایی ام فر رفت و سوت کشید.

دستم را پشت گردنش که روی شانه هایم بود فشردم و سعی کردم صدایم را بلند تر از صدای جیغش بکنم:

آرام!

هیچ تاثیری نداشت؛ من هم نمیدانستم چه کار کنم!

سعی کردم به خودم مسلط باشم اما صدای جیغ و گریه عزیزترین موجود زندگی ام این اجازه را بهم نمیداد!

چشمهایش را به حدی روی هم میفشرد که حس میکردم هر آن ممکن است از هم پاشد!!

دستش روی کمرم کوبیده شد؛ همان دستهایی که روی پا تختی فرود می آمد!!

از خودم کمی دورش کردم؛ هر دو دستش را میان دستهایم فشردم و اجازه حرکت را از ش گرفتم. صورتش را میان سینه و بازوهایم پنهان کردم تا صدای جیغ و گریه هایش آنجا خفه شود و بتوانم آرامش کنم!

حالا چیزی جز [هوم هوم] به تحلیل رفته اش چیزی شنیده نمیشد.

با صدای لرزان از وحشت و بغض توی گوشش خواندم:

داستی خواب میدیدی؛ الان همه چی آرومه؛ هیچ خبری از اون کابوس نیست! الان تو بغ

ل بابایی؛ بابایی پیشته، مواظبته، نمیداره یه مو از سرت کم شه! چشاتو وا کن!

دستم را پشت سرش نوازش کردم! دیگر حتی همان [هوم] ها را هم نمیشنیدم!
 سرش را از روی بازویم بیرون آوردم و به صورت اشکی و عرق کرده اش خیره شدم؛ چه
 شمهایی که باز شده بود! لبی که با حق اسمم را به زبان آورد:
 با...باب...!

بغضم ترکید؛ پیشانی اش را، موهایش را، گونه هایش را و حتی موهایی که به پیشانی اش
 چسبیده بود را، بوسه باران کردم!
 مقصر تمام این حملات عصبی و وحشتناک آرام هم من بودم!
 خوشحال بودم که توانستم آرامش کنم!
 دستش روی چشمهای خیسم نشست و بهت زده گفت:
 بیدارم!

به حرف آمده بود؛ آرام من به حرف آمده بود! میان تنم فشردمش و درگوشش زمزمه کرد
 م مرا بیخشد!

توی دلم آرزو میکردم فقط یک بار، یک بار نیما را ببینم...!
 جواب بدی را با بدی میدانند اما نه اینطور! من قصدم بازی دادن نیما و باندش بود اما نتی
 جه اش شد چه؟!!

نیما به پاس خیانت رفیق، فرشته را از من گرفت؛ آرام را دیوانه کرد! من را بیچاره...! از
 تقام نیما خیلی ناجوانمردانه بود! نیما چه چیزی برای از دست دادن داشت که من بتوانم آ
 ن را بگیرم?!!

انبار مشروب... مهمانی های مجلل... و چند دختر؛ اینها از دارایی های نیما بودند!

شاید اگر میگریتمشان به خاک سیاه مینشست؛ روی قبرشان ضجه میزد... نه؟!!

آنقدر آرام را میان آغوشم گهواره وار تکان دادم و نوازش کردم که خوابش برد؛ روی تخت

ت درازش کردم؛ پیشانی اش را بوسیدم و پتو را تا گردنش بالا کشیدم.

*صدای خنده و شیطنت فرشته از پستوهای خاطره ها بیرون کشیده شد...

_: بوس شب بخیر میخوام!

و غش غش خندید! *

چراغ را خاموش کردم و از اتاق کوچک آرام بیرون زدم!

صدای مهیار توی گوشم پیچید... هر ساعت شبانه روز بود بهم زنگ بزن سامان! ❖

ساعت چهار بود! موبایلم را برداشتم و بهش پیام دادم:

سلام! آرام حالش بد شد؛ خیلی هم بد! آرومش کردم! یه راه چاره بهتر بده...

بر خلاف تصورم که فکر میکردم خواب است و جوابم را نمیدهد، چند دقیقه بعد پیامم را

دید اما جوابی نداد!

عقربه های ساعت تیک تاک تکان میخوردند و خواب به چشمانم نمی آمد.

موبایلم ویریه کوتاه و خفیفی خورد! پیامی از مهیار بود:

درو باز کن!

با چشمهای گشاد شده پیام را از اول خواندم و در ساختمان و واحد را برایش باز کردم

که داخل آمد.

به استقبالش رفتم و با تعجب گفتم:

سلام!

از بهتم تک خندی زد؛ چشمم به چشمهای سرخش خورد:

سلام!

با خنده آرام و کوتاهی ادامه داد:

پی نوشت حرفای صبحمه!

به سمت مبلهای راحتی هدایتش کردم؛ روی مبل نشست و کیفش را روی میز گذاشت.

پلاستیکی از درونش بیرون آورد:

برای احتیاط این چندتا دارو رو بهت میدم؛ سعی کن استفاده شو به حداقل برسونی؛ یه نو

ع آمپول و چند نوع قرص! لطفا وقتی هرکدومشون تموم شدن بهم اطلاع بده که خودم تَهیّ

شون کنم تا از قلبی نبودنش مطمئن باشم! بخاطر اینکه دارویی که بخاطر سالم نبودنش م

مکنه سلامتی کسی که مصرفش میکنه بهم بخوره و اتفاقات جبران ناپذیری بیفته!

سرم را تکان دادم و باز قدران نگاهش کردم؛ چقدر سپاسگزارش بودم:

ازت ممنونم مهیار؛ خیلی هم ممنونم!

لبخند اطمینان آمیزی زد که یادم آمد:

آه... راستی...

خودم هم لبخند زدم:

آرام حرف زد!

ابروهای پهنش را با بهت و خوشحالی بالا برد:

این عالیہ!! فوق العادست؛ چطور؟!

چطور! به طرز دردناکی!

لبخند زورکی زدم:

بیخیال! وایسا برم برات رختخواب بیارم!

_: ول کن بابا! کاناپه به این خوشگلی!

*همین را یکبار به فرشته گفته بودم! او هم جیغ زد کسی حق ندارد روی کاناپه دراز بکشد

د!*

لبخند تلخی روی لبهایم نشست:

نه! وایسا..

دنبالم آمد و رختخواب را ازم گرفت و پهن کرد:

تو چرا نمیخوابی سامان؟!

_: خوابم نمیاد!

خودش را روی تشک ولو کرد:

با اینکارا فقط خودت و اطرافیانتو اذیت میکنی! زندگی، چه تو بخوای چه نخوای جریا

ن داره!

میدانستم جریان دارد اما به کام من برعکس میچرخد؛ کند میچرخد؛ چرخنده من خراب ا

ست!

پرش زمانی | گذشته

کفتار، جعبه سیگار را جلوی صورتم قرار داد؛ سیگار نازک و دراز را ازش بیرون کشیدم؛

گوشه لبم گذاشتم و او انتهایش را فندک زد!

سیگارِ خودش را هم آتش زد و گفت:

فرصت خوبیه که بابت محموله ازت کمک بخوام!

خونسردی را غالب کردم تا ذوق و لبخند پیروزی ام از چشمهای بد رنگ و سبزش پنهان

بماند.

ادامه داد:

سر و سامون دادن و فرستادنش اونورِ آب با من؛ یه مشتری توپ هم با تو!

صورتش را جلو آورد:

هوم؟

خودم را به بی تفاوتی زدم:

مشتری سراغ دارم اما نه در حد...

مکت کردم:

نهصد هزار تن مواد!

با ریشخند ادامه دادم:

فوقش صد کیلو!

خندید و من ادامه دادم:

بنظر شما اینکه همشو یه جا بفرستیم اونور خطرناک نیست؟! اگه هر اتفاق بدی افتاد خیالم

ون راحتی که چیزی واسمون مونده!

به فکر فرو رفت؛ سیگار دیگری دود کرد:

طول میکشه!

پوزحند زدم؛ حریص بود برای پول! زود پول کند موادها را... چند شیشه شراب؛ چند کار

تن سیگار؛ چند شب عیاشی؛ میشد پولی معادل نهصد هزار تن مواد!

_: چندتا مشتری خورده سراغ دارم! مطمئن و دست به نقد! منتها عربن! سرش را تکان داد

:

_ میتونی برای آخر هفته اوکیشن کنی!؟

_: گفتم که... عربن! اگه بخوان بیان ایران مدتی طول میکشه بابت بلیت و از این مسخره با

زیا!

قهقهه زد و دود سیگارش به سمت سقف رفت:

باشه پس هر چه زودتر اوکی کن بیزحمت! چهل درصد پاداش تو بابت همکاری با معتمد

بزرگ!

قهقهه دیگری زد و چند بار با دست کوباند روی رانم:

میخوام بشی یه آدم حسابی!

چشمکی زد:

گرچہ... الانم هستی!

لبخند عجیب غریبی تحویلش دادم. خدمتکار در زد و بعد از کسب اجازه از عارف گفت:

آقا مهمون دارید!

عارف چشمهایش را ریز کرد:

کیه؟

خدمتکار من و منی کرد و گفت:

دخترتون!

برق چشمهای عارف را دیدم؛ رو به من با خنده خفیفی گفت:

بانو قدم رنجه فرمودن! میدونی چند وقته ندیدمش!؟

لبخند دیگری زدم:

خوش بگذره.

خنده دیگری کرد:

بیا پایین بینم!

دستم را کشید:

مگه میذارم تو نگار منو نبینی!؟

_: بهتر نیست تنها باشید؟

تک خندی زدم:

_: دختری و پدری و از این حرفا...!

خندید:

نه! نگار اعصاب این چیزا رو نداره!

از پله ها پایین میرفتیم. با دیدن دختر نوجوانی که توی سالن اصلی قدم میزد تعجب کردم

عارف دستهایش را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

پرنسس بابا چگونه؟!

حالا فقط چند قدم با دختر فاصله داشتیم. برخلاف تصورم پوشش ساده ای داشت! اما ی

ک لحظه از برق نفرت نگاهش نسبت به عارف ترسیدم!

نگاه طولانی مدتی بهم انداخت.

پوزخندی زدم و به چشمهای پر از بهتش ریشخند پرتاب کردم!

عارف، دختر هیروتی را بوسید:

دختر بابا، فرزاد! فرزاد، دختر بابا!

ابرویی بالا انداختم:

خوشبختم!

نگاه خیره دختر لحظه ای از روی من کنار نمیرفت.

با آمدن نیما دختر نگاهش را از من گرفت. نیما با خوشحالی و شوق به سمت نگار رفت

و میان تنش فشرد. صورت دخترانه و ساده اش را بوسه باران کرد:

خوبی عزیزم؟

اما نگار، بدون ذره ای احساس نگاهشان میکرد.

نیما دستش را گرفت تا روی مبل های سلطنتی بنشاندش اما نگار دستش را با شتاب از تو

ی دستهای برادرش بیرون آورد:

نمیخوام!

غافلگیر شدم اما خودم را خونسرد و بی تفاوت نشان دادم. عکس العمل عارف و نیما هم

همین بود...

نگار: هیچ علاقه ای ندارم توی این طویله شما حتی نفس بکشم؛ حتی اکسیژنشم کثافته! ف

قط اوادم شناسنامه خودم و مامانمو بگیرم!

ابروهایم بالا پریدا! این دختر فقط یک دختر نوجوان بود.

چشمهای دختر علاوه بر نفرت، گستاخ هم شد:

میخوام کار کنم!

نیما به حرف آمد:

نگار این چرت و پرتا چیه میگی؟

نگار گستاخ تر از گذشته ادامه داد:

مامانم مریضه؛ میخوام خرجشو در بیارم!

نیما: مگه من مُردَم؟! خودم میرم سراغ دوا درمون مامان! پولشم داریم.

نگار ریشخند زد:

مامان حتی نمیخواد تو صورت شما دو تا تف بندازه! حالا تو میخوای خرج دوا درمونشم
در بیاری؟

نیما چشمهایش را از خشم روی هم فشار داد:

ن...

جیغ ظریف و دخترانه نگار میان عمارت پیچید:

شناسنامه منو مامانمو بدید!

نیما به سمتش رفت:

آروم نگار! آروم باش عزیزم!

نگار با جیغ تخت سینه نیما کوبید:

من عزیز تو نیستم! شناسنامهمو بده!

عارف نیما را کنار زد:

شناسنامتو نمیدم! چون لازمت نیس!

نگار: لازممه! میخوام باهاش کار کنم! به تو هم ربطی نداره.

دست عارف بالا رفت! نیما دستش را گرفت و با لحن عجیبی گفت:

بابا!

بغض نگار ترکید:

فقط همینو بلدی!

و دوید به سمت در خروجی. نیما به سمتش دوید و نگهش داشت. عارف هم نفس عمیقی

کشید و از پله ها به سمت اتاقش راه افتاد.

نیما: نگار وایسا!

نگار با شتاب پیش زد:

ولم کن!

نیما اما مصرانه نگار را میان بازوهایش اسیر کرد. نگار چاره فرار نداشت. نیما روی مبل ن

شاندش و آب پرتقال روی میز را به اصرار بهش خوراند و دو زانو جلویش شروع کرد به

حرف زدن:

بین نگار؛ من درک میکنم حالتوا!

نگار داد زد:

دروغ نگو!

نیما لبخند غمگین و تلخی زد! چه این رویِ نیما جالب بود!

_: عزیزم... قربونت برم... تو میخوای واسه معالجه مامان کار کنی؟! چرا؟! مگه پولشو نداری

م؟!!

نگار بینی اش را بالا کشید و توی چشمهای نیما خیره شد:

پول شما حرومه!

نیما زانوهایش سست شد؛ این را دیدم؛ به وضوح دیدم جلوی خواهر کوچکترش کم آور

د؛ بدجور کم آورد! غیرت و مردانگیِ نداشته اش نابود شد.

_: اگه... اگه حلال در آوردم چی؟

نگار پوزخند زد:

حروم خور عرزشو نداره!

حرفهایش درد و نیش داشت!

نیما باز هم سست شد:

نگار... تو که میدونی من روانی تو و مامانم؛ چرا اینجوری میکنی؟!

نگار باز هم به گریه افتاد:

مامان... حالش خوب... نیس نیما... روز به روز داره... داغونتر میشه! ... شناسناممو از بابا ... بد

گیر! تو رو مرگ نگار!

نیما لبش را گزید و نگار را در آغوش گرفت و سرش را بوسید:

گریه نکن! نگار من هنوز اونقدرام بی رگ نشدم که بشینم و نگا کنم تو داری کار میکنی!

نگار خودش را بیرون کشید:

از همون روز که همدست بابا شدی رگ و پیت واسه من و مامان پاره شد نیما!

نیما لحظه ای چشم هایش را بست؛ دیگر کم آورده بود.

دست لرزان و ظریف نگار را فشرد:

خب چکار کنم؟ اصن... اصن مگه به تو کار میدن؟! تو فقط شوونزده سالته!

نگار بینی اش را بالا کشید:

کار پیدا کردم!

ابروهای نیما بالا پرید.

نگار ادامه داد:

بابابزرگ یکی از بچه های کلاسمون نیاز به مراقبت داره!

نیما داد زد:

همینم مونده بذارم نوکری یه پیر هاف هافو رو کنی...

نگار با گریه فریاد زد:

خب چه غلطی کنم؟ مامانم داره میمیره...

نیما با عجز و چشمهای نمناک نگاهم کرد. راه چاره میخواست؛

ابرویی بالا دادم:

تو موافق کار کردنشی؟ بهتر نیست یه کم به غیرت فشار بیاری که خواهر کوچیکت نره

دنبال کار؟!

نیما با دلخوری و بیچارگی نگاهم کرد و بعد چشمهای سگی اش را رو به چشمهای نگار

باز کرد:

قول میدم پول غلط ندم بهتون! به جون خودت!

نگار با چشمهایی همچنان اشکین، اما با تردید نگاهش میکرد...

نیما برای بار هزارم نگار را بوسید:

هم قول دادم؛ هم قسم خوردم!

نزدیکشان شدم؛ کتف نیما را فشردم و رو به نگار گفتم:

قول میدم اگه به قولش عمل نکرد دونه دونه گیس هاش بعلاوه تموم ریش و پشماشو دوز

ه دونه با هم بکنیم!

نگار باز هم محو من شد و با صدای پایینی خندید!

نیما، ذوق زده از خنده نگار بلند شد و ضربه آرامی پشت سرم زد:

خاک بر سرت! میمردی یه جور دیگه حرف بزنی شرف من نره زیر سوال؟!!

خنده نگار شدت گرفت!

توی دلم پوزخند زدم؛ شرف و مردانگی تو زیر سوال که نه... خود صورت سوال بود اص

لا!

سرم را مالاندم:

زر نزن سرم رفت از جیغ جیغاتون!

برخلاف تصورم خندیدند.

نیما: خوب نقش آب هویجو این کنار بازی کردی رفیق!

به تک خندی بسنده کردم؛ سنگینی نگاه نگار اذیتم میکرد!

نیما بلند شد و رو به نگار چشمک زد:

برم یه چیز باحال بیارم واسه آبجی جونم.

و من ماندم و یک دختر نوجوان و نگاهش...

سعی کردم بهش لبخند بزنم:

کلاس چندمی؟

خیره خیره نگاهم کرد:

دوم!

لبم را کج کردم:

راهنمایی؟!

_: نه... دبیرستان! دوم ریاضی!

ابروهایم را بالا دادم:

جداً؟ هم سن و سالات اصولاً از ریاضی متنفرن! بعلاوه، رشته سخت و پرکاریه!

چشمهایش رنگ ذوق گرفت و از سنگینی عجیب غریبش کاسته شد:

شما هم ریاضی خوندید؟!

_: آره!

_: وای یعنی اگه سوالی داشتم میتونم ازتون بپرسم؟

لبهایم ریشخند زد؛ لحنم بوی تحقیر گرفت؛ او لبخند و اشتیاق تعبیرش کرد:

پپرس!

دستهایش را به هم کوبید:

آخ جون مرسی! فکر نمیکردم نیما دوستی مثل شما داشته باشه!

لابد همه دوستان نیما را عیاش و آدم زیادی میدانست!

_: از چه لحاظ؟

_: کلا! اصن شما خیلی... خوب و باحالید.

این را توی همین نگاه و ملاقات اول فهمیده بود؟!

با آمدن نیما ساکت شد و کمی خودش را جمع و جور کرد!

نیما پلاستیک تقریباً بزرگی جلوییش گذاشت؛ نگار خواست بازش کند که نیما آرام و دوسه

تانه پشت دستش زد:

وایسا بینم شکمو!

نگار دست نیما را پس زد و با دیدن پلاستیکی پر از تنقلات چشمهایش گرد و پر از ذوق

شد...

نیما ذوق زده از خوشحالی خواهرش گفت:

همش واسه الان نیستا! هروقت بیای اینجا میخوری! حالا بوس بده داداشی!

نگار بوسه سرسری روی گونه های نیما انداخت؛ نیما، ناراحت گفت:

خودتم میدونی من احمقم!

نگار خودش را به نشنیدن زد:

مرسی!

نه به داد و بیداد هایش... نه به ...!

این رفتارهایش مرا یاد آرام می انداخت! چقدر دلم برایش تنگ شده بود! چقدر این مأمو

ریت لعنتی بین ما فاصله انداخته بود! من... فرشته .. آرام!

چقدر این تظاهرها... این خودم را [فرزاد] نشان دادن سخت و مسخره بود! چقدر دلتنگی

می آورد...

نگار، لواشکی از پلاستیک در آورد و مشغول خوردنش شد؛ پلاستیک را رو به من گرفت:

آقا فرزاد شما کدومشو دوس دارید؟! من عااااشق لواشکم!
پا روی پا گذاشتم:

خوشم از این غذاهای بیخود نمیا!

_: شماهم مثل مامان منید! انقد از این چیزا بدش میاااا!

لبخند کج و کوله ای نثار لبخند عمیقش کردم...

نشستن اینجا میان نگار و نیما برایم خسته کننده شده بود؛ سیگار و فندک را از جیبم در آ
ورد! پرستیژ خاصی گرفتم و رو به نگار گفتم:

اجازه هست لیدی؟!!

نگار، یک آن، بازهم مسخ من شد؛ با من و من گفت:

خواهش میکنم!

و خیره خیره سیگار کشیدنم و خودم را نگاه کرد!

آدم فضایی بودم؟!!

نیما به حرف آمد:

نگار با چی اومدی؟!!

گیج و منگ جواب داد:

ها؟!!

_: میگم چطوری اومدی اینجا؟!!

_: آها. تاکسی گرفتم.

نیما سری تکان داد و مشغول تلویزیون دیدن شد!

من هم عاصی از نگاه های نگار سیگار را میان جا سیگاری خاموش کردم و به سمت اتاق
م راه افتادم!

در اتاق را قفل کردم و از کشوی مخفی و جا سازی شده ی زیر میز لپتاپ را بیرون آورد
م!

برنامه را باز کردم و انگشتهایم را روی دکمه های کیبورد لغزاندیم:

"الف...بازیکنای حریف قصد دارن حمل توپ کنن! از بازیکن غیر ملی و بیگانه شون کم
ک میخوان!"

[Send!]

جواب را بعد از چند ثانیه دریافت کردم:

"الف...مفهومه! بازیکنهای بیگانه بزودی وارد زمین میشن!"

لبخندی پر از اسودگی و شرارت زدم و لپتاپ را سر جای اولش برگرداندم!

این بازی بالاخره یک روز تمام میشود! آن هم سه هیچ به نفع ما!

پرش زمانی | حال

صبح با صدای تق تق باز و بسته شدن درهای کابینت بیدار شدم!

پتو را از رویم کنار زدم و بلند شدم؛ قامت ورزیده مهیار پشت کانتینر خودنمایی میکرد!

چشم هایم را با دو انگشت فشردم و با صدای گرفته و خش داری ناشی از خواب گفتم:

سلام!

مہیار برگشت و با دیدن من لبخند زد:

صبح بخیر!

*صدای قهقهہ فرشته میان گوشم زنگ زد:

صیخِل شوشو!!!*

به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم را شستم! لحظه آخر نگاهم به آینه افتاد! من سام

ان بی سر و سامان را نشان میداد!

چشمهایی که سبزشان بی فروغ و کدر شده بود؛ ریشی که صورتم را گرفته بود؛ موهای نا

مرتب و بلند؛ شقیقه های سفید!

توی چند هفته، چقدر پیر شده بودم! چقدر رفتن فرشته تمام من را شکننده بود!

دست روی صورتم کشیدم! کدر و زرد رنگ! چه بد ریخت شده بودم!

این من بودم؟! کجایند روزهایی که عطر "سیلورسنت" تنم میان فضا جولان میداد! همان

روزهایی که تا لباسهایم را اتو و تمی نمیکردم، کفشم را واکس نمیکشیدم از خانه جم نمی

خوردم!

آن روزهای غرور و جوانی هم با رفتن فرشته هم رفته بودند!

آن بغض و غم ته آن جنگل سبز و بی خورشید چه میگفت دیگر؟!!

لابد غم رفتن خورشیدش را... فرشته اش را فریاد میزد!

آن کینه ی کنارش چه؟! خون نیما را فریاد میزد؟!!

شقیقه های سفید را کجای دلم بگذارم؟! شاید آنها حسرت بی مادری و درد آرام را به رخ
من بی رنگ و رو میکشید!

چشمهایم نم گرفت؛ گلویم سنگین شد؛ دستهایم به لرزه افتاد... من با تمام این درد ها چه
گونه سر میکردم؟! چگونه این لعنتی ها را علاج میکردم؟!

چقدر بی فرشتگی سخت بود... بی همسرای بودن... بی سر و سامانی...!

صدای مهیار مرا از ویرانه های من بیرون کشید:

دو ساعته چکار میکنی اون تو؟! بیا بیرون دیگه؛ یه صُونه درست کردم او ممممم ماه! تا ل
وزه المعدتم میجوی!

انگشت روی نم چشمهایم کشیدم و با لبخند تلخی بیرون رفتم! خانه غرق بوی نان تازه و
پنیر و کره شده بود!

به رویش لبخند زدم:

بذار آرامو بیدار کنم.

بدون او که از گلویم پایین نمیرفت!

به سمت اتاقش رفتم؛ موجود کوچک و دوستداشتنی روی تخت از سرما مچاله شده بود!
روی تختش نشستم و شروع به نوازشش کردم...

لبهایی که بینشان فاصله افتاده بود؛ پلکهایی که با آرامش روی هم قرار گرفته بود... موها
ی پریشان و خرمایی رنگ پخش شده اش روی بالشت و شانه هایی که ریتمیک تکان میخ
وردند مجابم کردند که گونه اش را... موهایش را عمیق و طولانی ببوسم!

روی بازویش را نوازش کردم:

آرام... بابایی؟!

و عمل من تمام فرمولهای فیزیک را شکست وقتی هیچ واکنشی نداشت!

باز صدایش کردم؛ تکان خفیفی خورد و قوانین فیزیک همانجا ثابت ماندند .

بوسیدمش:

پاشو صُبونه بخوریم! پاشو عزیزم!

زیر لب غری زد و خودش را بیشتر جمع کرد. لبخند محوی روی لبهایم نشست.

جایی بین کتف و و پهلویش را گرفتم و نشاندمش...

به خودم فشردمش:

پاشو بچه خودتو لوس نکن!

لای چشمهایش را باز کرد و زیر لب صبح بخیر گفت.

همیشه همینطور بود! تا دو ساعت بعد از خواب بی حال و بی حوصله بود.

نگاهی به موهای آشفته و لباس خانگی اش انداختم و تک خنده ای کردم و چشمهایش را

بوسیدم:

صبحت قشنگ قشنگم!

بلند شد و از اتاق خارج شد! من هم به سمت آشپزخانه رفتم...

صدای بلند و پر نشاط مهیار، آرام را ترساند:

بَـه صبحت بخیر خانوم کوچولو!

آرام توقع نداشت این وقت صبح مهیار اینجا باشد.

خجول از سر و وضع نامرتبش سرخ شد و سرش را پایین برد:

سلام!

خندیدم و دست روی شانه های نحیفش گذاشتم که پشت لباس گل گلی اش پنهان شده

بود:

برو عشقم! برو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه!

با خجالت تند تند به سمت سرویس دوید... خنده ام شدت گرفت...

نگاهم به مهیار افتاد که با چشمهایی مهربان و لبی آغشته به لبخندِ خاصِ خودش مسیر دو

یدن آرامم را نگاه میکرد...

لب باز کرد:

بهش شور و عشق زندگی بده.. نذار حسرت به دلش بمونه! تو الان همه دنیای اونی! تنها

کسی که داره!

من دنیای او و او دنیای من بود! تنها کسم بود و تنها کسش بودم...

مهیار: بشین!

روی صندلی ناهار خوری نشستم و چند لقمه برای آرام گرفتم...

آرام همانطور با دست و صورت خیس روی صندلی نشست. دستمالی برداشتم و صورتش

را خشک کردم.

صدای فرشته توی گوشم جولان داد:

*_: سامان!؟

_: ها!؟

_: باز گفت ها... باز گفت ها...دفعه پیش اون پاندا عرو پرت کردم تو حلقت؛ دفعه دیگه ت

و رو پرت میکنم تو حلق پانداعه!

خندیدم:

بیخیال بابا... ما که با هم تعارف نداریم...

نگاهم به فرشته افتاد؛ نگاه عصبی اش بین من و پاندا در نوسان بود...

قهقهه ای زدم و بوسیدمش...*

صدای مهیار مرا از آن روزهای شیرین بی تکرار بیرون آورد:

چاییت سرد میشه!

پرش زمانی|گذشته

نیما تند تند و پشت سر هم در زد؛ موبایلم را به گوشم چسباندم و باز هم تظاهر کردم. در

را با شتاب باز کردم و با نگاه به نیما فهماندم چه خبرته!؟

_: (for next week! It's better to monday! دو شنبه بهتره... برای هفته آینده)

_: ...

_: ok! See you later!

تلفن را قطع کردم که نیما خندید و گفت:

انگلیسی حرف زدنتو عشق است! حالا کی بود!؟

موبایل را روی تخت پرت کردم:

مشتریای عرب!

سرش را تکان داد و گفت:

نگارو میخوام بیرم بیرون! تو هم بیا خوش میگذره!

ابرویی بالا دادم:

حالا چیشده انقد مهربون شدی به فکر خواهرتی!؟

اخم کرد:

مرض!

خندیدم:

چون اصرار میکنی باشه.

با خنده عوضی ای نثارم کرد و بیرون رفت!

تیشرت قهوه ای رنگی را با شلوار کتان کرمی و یک جفت کفش قهوه ای پوشیدم و خود

م را در آینه نگاه کردم... لبخند کجی روی لبهایم نشست!

از پله ها پایین رفتم به جمع دو نفرشان پیوستم!

نگار با صدایم برگشت و با دهان باز نگاهم کرد...

_: کجا میریم!؟

نیما با دیدنم سوت کشید:

از تیپ شما که معلومه قراره بریم چندتا کیس مناسب پیدا کنیم...

و قهقهه زد...

دهانم را کج کردم و سعی کردم به شوخی بی مزه اش لبخند بزنم!

سوییچ را توی دستهایش چرخاند:

یه بی ام و جوریدم؛ لنگه ش تو دنیا نی!

نگار با ذوق گفت:

امروز با اون میریم؟!!

نیما چشمک زد:

آررره!

نیما ماشین را پارک کرد و صدای کر کننده موزیک خارجی را که مطمئنم حتی معنی مسته

هجشش را هم نمیدانست قطع کرد و دستش را مثل موشک به سمت بیرون برد:

بروبکس پیاده شید؛ یه شام مَستی مهمون من!

نگار از صندلی پشت جیغ زد:

من کوبیده میخواماااا...

نیما برگشت و گونه اش را کشید:

چشم کوچولوی من!

و کُلاه طرح عجیب غریبش را روی سرش گذاشت و گفت:

پَپرید پایین!

هر سه پیاده شدیم... جای دیش و سرسبزی بود! حدس میزدیم میان لواسان باشیم!

وارد رستوران شدیم و روی یکی از تخت های چوبی و مرتبش نشستیم!

حسرت خوردم که کاش بجای نگار و نیما، فرشته و آرام کنارم باشند...

چند ماه بود که ندیده بودمشان؟! سیزده ماه و شش روز و بیست ساعت!

یک سال و شش روز و بیست ساعت! اوج ارتباطمان تلفن و ایمیل بود و بس! دو بار هم کلی هماهنگ کرده بودم با رضا که مثلا توی یک پاساژ یا هتل اتفاقی هم را ببینیم!

آن روز توی هتل هیچوقت یادم نمیروند! آن روز آنقدر توی اتاق فرشته و آرام را توی بغلم فشردم و بوسیدمشان و آن دو گریه کردند که اشک خودم هم در آمد! چه روزی بود! شی

رینی دیدار و تلخی جدایی! تف بر این مأموریت!

صدای نیما مرا از هیروت بیرون آورد:

میگم بچه ها؛ واس شما مورد نداره که همسر آینده منم اینجا باشه؟

نگار چشمهایش را گرد کرد!

من با پوزخند نامحسوسی شانه بالا انداختم...

پسری با لباس سنتی کنار تخرمان ایستاد:

چی میل دارین؟

نیما به سمتم برگشت:

چی میخوری!؟

بی حواس گفتم:

کوبیده!

نگار هم با تاکید و تند تند گفت:

منم کوبیده میخواما نیما!

نیما با خنده از حرف نگار رو به پسر گفت:

دو تا کوبیده با یه سلطانی! با مخلفات...

پسر سر تکان داد و رفت.

صدای نگار را از نزدیکیهای گوشم شنیدم:

شما هم کوبیده دوس دارین؟

داشت زور میزد نقطه مشترک و تفاهمی میانمان پیدا کند...

برای خیط کردنش با ریشخند معنا داری گفتم:

شانسی گفتم!

لبخند روی لبش ماسید و چشمهای پر از ذوقش کدر شد...

نیما با خوشحالی با مزه ای گفت:

خانومم او مد!

خنده بلندی کردم و با صدای نازک دخترانه ای خودم را جمع و جور کردم:

سلام!

نیما به گرمی جوابش را داد... اما جواب من و نگار معمولی بود! پیش خودم تصور کردم ن

گار برمیگردد و به من میگوید عه شما هم اینجوری جوابشو دادید؟!

نگاه کوتاهی به دختر کردم! چهره اش را نمیتوانستم پشت آن آرایش زیاد و مسخره تشخیه
ص دهم؛ لباسهایش هم که دست کمی از قیافه اش نداشت! با پوزخند سرم را پایین انداخ
تم و سعی کردم مکالمه عشقولانه نیما و دختر را نشنوم!

صدای تو دماغی اش پوزخندم را شدیدتر کرد:

نیما عشقم معرفی نمیکنی؟!

نیما با یک دست مرا نشان داد و با دست دیگرش نگار را :

ایشون فرزاد ؛ رفیق و عزیز بنده!... ایشونم آبجی کوچولوی من؛ نگار!

و بعد دستش را دور گردن دختر حلقه کرد:

ایشون هم عشق بنده؛ تینا خانوم!

تینا دستهایش را جلو آورد و با نگاه خاصی ابراز خوشبختی کرد. حتی نگاه به دستهای در
از شده اش نینداختم و زیر لب جوابش را دادم؛ او هم مثل نگار برق نگاهش خوابید ولی لب
خند مزخرفش را حفظ کرد؛ دستش را به سمت نگار برد و نگار به سردی دستش را پذیرف
ت!

نیما نیم نگاهی بهم انداخت و خواست با چشمانش چیزی بگوید که گارسون غذا ها را آو
رد؛ با آرامش شروع به خوردن کردم! نگاه های زیر چشمی نگار اذیتم میکرد؛ دوست ندا
شتم فکر بدی راجع بهش بکنم برای همین سعی کردم فقط بخورم!

آن شب با شبهای دیگر این یک سال هیچ فرقی نداشت؛ باید تظاهر میکردم و کردم! آن هم
جلوی خواهر و دوست دختر جدید نیما!

صدای دل و قلوبه دادنهای مسخره نیما و تینا اعصابم را خرد کرده بود؛ نگاهی به قلیان تو
ی دستهای تینا کردم و کفشهایم را پوشیدم.

نیما از دوست دخترش دل کند و گفت:

کجا میری فرزاد؟!

_: این اطراف قدم بزنم!

تینا: آقا فرزاد شما اصن پایه نیستیا!

نه جوابش را دادم و نه نگاهش کردم!

آرام آرام توی باغ قدم میزدم و تصور میکردم فرشته در کنارم است؛ بطرز عجیبی میخواسته

مش... باید یک قرار دیگر بگذاریم؛ باید به رضا بگویم!

صدای ظریفی اسمم را به زبان آورد:

آقا فرزاد؟!

برگشتم؛ نگار بود! دندانی ساییدم که دستهایش را جلو آورد:

گوشیتون!

و موبایل را به سمتم گرفت...

دستم را جلو بردم تا گوشی را بگیرم که نگار زودتر رهایش کرد و موبایل روی زمین افتا

د!

_: وای ببخشید!

میدانستم هیچیش نمیشود؛ پس با خیال راحت خم شدم که گوشی را بردارم؛ انگار او هم

خم شده بود که دستش به مچ دستم خورد؛ مثل برق گرفته ها خودش را پس کشید!
 من هم با خونسردی موبایل لعنتی ام را برداشتم و به قدم زدن ادامه دادم! چند ثانیه بعد
 صدای قدم هایش را روی سنگ فرش باغ شنیدم!
 با اخم هایی در هم برگشتم:
 چیز دیگه ای هم هست؟!
 هول شد؛ عقب گرد کرد:
 نه!

کم کم داشتم فکرهای مزخرفی راجع بهش میکردم!
 نمیخواستم بگویم ازدواج کرده ام؛ نباید میگفتم؛ این هم جزئی از تظاهراتم بود! پس چطو
 ر دست به سرش میکردم؟
 بیخیال قدم زدن شدم؛ مسلما این کنه رهايم نمیکرد!
 به سمت تخت رفتم و رویش نشستم؛ تینا لوله قلیان را سمتم گرفت؛ قبل از اینکه چیزی ب
 گوید زیر لب گفتم:
 اهلش نیستم!

با تعجب دستش را پس کشید و به نیما گفت:

نیمایی نگفته بودی از این جور رفیقا داری!

نیما: چجور مثلاً؟!

_: پاستوریزه و مثبت.

و خودش به حرف خوش با صدای بلندی خندید؛ طوری که توجه میزهای اطراف جلب شد؛ احساس بدی بهم دست داد؛ گشتن با افراد مفسد... خرابکار... نمیدانم!
نیما به لبخندی بسنده کرد:

نه بابا فرزاد خیلیم باحاله! منتها اهل هرچیزی نیست!
بی توجه بهشان با موبایلم مشغول شدم! تینا و نگار هم فهمیدند مثل نیما نیستم که رهایم کردند!

عکس سه نفریمان را نگاه کردم؛ من و فرشته و آرام!
انگشتم را نامحسوس رویش کشیدم! دلنگشان بودم! دلم برایشان پر میکشید...
گلویم سنگین شده بود؛ چرا امشب اینطور شده بودم؟! حالم بد بود؛ دل بی صاحبم برای ع
زیزترین هایم بیقرار بود!

بی اختیار سر بلند کردم و رو به نیما گفتم:

نیما تا کی اینجاییم؟!

ساعدهش را بالا آورد و به ساعت گران قیمتش زل زد:

دوازده و نیمه؛ پاشیم... نه؟!

سری تکان دادم که تینا و نگار هم تایید کردند!

نیما سرعت ماشین را بهمراه ولوم آهنگ کم کرد؛ نزدیک خانه شان بودیم؛ درست یک خی
ابان پایتترا!

نیما پیچید میان خیابان خانه شان که با دیدن چراغ قرمز و آبی و مردمِ دورِ هم جمع شده
دمِ خانه نیما و پدرش خشکمان زد!

نیما آب دهانش را قورت داد و ترمز کرد؛ من و نگار هم پیاده شدیم؛ کسی روی برانکارد
زیر ملحفه سفید بود..

نیما به سمت در رفت؛ توی حیاط هم مثل بیرون ولوله ای به پا بود! خدمتکار حق حق ک
نان به نیما تسلیت گفت؛ نیما بهتش زده بود... زمزمه کرد:

چیشده؟! چه خبره!؟

دیگری گفت:

آقا معتمد سگته کرد! به رحمت خدا رفت!

نگار لرزید؛ نیما چشمهایش گشاد شد و به سمت برانکارد دوید؛ ملحفه سفید را کنار زد و
با دیدن عارف، همان کفتار پیر که حالا صورتش به کبودی می رفت ناباور زمزمه کرد:

بابا!

روی صورتش را بوسید و اشک ریخت. نیما پدرش را دوست داشت!؟

مرد کنار آمبولانس روی شانه های نیما زد:

پسرشون هستین!؟

نیما با همان دهان باز و چشمهای اشکی سر تکان داد.

مرد: لطفا همراهمون بیاید!

نیما باز هم سر تکان داد و به من نگاه کرد! آرام و بی رمق سمتان آمد... رو به من گفت:

فرزاد!

دست روی شانه اش گذاشتم؛ خودش را نزدیکم کرد و به آغوشم رساند؛ شانه های لرزان
ش را نوازش کردم؛ یک بار توی تمام این یک سال دلم برایش سوخت؛ مثل خودم شده بود؛
ود؛ یتیم شده بود!

نیما: داداش مواظب نگار هستی؟!

اوووف!!

نیما: داداش نگارو ببر پیش مامانم!

سر تکان دادم :

باشه؛ خیالت راحت!

ازم جدا شد و بسمت نگار رفت! نگار خشکش زده بود؛ نگار را بوسید و در آغوش گرفت
ت!

نگار هم خودش از آغوش نگار بیرون آورد؛ چش شده بود؟!

از نیما سویچ ماشین را گرفتم و خداحافظی کردم؛ توقع نداشتم نیما اینطور رفتار کند؛ اص
لا انگار میدانست که عارف قرار است بمیرد!!!

رو به نگار گفتم:

بیا!

بی حرف و مسخ شده دنبالم آمد و سوار ماشین شد و حتی کمر بندش را هم بست؛

اینها خانوادگی ریلکس بودند!

توی راه سکوت خاصی توی ماشین حکم فرما بود؛ صدای نگار این سکوت را شکست:

بابام بخاطر حرفای من مُرد!

سکوت کردم؛ چه میگفتم؟! چه داشتم که بگویم!؟

بی توجه گفتم:

از کجا برم!؟

آه کشید و سرش را به شیشه تکیه داد:

خیلی مونده برسیم! لواسون!

پوزخند زدم؛ چنان آه کشید فکر کردم خانه‌شان کجاست!

نزدیک چهل و پنج دقیقه بعد رسیدیم آنجایی که نگار گفت! تشکر کرد و پیاده شد! وقتی

خواست در را ببندد صدایم کرد:

آقا فرزاد!؟

نگاهش کردم!

_: مامان من مریضه! بهش بگم بابام مُرده شاید حالش بد شه؛ میشه نرید!؟ من میترسم!

باز هم نگاهش کردم؛ یک جورِ بدی هم نگاهش کردم!

بغض کرد:

به خدا مامانم مریضه آقا فرزاد! چیزیش بشه من میمیرم!

اشک روی صورتش چکید؛ پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم!

سپاسِ میانِ نگاهش شرمنده ام کرد؛ کلید را در دروازه بزرگ چرخاند؛ بر خلاف تصورم ن

ه بوی گل پیچید زیر بینی ام؛ نه بوی عطر!

فقط صدای خرد شدن برگ و هاپ هاپ سگ به گوشم میخورد!!!

چراغ خانه خاموش بود! نگار در آن را هم باز کرد!! تاریکیِ خانه یک جور خاصی بود! تا

ریکی محض نبود و نور کمرنگ اما موثری توی اتاقها راه پیدا کرد؛ نگار کوله اش را رو

ی زمین انداخت و به سمت آشپزخانه رفت؛ خانه یک جوری بود! خلوت و تاریک!

با یک لیوان آب و چند بسته قرص بیرون آمد و به سمت اتاقی رفت! همزمان گفت:

بفرمایید بشینید اقا فرزاد!

از خدا خواسته خودم را روی مبل رها کردم! خواستم ساعدم را بالا بیاورم که ساعت را ب

بینم اما با صدای جیغ خشکم زد!

پشت بندش صدای ضجه...!

وحشتزده بلند شدم و سعی کردم منبع صدا را پیدا کنم؛ صدا از همان اتاقی می آمد که ن

گار میانش رفته بود!

هراسان وارد اتاق شدم؛ صدای وحشتزده جیغ نگار را واضح تر شنیدم! انجا هم تاریک بو

د!

نگار وحشتزده خواست بیرون بیاید که صورتش با ضرب به سینه ام خورد!

هق زد:

م...م...ماما...نم...!

من هم مثل او وحشت کرده بودم!

دستهای لرزانش جایی را نشانم داد؛ پیش را گرفتم؛ به یک ویلچر واژگون رسید؛ ویلچری روی زن!!!!

تمام دست و پایم از ترس شل شده بود؛ نگار باز هق زد...

نباید میترسیدم! نیرویی مرا به سمت زن کشاند؛ ویلچر را از رویش برداشتم... سرش روی زانوهایش افتاده بود!

با ترس شانه اش را گرفتم و بلندش کردم؛ حس می‌کردم یک صورت زشت و کریه چشمه ایش را باز میکند و دستم را گاز میگیرد! درست مثل فیلم های وحشت!! اما وقتی صورتش را بالا آوردم همه چیز عوض شد! چهره تکیده و شکسته اش، گونه های استخوانی و رنگ پریده اش مرا یاد مادرهای داغ دیده می انداخت؛ دلم لرزید! چقدر بد فکر بودم! با یک حرکت روی ویلچر نشاندمش...

کلافه گفتم:

این خراب شده چراغ نداره؟

هق هق نگار کمرنگ تر شد... ثانیه ای بعد تق! نور تمام اتاق را در بر گرفت!

نگار اشک ریزان به سمتم آمد:

آ...قا...ف...!

هول کرده بودم:

مامانت مریضیش چیه؟!

_: س...سکته...ک...ده...تصا...دف...فل...ج!

بی اختیار فریاد زدم:

صداتو ببر بذار تمرکز کنم!

خفه شد؛ سکوت اتاق را فرا گرفت! حتی صدای نفسهایش را هم نمیشنیدم!

شقیقه هایم را فشردم؛

موبایلم را بیرون آوردم و اورژانس را گرفتم...

صدای زنگ موبایل کلافه ام کرده بود؛ اول صبحی دست از سرم بر نمیداشت... دستم را روی پا تختی کشیدم و موبایل را پیدا کردم؛ با دیدن اسم نحسش فحشی نثارش کردم و ر

وی دایره سبز را لمس کردم:

هااااا!؟

خنده غمگین و بیحالی کرد:

فرزاد!؟

_: میگم ها؟

دیگر خنده ای توی صدایش نبود؛ دیگر نمیخندید:

حالم خوش نی!

پتو را روی بازوهایم بالا آوردم:

_خو باشه من چکار کنم!؟

_: رفیقتم خیر سرت!

صدای پوزخندِ نکرده ام توی تمامِ رگ و پیمِ رسوخِ کرد!

واژه اش میان مغزم اکو شد... رفیق!!

روی شکم خوابیدم:

خوبگو چه غلطی کنم برات!؟

با پوزخندی محسوس اضافه کردم:

...رفیق!

_: هیچی؛ بیا اینجا پیشم...

_: حال ندارم به جون خودت!

_: بیا دیگه فرزادا! به جون نگار بهت نیاز دارم.

_: کثافت! یه ساعت دیگه اونجام!

خنده آرامی کرد:

فرزادا!

نغ زدم:

باز چه مرگته!؟

_: همه وسایلی لازتم بیار!! اصن از این به بعد اینجا زندگی کن!!

_: نیما!؟

_: جانم!؟

_: میگم نکنه تموم اون نهصد هزار تن موادو گرفتی کشیدی!؟

قہقہہ زد:

بیشرف منو بگو دارم به تو محبت میکنم!

ریشخند زدم؛ وای که من محتاج محبتش بودم...!

با یک خداحافظی تلفن را قطع کردم؛ حوصله شر و ورهای مزخرفش را نداشتم!

از پله های عمارت بالا رفتم و در اتاقش را باز کردم؛ روی تخت دراز کشیده بود و ساعد

ش را روی چشمهایش گذاشته بود!

از استشمام عطر فہمید من فرزادم! روی تختش نشستم که به حرف آمد:

میخوام باهات درد و دل کنم! میشه به حرفام گوش کنی؟!

پوزخندم زدم:

چیہ... چیشده؟!... نکنه با اون دختره کی بود اسمش... تارا بود طلا بود کی بود؟! نکنه باها

ش به هم زدی؟!

دستش را از روی چشمهایش برداشت:

اولا هیچکدوم از این اسمای داغونی که گفتی نبود؛ دوما که اسمش تیناس؛ سومما که نخیر

!!!

پوفی کردم:

خیلی خب بنال بینم چته!

او هم پوفی کشید:

قشنگ من عاشق همین محبتاتم!

حرفی نزد من و منتظر شروع درد و دل هایش شدم؛ با یک آه کلیشه ای شروع کرد:

از وقتی چشم باز کردم زندگی من غرق پول و مال و منال بوده و هست... ماما من ناراحتی

قلبی داشت؛ بابا من از همون از اول توی این کار بود. قاچاق! قاچاق همه چی! از شیر بز تا

جون آدمیزاد. ماما من نمیدونست؛ من و نگار من نمیدونستیم.

تقریباً بیست سالم بود که دیپلمو به زور گرفتم؛ دانشگاه رفتن به زور و اصرار ماما من... و

ی همشو میپوچوندم! دهن استادارم میبستم. بابا من میفهمید که میپوچونم... کم کم پی بردم دا

ره یه کارایی میکنه! اما ماما من هنوز نفهمیده بود! بابا من وقتی متوجه شد که من فهمیدم

قاچاقچی دهنمو با پول و کامپیوتر و هدست بست! بهش فهموندم نمیخوام درسمو ادامه

بدم و آدم درس خوندن نیستم وارد اینکارم کرد! تقریباً بیست و چهار سالم بود که ماما من

فهمید. یه سیلی زد توی گوش من؛ یه تفم انداخت تو صورت بابا من! هیچوقت ضجه ها و

نفرینایی که به من و بابا من کرد و یاد من میره! اون شب لعنتی بدترین شب عمر من بود! ماما من

دست نگارو گرفت؛ میخواست از خونه بره و از بابا من طلاق بگیره! نگار اون موقع بچه بود! ب

ابا من نداشت ماما من بره؛ کتکش زد؛ میگفت تو زن منی، حق نداری بری! میگفت تو حق ندا

ری دخترمو از من بگیر! بابا من ماما منو دوس داشت.

صدایش لرزید:

ماما من اون شب زیر دستای بابا من داشت جون میداد؛ نمیتونستم حریف بابا من بشم؛ فقط نگار

و گرفته بودم بغلم و باهم گریه میکردیم. نگار اون شب از ترس... خودشو خیس کرد. بابا

م مامانو ول کرد؛ اومد سمت ما! توی بغلم نگاهش داشتم. نمیخواستم دستش به نگار بخوره. نگار تمام عشق و زندگی من بود! آبجی کوچولوی من تموم هستی من بود.

بابا با اون چشمای به خون نشستش رو به من گفت:

این دو تا رو ببر لواسون!!

مامانم با سر و صورت خونی و کبود به زور بلند شد و نگارو ازم گرفت؛ بابام با اعصاب داغون رفت تو اتاقش!! میخواستم به مامانم کمک کنم اما اون حتی نگاهم نمیکرد! نگار داشت از ترس میمرد! تمام تنش خیس بود از عرق و ادرار! مامانم نگارو گرفته بود بغلش؛ یکی باید خودشو بغل میکرد! سوار ماشینش شد؛ تا به خودم بجنبم راه افتاده و رفته بود!!

! وحشت کرده بودم!! مطمئن بودم یه بلایی سر مامانم میاد!!

سریع خودمم با ماشین رفتم دنبالش اما گمش کرده بودم! نا امید و دل نگرون برگشتم خوده!!! تازه رسیده بودم که...

بغضش شکست:

از بیمارستان زنگ زدن گفتن مامانم پشت فرمون سخته کرده و با ماشین صاف رفته تو دل کامیون! نگار هم باهاش بوده اما چون عقب بوده بین فضای دو تا صندلی پشت و جلو سالم میمونه! مامانم هفت ماه توی کما بود؛ همه ازش قطع امید کرده بودن!! بابام خواب و خوراک نداشت؛ خودم بدتر! بعد هفت ماه به هوش اومد؛ اما چه به هوش اومدن؟! از گردن به پایین فلج شده بود؛ حتی نمیتونست صورتشو بخارونه! حتی نمیتونست حرف بزونه!

من و بابام فکر میکردیم وقتی به هوش میاد همه چی یادش میره! اما اینطور نشد! مامانم واقعاً حتی حاضر نبود ما رو نگاه کنه! نگار بدتر از اون! توی اون سن از بابام متنفر شده بود اما با من خوب بود؛ دوسم داشت!

بابام میدونست مامانم حاضر نیست باهاش بمونه؛ ولی نمیخواست طلاقش بده؛ واقعاً مادر مو دوست داشت و برای اینکه مامانم راحت باشه بردیمشون لواسون! توی همون ویلاعه..

منم تند تند بهشون سر میزدم و گهگاهی ام میموندم! وضع مامانم خیلی خراب بود؛ براش پرستار گرفتم! بابام هم بهشون سر میزد اما نمیتونست با سرمای مامان و نفرت نگار کنار بیاد و بیخیال میشد.

نفس عمیقی کشید:

زندگیمون کثیفتر شد؛ یه شب نبود که من نرم پارتنی؛ بطری بطری نزنم بالا؛ بابام بدتر از خودم؛ یه شب نمیرفت فلان مهمونی مواد و مشروب خرید و فروش نمیکرد سر به بالش نداشت؛ دیگه بیخیال مامانم و نگار شده بود؛ مامان و نگار هم همونطوری زندگی میکردن و مامانم گاهی وضعیتش عود میکرد گاهی هم نرمال بود...

من زندگی هیچ نقطه ای نداشته که بخوام بهش لبخند بزنم! بچگیم که یادم نیاد... بعدشم که اونقدر غرق پول بودیم که به هم نگاه هم نمیکردیم و بعدشم من عوضی شدم... سرش میان دستهایش گره خورد:

قبول دارم! عوضیم! کثیفم! آدم نیستم! خلافاکارم! مشروب خورم! حروم خورم! دختر بازم!

ولی فرزاد من اینجوری زندگی کردنو یاد گرفتم! مامانم فقط ولم کرد؛ کمکم نکرد؛ راهنما
 بیم نکرد؛ فقط فحش داد... فقط رفت...!

فقط تقصیر اون نبود!

پوزخند زد:

ژنشو داشتم!!

پرش زمانی_حال

آرام لقمه ها را پس زد:

بابایی دیگه نمیخورم! دستت درد نکنه!

قُلپ آخر چای را خوردم :

دست مهیار درد نکنه!!

آرام رو به مهیار گفت:

دستتون درد نکنه!

مهیار با لبخند پلکهایش را روی هم فشرد:

نوش جون!

آرام به سمت اتاقش رفت؛ میخواستم لقمه های آرام را جمع کنم که صدای زنگ موبایلم ب

لند شد!

آرام از نیمه راه موبایل را گرفت و به سمتم دوید... با نفس نفس موبایل را به دستم داد!

اسم رضا روی صفحه خودنمایی میکرد:

الو؟!

سر آرام را بعنوان تشکر بوسیدم و او این بار به طرف اتاقش دوید...

رضا: سلام داداش! خوبی؟

_: مرسی... تو خوبی؟! چه خبر؟!

_: سلامتی! آرام خوبه؟!

_: آره!

لبم را تر کردم؛ برای بیانش باید زودتر از اینها اقدام میکردم:

_: میگم رضا... خوب شد زنگ زدی!

_: جانم؟! چیزی شده؟!

باید از تمام ارزوهای کودکی ام دست میکشیدم! اما حالا دیر بود! ولی آرام را هم داشتم:

میخوام استعفا بدم...!

_: استعفا چی؟!

_: اداره!!!

صدایم میلرزید؛ بغض داشتم؛ این ارزوهای لعنتی بودند که فرشته را ازم گرفتند...

مهیار خودش را مشغول نشان میداد. انگار نمیخواست صدای شکستنم را بشنود!

رضا: میخوای الان بریم؟!

گلویم را خاراندم؛ این بغض لعنتی پایین نمیرفت:

آره؛ الان حاضر می‌شم!

_: باشه داداش؛ نیم ساعت دیگه اونجام!

_: میگم رضا؟!!

_: جانم؟!!

_: خودم میرم!!

خندید:

برو بابا!

و تماس قطع شد...

_: مهیار؟!!

مهیار بیخیال جاشکری که از اول مکالمه مشغولش بود شد و نگاهم کرد؛

صدایم بیشتر لرزید:

دیره؟!!

_: با این استعفا لااقل آرام برات می‌مونه!

کلافه و عصبی بلند شدم و در یخچال را باز کردم؛ تا شد آب میان گلویم ریختم؛ مگر ایند

طور بغضم نمیشکست!

بطری خالی را روی سینک گذاشتم:

میمونی پیش آرام تا با رضا برم اداره؟!!

سرش را تکان داد و گفت:

آره...حتما!

به سمت اتاق رفتم؛ شلوار و پیراهن و کت مشکی مثل تمام این روزها لباس تنم شد؛ قاب عکس فرشته را روی میز بوسیدم و روی تخت نشستم تا مدتی بگذرد و رضا زنگ بزند؛

قامت نحیف و کوچک آرام توی درگاه لبخند غمگینی روی لبهایم نشانده؛ لبخندم را که دید به سمتم آمد...

روی تخت، کنار خودم نشاندمش و سرش را بوسیدم...
توی چشمهایم نگاه کرد:

بابا؟

_: جان؟

لرزش خفیف آب را میان چشمهایش احساس کردم!
_: کجا میری؟!

_: با عمو رضا میرم بیرون؛ زود میام!

چانه اش لرزید:

میای؟

تک خندی زدم:

نه میرم بمیرم!

بغضش شکست؛ نباید میگفتم؟!

دستم را روی ستون فقراتش گذاشتم:

قربونت برم الهی! این سوالا چیه میپرسی؟! من کی رو دارم جز تو که تنهات بذارم؟!!

بینی اش را بالا کشید؛ هق زد؛ حرفش بدجور دلم را لرزاند:

میتروسم تو هم مثل ماما فرشته تنهام بذاری!!

دستم لرزید؛ صدایم... پاهایم... وجودم لرزید... این درد من هم بود..! این که آرام هم برو

دا!

_: هیچوقت چنین اتفاقی نمیفته!

دست های کوچکش دور گردنم سفت حلقه شد؛ موهایش را بوسیدم؛ زیادی عاشقش بود

م! جز او چه مانده بود برایم؟!!

صدای زنگ آیفون بلند شد؛ خودش ازم جدا شد! باز بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم

و به دست مهیار سپردمش!

توی اداره هم پر بود از بتر تسلیت... پیچ پیچ زنان... صدای تسلیت گفتن! ضربه های روی

شانه؛ اغوشهای بیگانه!...

همه تسلیت میگفتند؛ مردها گاهی دست روی شانه ام میگذاشتند؛ گاهی در آغوشم میگر

فتند و من همچنان در حال مهار همان بغض مزمن بودم!

سامسونت را روی میز گذاشتم و درش را باز کردم و هر آنچه که مال من را بود را از رو

ی میز و داخل کشو برداشتم و داخلش گذاشتم؛ یکی از عکسهای فرشته توی کشو بود؛ آ

ن سال رفته بودیم مشهد؛ چقدر چادر بهش می آمد!

دست بزرگی که روی شانه ام نشست عکس را مثل یک شیء مقدس میان سامسونت گذاشتم و درش را بستم...

به سمت سرهنگ برگشتم و به زور آب دهانم را قورت دادم:

سلام!

سلام نظامی ندادم؛ پاهایم کنار هم جفت نشد؛ پنجه ام کنار شقیقه ام نیامد؛ حالم از پلیس بودن بهم میخورد...

سکوت توی اتاق بهم دهان کجی میکرد؛ صدای مهمه اداره و درینگ درینگ تلفن ها بود که دهان کج سکوت را صاف میکرد...

چانه ام لرزید؛ تکانش دادم تا سرهنگ، بغض نشانش نکند!!

_: اومدم استعفا بدم...!

سرهنگ حرف نزد؛ فقط کاغذی از داخل کتو در آورد و چیزی رویش نوشت و جلوی ر ویم گذاشت...

دلم داشت از بغض و غم میترکید؛ تمام آرزوهای کودکی و نوجوانی ام با رفتن فرشته به سرانجام رسیده بود!

دست لرزانم خودکار را گرفت و برگه را پر کرد... امضا کرد... اسم لعنتی ام را روی کاغذ نوشت و تمام شد! رفتن فرشته حتی آرزوهایم را برده بود!

برگه روی پرونده سبز روی میز سرهنگ نشست! شکسته و خمیده سامسونت را توی دستم

فشردم و به سمت در رفتم؛ همان دست بزرگ برم گرداند؛ همان دست سرم را روی شانه اش گذاشت؛ همان دست سرم را نوازش کرد؛ لبهایش روی سرم بوسه زد...

و من بغضم تازه سر باز کرده بودم! پیرهنش بوی بابا را میداد؛ بوی عطر مشهدی میداد؛ بابا هم همیشه عطر مشهدی میزد...

بغض دیگری میان گلویم نشست... بارِ رفتنِ چند نفر را روی دوش میگذاشتم و میکشیدم؟ !

پیشانی ام را بوسید؛ صدای محکم اما آرام و مهربانش میان گوشم جُنید:

تیکه پاره های وجود تو جمع کن؛ یه سامان نو بساز! بذار اون پست فطرتا با شنیدن اسمت تنشون بلرزه مرد! مرد بودی؛ مرد تر شو!! بشو تکیه گاه بچت! نذار چیزی جفتونو بلرزونه! همون قدر که تو اونو داری اونم تو رو داره! براش بشو هم مادر...هم پدر...

پدرانه حرف میزد؛ جای پدر... جای کسی که هیچوقت نبود... کسی که حسرت بودنش روی دل من و سارا ماند؛ کسی که رفتنش... نبودش مادر را نشکاند که هیچ؛ بلند هم کرد! برایمان... برای من و سارا پدر شد و مادر ماند! من هم باید شبیه همان میشدم... پدر میمانم دم و مادر میشدم!

دست روی موهای گاه سفیدم کشید:

میدونم رفتنش پیرت کرد؛ میدونم دلت میسوزه از زود رفتنش... بد رفتنش...! میدونم... اما ب بین؛ نذار بچتم پیر شه... نذار دل بچتم بسوزه!

سرم را بالا آورد؛ دستش دور سرم پیچید؛ بوسه اش روی پیشانی ام نشست:

برو و خودتو از نو بساز پسر جون! نذار دوباره ویرون شی! بچتو پناه بده؛ نذار پشت درِ ب
ی مادری بیخ بزنه!

اشکم روی لبهایم نشست؛ گرما و شوری اش آشنا بود؛ همانی که چند وقت است مدام ر
وی صورتم مینشیند:

تنهایی سخته... به قرآن سخته!

لبخند و پلک زد:

میشه پسر جون! ساختن سخته؛ موندن نه!!

باز سرم را روی شانه های قدرتمندش گذاشتم؛ نمیتوانستم ازش دل بکنم! تازه پدر پیدا ک
رده بودم!!!

خودش فهمیده بود انگار؛ دستش ضربه آرامی پشت کمرم نشاند؛ صدای لبخند تلخش را
شنیدم:

بابات خدا بیامرز همش میگفت تا میرم خونه سامان میدوه سمتم کلاهمو بگیره بره پلیس ب
ازی کنه!

داشت به یادم می آورد؛ همان لعنتی ها را... همان هایی که فرشته را ازم گرفت!

تنم میان شانه هایش منقبض شد؛ دستم بازوهای کلفتش را چنگ زد...

باز هم سرم را بوسید:

برو پسر! برو بچت چشم به راهته!

این را یک بار دیگر هم گفته بود؛ همان وقت که عملیات را نابود کرده بودم؛ همان وقت

کہ وحشت کردہ بودم؛ همان وقت کہ میترسیدم نیما بلایی سر آرام و فرشته بیاورد؛ سرھند
گ آن روز گفته بود "زن و بچت"!

حالا فرشته را کم کرده بود!

رو به رضا گفتم:

رضا بیا بالا! مہیارم بالاست..

:_بذار ماشینو پارک کنم باشه!

ماشین را نزدیک در خانه پارک کرد و همراهش بالا رفتم...

رضا را یک جور عجیبی دوستش داشتم؛ رفیق ترین موجود زندگی ام بود! آرام و سر به ز
یر و جدی بود! با چہرہ زیبا و معصومش خودش را توی دل ہرکسی جا میکرد...

کلید را چرخاندم و وارد خانہ شدم؛ آرام با شنیدن صدای در سرش را بالا آورد و با دیدن
م با خوشحالی بہ سمتم دوید و توی آغوشم جا گرفت؛

شقیقہ اش را بوسیدم:

خوش گذشت!؟

سرش را تکان داد:

آره؛ تازہ عمو کامران مہشاد ہم آورد اینجا...

لبخندی زدم و رہایش کردم؛

کامران با شنیدن اسمش بہ سمتم آمد و طبق معمول ہمدیگر را در آغوش گرفتیم؛ کامران

را هم دوست داشتم؛ اما رضا یک چیز دیگر بود!!

مهیار هم سلام کرد و مهشاد هم به سمتمان آمد؛ طبق معمول با مزه و پر انرژی سلام کرد:

سلام عمو!

لبخندی به رویش زدم و دست روی سرش کشیدم...

سلام عمو جون! خوبی؟!

اوهم بامزه ای گفت و با آرام به اتاق رفتند؛

مهشاد دوست صمیمی آرام بود! یک دختر بامزه و پر از شیطنت که مرا به یاد فرشته می از

داخت؛

همان ماده آشنا از گلویم بالا آمد و باز پشش زدم... میدانی؟!... بغض را میگویم...!

پرش زمانی گذشته

دو ماهی از مرگ عارف میگذشت؛ نیما لباسهای مشکی اش را در آورده بود؛ مراسمات

به مجلل ترین وضع ممکن به سر انجام رسیده بودند و همه چیز به حالت عادی اش بازگ

شته بود؛ با این تفاوت که نیما باید خودش مسئولیت اداره باند را بر عهده میگرفت... و رء

یس باند خطابش میکردند...! من هم شده بودم معاونش!!

نیما توپ تنیس را گوشه ای پرتاب کرد و گفت:

فرزاد مشتریا هنوزم پاین؟!

خودم را روی زمین تنیس ولو کردم:

نمیدونم! اگر این بار واقعا تصمیمت جدیه جدّاً اوکیش کنم!
او هم روی زمین دراز کشید و سرش را مماس با سر من قرار داد:

آره این دفعه دیگه کلکشو میکنم!

کف دستم را کنار گوشم گذاشتم و روی آرنجم تکیه دادم:

میگم نیما!

چشمهایش را بست:

هوم؟!؟

_: داخل، مشتری سراغ داری مگه؟!؟

_: آره از رفیقای بابام هستن!

لبخند مرموزی روی لبهایم نشاندم و موبایلم را بیرون آوردم؛ نیما با تعجب گفت:

الان؟

پررنگ تر شدن لبخندم پاسخش را داد...

پر هیجان بلند شد و با خنده خاصی گفت:

بابا ایول!!

شماره را از لیست مخاطبین پیدا کردم و مستطیل سبز را لمس کردم؛ چند لحظه بعد لحن ع

ربی نمادین پیمان را به انگلیسی پاسخ دادم:

Hello mr.Anafi! I'm Farzad Chaychi! Do you...

(سلام آقای عنافی! فرزاد چایچی هستم؛ آیا...)

حرفم را برید و با خوشحالی گفت:

Oh! Ok! How are you?

(بله شناختم! حالتون چگونه؟!)

Thank you!! We had some works two months ago together! D : _

o you remember?!

(ممنونم! یه سری کارایی داشتیم باهم دو ماه پیش!! یادتونه?!)

خندید:

Yessss! It does canceled for your problem I think!

(بله کنسل شد بخاطر مشکل شما فکر کنم!)

Yes I'm sorry about it; For this weekend do you... _

(بله بخاطرش متأسفم؛ برای آخر این هفته...)

باز حرفم را برید؛ چه اخلاق مزخرفی داشت پیمان!

Of course ! We are always ready!! : _

(البته! ما همیشه آماده ایم!)

و پشت بندش قهقهه زد! نیما لب و لوجه اش را به نشان "چندش" جمع کرد و زمزمه ک

رد:

Watermelon!!

(هندونه!!!)

بی اختیار قهقهه زد و بعد از ثابت کردن قرار آخر هفته تماس را قطع کردم.

با تکیه دستانم از روی زمین بلند شدم و خودم را تکاندم:

بریم تو!

نیما ہم بلند شد و با ہم پا به عمارت گذاشتیم... من به سمت اتاق خودم و او به سمت اتا
ق خودش!

میان راه به نیما گفتم:

واسه ملاقات با عربا کجا رو سراغ داری؟!

لبخند دندان نمایی زد:

یه مهمونی بزرگ توی همین عمارت!

سری تکان دادم و در اتاق را باز کردم؛ بسرعت سمت لبتاپ رفتم و تند تند دکمه های

صفحه کلید را فشردم:

بازی توی زمین تیلہ هاست!

و پشت بندش جوابی که به دستم رسید:

همینطور استقامتی بازی کن!

لبخند مرموزی زدم... کم کم به مسابقه فینال نزدیک میشدیم...!

دستم برای تایپ جلو رفت که صدای قدم هایی دلهره به وجودم ریخت؛ به سرعت لبتاپ

را بستم و زیر میز انداختمش و خودم را با موبایلم مشغول نشان دادم!

در باز شد؛ لعنتی چرا نبسته بودمش؟

صدای نحسش بلند شد:

فرزاد داداش یه مین بیا کارت دارم!

ذهنم پیش لبتاپ بود؛ اضطرابش را داشتم؛ آب دهانم را قورت دادم:

باشه برو من یه دقیقه دوش بگیرم میام!

دستش را به معنای بیخیال بالا برد:

_____ باااا!

_: جان خودت بوی سگ مُرده میدم!

_: بابا یه دیقَس!

و دستم را کشید و از پله های عمارت پایین بُردم! حتی در را هم نبست! میانِ دلم آشوب

به پا بود؛ با دیدن دانیال، یکی از دوستان نیما بهش سلام دادم و او با لبخند عجیبی پاسخ

م را داد!!

حس بدی داشتم؛ نمیدانم چه مرگم شده بود!

نیما بیخیال من مضطرب گفت:

بچه ها تولد نگار نزدیکه؛ به هوا این محموله هه وقت ندارم؛ کادوش دستونو میبوسه!!!

و با خنده و چشمتی رو به دانیال به عمارت برگشت!

رو به دانیال گفتم:

دانی بذار من یه دقیقه برم بالا ب...

او هم دستم را کشید؛ لعنتی ها چه مرگشان شده بود؟!

_: نیما رو میشناسی که؟!

راوی سوم شخص

نیما نگاہش را دور سالن و زبانش را دور لبش چرخاند و با لذت و غرور گفت:
عالی شد!

سرش را بالا گرفت و رو به دخترها و پسرها گفت:

مرسی همگی!! گل کاشتید!! جبران میکنم خفن!!

صدای تعارف تکه پاره کردن هایشان سالن بزرگ پر شده از شمع و ریسه های کاغذی را
فرا گرفته بود...

تینا از جمعیت جدا شد و به نیمایی که نیشش لحظه ای بسته نمیشد پیوست...

نیما: خیلی باحال شد... نه؟!!

تینا با عشوه پلک های سنگین از آرایشش را بست و صورتش را به بازوی بزرگ نیما چسب
اند:

باحال چیه عشقم؟! بگو پرفکت!!

نیما دستش را جلو برد که موهای تینا را با دست بهم بریزد اما با دیدن مدلشان منصرف ش
د و در عوض گونه اش را کشید و بوسید!

تینا با خنده ای ملیح نوک انگشت سبابه اش را کشید روی چانه نیما:

فکر کنم فرزند تا حالا چنین تولدی به عمرش ندیده باشه!

نیما نامحسوس اخم کرد:

چرا؟!!

_: میدونی؟ یه کم بیو میزنه...!!!

نیما این بار آشکارا اخم کرد:

بیو نیس؛ اعتقاداتِ خودشو داره!

تینا ریشخندی زد و توی دلش گفت "کسی که با تو رفیقه اعتقاداتش به درد جز دیوار ه
م نمیخوره!"

نیما تینا را با خودش کشید و روی صندلی نشاندش و باز با مشروب مشغول شد! تینا هم
تمام جام را سر کشید و با موزیکِ کم صدایی که پخش میشد ریتم گرفت! نیما بی تفاوت
مشروبش را میخورد و به دوستانش نگاه میکرد...

سالن را برای تولد فرزند آماده کرده بودند و حالا خودشان درونش خوشی میکردند!
بهرام دوان دوان خودش را به نیما رساند؛ بقیه آنقدر مشغول رقص و نوشیدن بودند که
واسی نمانده بود برایشان برای دیدن آن دو!

_: نیما امید حالش بد شده باز؛ باید برایش انسولین بزنم!!

نیما دستش را به طرف بالا درازش کرد:

اوکی برید بالا!

بهرام با نفس نفس از نیما تشکر کرد و امید تقریباً درحالِ مرگ را به بالا بُرد!

به اولین اتاقی که درش قفل نبود رفت و امید را روی تخت خواباند... تختِ اتاقِ فرزاد!!!

نیما هم وارد اتاق شد و رو به بهرامی که از ترس میلرزید گفت:

چته بابا؟! تزریق کنی بهش خوب میشه دیگه!!

بهرام بی توجه آستینِ تا شده ی امید را بالاتر برد و بساطِ تزریق را پهن کرد...

دستش برای برداشتن پنبه روی تخت کشیده شد که بسته پنبه روی زمین افتاد و تا زیر میز پیش رفت!

بهرام خواست خم شود که نیما زودتر اقدام کرد... چشمهای نیما، زیر میز برای گشتن پی بسته پنبه جنیید که با دیدن لبتاپی آنجا متعجب بیرونشان آورد... هم پنبه را... و هم لبتاپ را...!

توی دلش زمزمه کرد "ای ناکس!! لبتاپ داشتیو رو نمیکردی؟!!"
 پنبه را به دست بهرام داد و خودش را با لبتاپ مشغول کرد... به محض روشن کردنش، سید ستم درخواست رمز عبور کرد؛ نیما بر شانسیش لعنتی فرستاد و زیر لب فحشی نثارش کرد !!

چیزی مجابش میکرد که باید این لبتاپ را زیر و رو کند... باید...!

شقیقه هایش را میمالید...

"چکار کنم"

"چکار کنم"؟! "

"باید بازش کنم"

"باید باز شه"

"هک"

"خودشه!"

"بردیا"!!!

لبخندی از خوشحالی و خبثت زد و از اتاق بیرون رفت و پله ها را گذراند؛ چشم چرخاند
د تا پیدایش کند!

با دیدن پسر خوشتیپ و خوش قیافه ای که جام به دست مشغول صحبت با کسی بود چشم
مهایش برق زد؛ تا به حال اینطور از دیدن بردیا خوشحال نشده بود!
به سمتش رفت و با لحن خاص و محترمانه ای گفت:

بردیا جان! میشه لطف کنی چند لحظه بیای؟!

"بردیا جان" از پسری که تا به حال مشغول صحبت باهاش بود دل کند و قدمی به سمت
نیما برداشت؛

_: باز کارت کجا گیر کرده اینجوری سراغمو میگیری؟!

نیما خندید و دست های استخوانی بردیا را کشید به سمت پله ها:

آی قربون آدم چیزفهم!

بردیا بی اختیار ریشخندی زد و پررویی نثار نیما کرد!

اتاق خالی بود؛ امید و بهرام انگار به مهمانی بازگشته بودند؛ حتی مرگ هم نمیتوانست حر
یف عیاشی و علافیشان شود!

نیما با هیجان در اتاق را قفل کرد و رو به بردیا گفت:

بین یه مورد امرجنسی!!! باس زحمتِ هکِ یه لبتاپو بکشی!

بردیا بی تفاوت دستش را تکان داد و گفت:

بده!

نیما چشمهایش را گرد کرد:

میگم بشین لبِتاپَ رو هک کن تو میگی...

بردیا نگاه خاصی بهش کرد و گفت:

باشه خندیدیم!!! حالا لبِتاپو بده بیاد!

نیما اخمی کرد و گفت:

یُبس!!

بردیا ریشخند دیگری زد و لبِتاپ را از نیما گرفت!

بی وقفه روی تخت نشست و مشغول شد؛ نیما هم قدمی برداشت و خواست کنارش بنشیند

د که با سوزش عجیبی که در پاشنه پایش حس کرد تقریباً یک آن از جا "پرید" و آخ

بلندی گفت!

بردیا سرش را از لبِتاپ بیرون آورد :

چته چرا رم کردی؟!

نیما لب گزان، به کنار خم شد و با دیدن سُرنگِ له زیر پایش تمام دودمانِ بهرام و امید را

به فحش بست و سُرنگ را به سطل آشغال کوچکِ توی اتاق پرتاب کرد!

بردیا باز مشغول شد و زیر لب گفت:

ایدز نگیری سَقَط نشی صلوات!!

نیما صلواتی را هم که درست نمیتوانست بگوید را بلند و نصفه و نیمه گفت و بردیای به

قول خودش یُبس را به خنده انداخت!

با غرولند ادامه داد:

کورن نمییئن آشغالدونی به اون گندگیو!

بردیا خیره به مانیتور لب زد:

تو که کورتتری! با اون چشای ورقلمبیدت نمیتونی اونو ببینی، دیگه چرا به اون دوتا بدبخ

ت گیر میدی؟!

نیما "برو بابا"یی در جواب نثارش کرد و بردیا هم به کارش ادامه داد... موبایلش را در آ

ورد و نگاهش را بین لبتاپ و موبایلش میچرخاند؛ بعد از چند دقیقه پوفی کشید و گفت:

چه سگ رمزیه این!

نیما تک خندی زد و گفت:

ها وا همیشه؟!

بردیا خیره به صفحه زمزمه کرد:

وازش میکنم!

نیما که از این چیزها سر در نمی آورد با هیجان به بردیا و لبتاپ و بند و بساط کنار دست

ش خیره شده بود...

بردیا بعد از چند دقیقه لبخندی زد و با ابرویی که از افتخار و غرور بالا رفته بود لبتاپ را

به سمت نیما برگرداند:

بفرما!

نیما نیشش را گشاد کرد و لبتاپ را جلوییش گذاشت و به دسکتاپ خیره شد؛ وقتی مورد

عجیبی آنجا ندید کنجاوی اش بیشتر از گذشته قفلکش داد تا پا پیش به سمت فایل‌های شخصی بگذارد!

به محض کلیک، کادر تو خالی مستطیلی دوباره باز شد و رمز عبور دیگری خواست! نیما ضربه خفیفی به لبتاپ وارد کرد:

آه این سگ مَصَّبَم رمز میخواد!! انگار بمب اتم قايم کرده توش!
و لبتاپ را به سمت بردیا هول داد؛ بردیا با تعجب گفت:

مال کیه لبتاپه؟!

_: کاریت نباشه فقط بازش کن!

بردیا اخم کرد:

تا ندونم مال کیه بازش نمیکنم! سَرَم مَثِ تو واسه دردسر و آبروریزی درد نمیکنه!

نیما چشمهایش را ریز کرد و با دست، ضربه آرامی پشت گردن بردیا وارد کرد:

شینیم مینیم بابا! چه تیرپ مثبتم میاد واسه من! کارتو بکن پولتو بگیر! باقیش به تو چه؟!
بردیا لبش را کج کرد:

چقد میدی؟

_: چقد میخوای؟!

بردیا بعد از نیم نگاهی به لبتاپ، رو به نیما گفت:

این لبتاپ و این سیستم امنیت واسه یه آدم عادی نیس!!!

نیما با خودش فکر کرد فرزند که فرد خاصی نیست! پس این رمز عبورها... لبتاپ... چه می

گویند؟!

بردیا ادامه داد:

برایه آدم حساسیه! و چیزی داخل لبتاپ هست حتما که اینطور براش قفل و بند گذاشته!

چه میدونم... دکتري... مهندسي... پليسي... مخترعي... چيزيه صاحبش!

نیما لب پایش را مکید و به نشان ندانستن شانه ای بالا انداخت!

بردیا کلافه گفت:

خب بگو برای کیه!! نیما حیران نشست روی تخت:

فرزاد!!

جفت ابروهای بردیا بالا پریدند:

اُ تو از کجا پیداش کردی؟

_: زیر میز بود!!

بردیا باز پوست لبش را گزید و دوباره مشغول شد؛ صدای موزیک و همهمه ی بچه ها ه

م نمیتوانست نیما را از فکر و خیال بیرون بیاورد...

بردیا سخت مشغول کار بود! نیما غر زد:

بدو دیگه تو عم!

بردیا دکمه های کیبورد را فشرد و خیره به مانیتور رو به نیما گفت:

اینم وا شد؛ ولی نیما گمون کنم چیزای دیگشم رمز داره!! تو چیز خاصی این تو میخوای؟

!

_ : نه!

ریشخندی زد و ادامه داد:

میخوام بدونم تو این ماسک چه چیه که انقد دردسر داره!

بردیا چشمهایش را ریز کرد:

آره!!

و به سراغ فایل‌های دیگر لب‌تاپ رفت! آنها هم رمز میخواستند؛ تک تک فایل‌ها همینطور بودند...
...

بردیا تمام لب‌تاپ را زیر و رو کرد اما نتوانست چیز جالب و منحصر به فردی پیدا کند؛ هر دو نا امید شده بودند و بردیا خواست با تأسف لب‌تاپ را رها کند که با چراغ کوچک و سبزی که سمت راست صفحه نظرش را جلب کرد چشمهایش امید گرفتند و دستهایش نشه انگر موس را به سمت چراغ هدایت کردند!

به محض کلیک روی آن، سیستم رمز دیگری خواست! نیما دادی از خشم کشید که بردیا را به خنده انداخت...

نیما هم خنده اش گرفته بود:

والا! انگار حالا کیه اونجوری...

لحنش را لوس و دخترانه کرد:

"سکوریتی سیستم" میذاره!!

بردیا بلندتر خندید و به رمزگشایی دیگر لب‌تاپ مشغول شد!

این یکی فرق میکرد...! سخت تر و گیج کننده تر بود!

نیم ساعتی گذشته بود... نیما میدانست حداکثر تا دو ساعت دیگر فرزاد و دانیال سر میرسند.
د. دلهره و تردید عجیبی وجودش را در بر گرفته بود... فریاد خوشحالی بردیا بود که او را
از جا پراند!

- اوووو یس!!!

نیما با دست پشت گردن بردیا زد:

بیشعور زهره ترک شدم!

- جا دستت درد نکته؟ بیا ببین چه کردم؟ عمرا کس دیگه ای میتونست بازش کنه!

نیما لبخند دندان نمایی زد و مثل بردیا به مانیتور خیره شد...

رمز باز شده بود و صفحه در حال بارگذاری بود. نگاه هیجانزده ی نیما و بردیا لحظه ای ا

ز روی پیام ...LOADING... اعصاب خرد کن کنار نمیرفت تا صفحه بالاخره باز شد!

پیام چند خطی ای روی صفحه عجیب برنامه عجیب تر از خودش خودنمایی میکرد:

"برای اینکه صاحب زمین فکر کنه چند هیچ جلوعه تیله ها رو جابجا کردیم؛ تابلو رو بیا

ر پایین و پشتشو خوب ببین!

یادت باشه ... این از سیاستهای یه بازیه!"

نیما یک جوری شده بود؛ یک جور عجیبی! انگار میخواست چیزی را به خودش ... به دیگ

ران ثابت کند!! یک چیزی که می آزدش...!

پیام را از اول خواند؛ بعضی از واژه ها برایش گنگ بودند... زمین... بازی!! چند هیچ!!.. سیه

است...!

حس عجیبی داشت؛ چیز ناخوشایندی از گلویش بالا و پایین میرفت؛ دستهایش ریتم گرفته بودند؛ قطره های عرق روی پیشانی و شقیقه اش می درخشیدند...

بلند شد و به تنها تابلوی اتاق نگاه کرد... به امتحانش که می ارزید!! برش گرداند و پشته

ش را ببیند! همین! آمدیم و چیزی پشتش نبود...!

صدایی از بردیا در نمی آمد. فقط مسخ شده نیما را نگاه میکرد...

نیما روی تخت بلند شد و تابلو را پایین آورد و روی زمین گذاشت؛ با دندانک برش گرداند

...

خدا خدا میکرد که آن چیزی نباشد که باید باشد... خدایی که هیچوقت در خاطر نیما نبو

!...

با دیدن تکه کاغذی چسبیده پشت تابلو خشکش زد؛

آب دهانش را قورت داد و با دستی سرد و لرزان کاغذ را از تابلوی چوبی کند؛

رد چسب روی چوب ماند و تابلوی دوست داشتنی مادرش را خراب کرد! شاید تنها چیزی

زی که اکنون توی این ثانیه های نفس گیر برایش مهم نبود همین تابلوی دست ساز بود!

کاغذ انگار دور چند کاغذ دیگر پیچیده بود؛ نیما آن ها را هم پاره کرد و تکه های کاغذ

درون پاکت، زمین ریختند؛

چند کاغذ کذایی دیگر در چندین سائز مختلف!

روی زمین نشست و اولین کاغذ را برگرداند؛ کاغذ، در واقع کارت سبز پرس شده ای بود

!

نگاهش روی عکس پرسنلی ثابت ماند؛ چشمهایش گشاد شد؛ لبش خشکید؛ سیبک گلویش جابجا شد؛ انگشتش لغزید و با بهت و درد عکس رفیق شفیقش را به تک تک سلول های بینایی اش فرو فرستاد...

سُست و بی رمق نگاهش را به سمت مشخصات کشاند و خواند...!

_سروان سامان شاهوردی

همان بود! همان فرادا! همان سامان! همان چشم ها! همان صورت! همان سگرمه ها! همان...!

مَنگ و بهت زده روی زمین فرود آمد و کارت از دستش افتاد؛ رمق دیگری برای خواندن کاغذهای دیگر نداشت؛

نمیخواست باور کند! نمیتوانست باور کند؛ با عقلش جور در نمی آمد! اصلاً نمیفهمید! نمیفهمید چه شده! فقط عکس پرسنلی و اسم رفیقش روی کارت مُدام جلوی چشمش رژه میرفت...

بغض از گلویش بالا و بالاتر می آمد؛ واژه های هولناکی توی مغزش رژه میرفتند... داشت خفه میشد؛ تمام وجودش را خیانت پر کرده بود و نمیدانست بشکند... انتقام بگیرد... برود... چه غلطی کند؟!

دست روی گلویش کشید؛ انگار تمام اکسیژن اتاق توی یک آن تمام شده بودند... انگار ع زراییل داشت در اتاق فرزاد را میکوبید!

توی چشمهایِ ولِ رنگش سرخی موج میزد؛ از بغض نبود؛ از عصبانیت نبود!! از کینه بود
... از انتقام... از شرارت!

تمام اعضا و جوارح بدنش از کینه تکان تکان میخوردند؛ سیاهرگ دستها و کنار شقیقه اش خوب میزان شرارتش را نشان میدادند...

صدایی توی سرش میکوبید:

" خوردی؟ خوردی نیما خان؟ خوردی معتمد کوچک؟ جواب اون اعتماد مزخرفتو گرفته
ی؟ دیدی این یارو عم تو زرد از آب در اومد؟ حال کردی نیما خان؟ دیدی بهت گفتم و
گوش نکردی؟... حالا کوفت کن!!"

نفس نفس میزد. با فریادی وجدانش را خفه کرد... چشمهایش را بست و فقط فکر کرد چه
ه شد؟؟ چه شد که این مصیبت بر سرش آمد؟؟

کاش هیچوقت نمیخواست برای فرزاد خائن جشن تولد بگیرد...
کاش هیچوقت امید دیابت نداشت...

کاش هیچوقت حالش توی مهمانی بد نمیشد...

کاش هیچوقت بهرام او را به این اتاق نمی آورد...

کاش هیچوقت پنبه از دستش نمی افتاد...

کاش هیچوقت نیما خودش را دخالت نمیداد تا پنبه لعنتی را بردارد...

کاش هیچوقت لبتاپ آنجا نبود...

کاش هیچوقت نیما نمیخواست آن را ببیند و درونش را بکاود...

کاش هیچوقت بردیا توی آن مهمانی حضور نداشت...

کاش هیچوقت پول و کنجکاوی دهانش را برای مخالفت هک لب‌تاپ نمیست...

کاش هیچوقت موفق نمیشد...

نیما کارتها و کاغذها را توی دست گرفت... دیگر نیازی به خواندن بقیه شان نبود! وقتی ا

ولی اینطور شکانده بودش بعدی میکشش دیگر...!

نفس عمیقی کشید. حس کرد شش هایش جان گرفته... انگار خون به تمام سلولهای تنش

رسیده بود... با خودش فکر کرد کاش میتواندست خون تن سامان شاهوردی را این چنین

قطع کند... تنش را میان دستهایش له کند و مثل هیولای تشنه خونش را بمکد و لاشه اش

را بلیسد!! و بعد سنگفرش زیر پایش بکند!

واژه ها به‌مراه نیما شدند سر آغاز یک نفرت بی پایان! نفرتی مزمن... انتقامی هولناک!

نیمایی که اوج زرنگی اش مخ زنی دخترها بود حالا به فکر خون خواهی و انتقام افتاده

بود!

انتقام از سامان شاهوردی!!

صدایی توی مغزش اگو شد:

"سامان شاهوردی چیه پسر؟!"

سروان سامان شاهوردی! تازه اون دو تا آرم کنارش یادت رفت معتمد کوچک! آرم نیروی

انتظامی... اون یکی چی بود؟ همون آدمکه توی آتیش؟ آتیشه سفید بود... نه؟!... عه نیما...

جناب سروان که آدمک نیست... آدمه!! از آدمکا که همیشه انتقام گرفت خره...!"

خندید و ادامه داد:

"تازه آتیش تو که سفید نیس...! مگه شیشه ای؟؟؟"

خنده دیگری کرد:

"آتیش قرمزہ پسر... نارنجی...!"

نیما داشت آتش میگرفت... این را از حتی نیم نگاهی بهش هم میشد فهمید... "نیما داشت

آتش میگرفت..."

چشمهایش میسوخت... سامان چقدر آن ها را سگی یاد کرده بود...!

بردیا منگ و خیره خیره نگاهش میکرد.

نیما توی صورتش زل زد:

برو به اون مفت خورا بگو گم شن از اینجا بیرون!

بردیا گیج تر شد... انتظار چنین واکنشی را نداشت!

نیما نعره کشید و بردیا به خودش آمد و مثل برق از اتاق بیرون رفت...

صدای مهمه و اعتراض بچه ها با زمزمه هایش در هم آمیخته میشدند:

میکشمت... میکشمت مرتیکه... زنده به گورت میکنم ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه!

موبایلش راز توی جیب شلوارش بیرون آورد و با دستهای که از خشم میلرزد شماره دنیا

ل را پیدا کرد.

:- الو دانیال!

:- سلام... چیشد؟..آما...

نیما ذوقش را برید:

کجایی؟

- تو یه پاساژ... به بهونه خرید واسه نگاه...

- خوبه... بین علافش کن... بیشتر!

- بابا تا الانشم کلی مشکوک شده! اصلا فکر کنم فهمیده میخوایم براش ت...

شمرده شمرده گفت:

کاری که... گفتمو... بکن...! تا خودم پیام!!!

دانیال متعجب گفت:

تو دیگه واسه چی؟!؟

نیما با خشم تماس را قطع کرد و اولین گام انتقام را برداشت...

فصل دوم - "مرگ مزمن"

راوی_اول شخص | سامان

دلشوره و اضطراب، هنوز همراه و هم قدم قدم های لرزایم با دانیال بود!

قلبم بی قرار و بی رحمانه تند تند خودش را به قفسه سینه ام میکوباند؛ عقب میرفت و باز

میکوباند...!

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و روی نیمکت نشستم؛ دانیال نگاهی به من و بعد به م

وبایل بزرگ و نازک توی دستش کرد و گفت:

فرزاد من همین دور ورام! دارم با موبایل حرف میزنم!

به اطراف نگاهی کرد و مصنوعی خندید:

میدونی که اینجا آنتن نمیده!

سری تکان دادم و توی دلم گفتم "برو بابا ضایع!"

و او به خیال اینکه گولم زده ازم دور شد:

ویبره موبایل رانم را لرزاند؛ مضطرب تر از پیش، از جیبم در آوردمش و به شماره رضا خ

یره شدم؛ دستم به لرزه افتاد... خدایا خودت کمک کن!

: الو؟!

با شنیدن نفس نفس رضا و پریشانی اش رسماً بند دلم پاره شد:

الو... سامان...

نفسی گرفت:

سامان بدبخت شدیم...

چشمهایم روی هم رفت...

: سامان گند زدی!!!

دستم را روی سرم گذاشتم... بی رمق و ناباور، درست مثل مادر مُرده ها...

: لو رفتیم سامان!!! همه چی به فنا رفت! باختیم سامان!!

تمام اعضا و جوارح وجودم توی یک آن منقبض شدند؛ قطرات سمج عرق از شقیقه و پیه

شانی ام گریختند و دستهایم سرد و سر شدند... باخته بودم...

بد هم باخته بودم... صدایش میلرزید... بهت داشت... بغض داشت... ترس داشت:

سامان هر جا هستی برو پی زن و بچت! طبق نقشه شماره دو پیش برو! دست زن و بچتو

بگیر و برو خونه امن! بجنب مرد!

حیران و شرمزده و لرزان زمزمه کردم:

رضا!!

عصبی داد زد:

حرف نزن سامان... خفه شو!! فقط برو!! نیما میاد بدبخت میکنه! بدو سامان!

و قطع کرد و من بیچاره و مثل خانه خرابها بغض کردم! بدبخت شده بودم و همه را پشت

بندم بدبخت کرده بودم!

نیما مرا میکشت... زنده به گورم میکرد!

میدانستم... میدانستم آشغالیست که دومی ندارد! میدانستم...!

چشمهای سیاهی میرفت؛ سرم به زُق زُق افتاده بود؛ زانوهایم میلرزیدند؛

نگاهی به پشت سرم کردم؛ دانیال را نمیدیدم... چشمهایم را بستم و با نفس های پی در

پی و عمیق سعی میکردم خودم را آرام و خونسرد کنم...

اما مگر میشد؟! همه یک سال زحمت و بدبختی ات را به فنا ببری و پشت بندش بخندی ب

ه گورش؟! مگر میشد اصلاً؟!!

قدم اول را برداشتم... قدم دوم را تندتر... سومی را تند تر از دومی... چهارمی تندتر شد...

میدویدم... مثل سگ ترسیده بودم... خدایا بلایی سر آرام و فرشته نیاورد!

از پیاده رو گذشتم و دستم را برای ماشینها بلند کردم... به وضوح می‌لرزیدم و نفس نفس می‌زد؛ از بیچارگی بغض کرده بودم.. آن لحظه های لعنتی جز فرشته و آرام فکر دیگری از پا نمی‌انداختم... نه آبرویی که جلوی سرهنگ و دیگران رفته بود... نه موقعیت شغلی ام..

. و نه هیچ چیز دیگری!! فقط خانواده ام بودند که اکنون دلم اینطور شورشان را میزد.

تاکسی زرد رنگ جلوی پایم ایستاد؛ نفس نفس زنان "در بست اقدسیه" ای زمزمه کردم و با تکان سرش خودم را داخل پراید تقریباً پرتاب کردم!

قفسه سینه ام بالا و پایین میشد؛ گلویم از شدت اضطراب و از فرط دویدن خشک شده بود! راننده صدای نفس نفس هایم را که شنید مشکوک و زیر چشمی ام نگاهم کرد؛ همین یکی را کم داشتم توی این مخمصه نفس گیر!

برای اینکه سرعتش را زیاد کند و آنطور مثل آدم ندیده ها نگاهم نکند گفتم:

آقا تندتر برو حال بابام خوش نی!

توی دلم پوزخند زدم؛ بغض هم کردم؛ بابا خودش نیست؛ نگران حالش شده ام؟! مسیر را میتوانست تندتر طی کند اما لعنتی پایش را نمیگذاشت روی گاز!

بی طاقتم گفتم:

آقا بجنب! بابام تلف شد!

کلافه گفتم:

آقا پرایده؛ لامبورگینی نیس که!

چشمهایم را فشردم؛ دلِ صاحب مُرده ام برای زن و بچه ام قرار نداشت و این مردک شو
ر فُرقانش را میزد؟!

مسیری که انگار حالا که دیده بود حالم را، طاقِت فرسا و طولانی طی شد و بالاخره به
ه خانه رسیدم!

فکر میکردم زبانم لال نیما و دار و دسته اش زودتر از من برسند...!
کرایه را روی پای راننده تقریباً پرت کردم و از ماشین بیرون زدم؛ زنگ آیفون را مثل دیوا
نه ها تند و تند و بی امان فشردم...
:_کیه؟!

خودش بود!! فرشته زمینی ام بود... آرامش آشنایی توی تک تک سلوهایم خزید و پُردوق
و پُربغض گفتم:

منم عشقم... منم خانومم...!

سکوتِ پشتِ آیفون را درک میکردم؛ میفهمیدم حالش را... میفهمیدم...!

_: وا نمیکنی دَرِو آرامِشم؟!

زمزمه کرد:

سامان!

تند تند بغضم را قورت میدادم؛ مرد که نباید گریه کند!

بلند تر گفت:

سامان!

پُر عشق خندیدم:

پام شکست وا کن!

و در باز شد و من بی قرار تر از قبل حتی آسانسور را بیخیال شدم و تا خود واحد را دو
یدم! نفس نفس دیگری به سراغم آمده بود... این یکی را میشناختم؛ از اضطراب نبود؛ از ع

شق بود؛ از شوق دیدن روی یار...! باورم نمیشد؛ خودش بود... خود خودش بود! همان

که ناباور و بیقرار و دلنگتر از من توی چهارچوب در ایستاده بود فرشته ی من بود!

به سمت او هم دویدم و درست لحظه ای که مقابلش ایستادم و مجنون و مفتون شده توی
چشمهایش خیره شده بودم با هقی پُر از عشق و دلنگی تنش را میان تن لرزانم انداخت...

در خانه را با پشت پا بستم و سفت توی تنم فشردمش...

شوق وصالش توی تک تک سلولهای وجودم... قلبم... مغزم... تنم رسوخ پیدا کرده بود و

عاشقتر و مجنون ترش شده بودم...!

موهایش را بویدم... موهایش را بوسیدم... بغض بالا می آمد... نیا لعنتی... نیا نگذار جلوی

بشکنم...!

دستهایش دور کمرم حلقه شد و مثل همیشه به هم نرسید و من بیتاب و بیقرار تن ظریفش

را توی تنم حل کردم...

هق هق لرزان و اشک های گرمی که روی پیراهنم چکه چکه میریخت دیوانه ترم میکرد؛

شقیقه اش را بوسیدم و سرش را از روی شانم برداشتم؛ به چشمهای خیس و دلنگ

ش خیره شدم که با عشق و اشک و ناباوری نگاهم میکرد!

بغض توی چشمهایم خودش را خالی کرده بود و اشک خیس و تارشان کرده بود!

بگذار هم یک بار که شده مردِ مغرور قصه نباشم!

پیشانی اش را بوسیدم؛ با اشکِ مزاحمِ نشسته توی چشمهایم نمیشد صورت قشنگش را ببی

نم؛ پَسِشان زدم و زمزمه کردم:

گریه نکن قشنگم! واسه چی گریه میکنی؟!

انگار بیشتر بغض کرد؛ بلندتر حق زد:

داشتم میمردم از دوریت!

و سرش توی سینه ام پنهان شد؛ با کف دست روی موها و کمرش را نوازش کردم و سر

ش را بوسیدم... رسیدم بهش... سالم بود... خوب بود... دیدمش... بوییدمش... بوسیدمش...

خوب بود!! خدایا شکرت!!

صدای ریزِ دخترانه ای بهمراه بهتِ انتهایش، عشق و آرامشم را هزاران برابر کرد:

بابا!

و صدای قدمهای تندی که به سمتم میدوید...

سرم را از روی موهای خوش عطر فرشته برداشتم و به دُرْدانه ام خیره شدم...

فرشته از تنم جدا شد اما دستهایم را سفت گرفت و کنارم ایستاد.

خم شدم تا هم قد آرام شوم. با یک دست از پشت پا بلندش کردم و توی آغوش کشیدم

ش...

دستهای نحیف و کوچکش دور گردنم و پاهایش دور کمرم حلقه شد... پی در پی بوسیدم

ش و عطر موهایش را بوییدم. صورت خیسش را قاب گرفتم:

خوبی عزیز بابا؟!!

چانه اش لرزید... موج دیگری از اشک به چشمهایش هجوم برد و سرش را بالا برد و پایید

ن آورد:

نه!

و بی آنکه پرسم چرا ادامه داد:

نبودی دلم تنگ شده بود برات!!

با درد، باز به آغوش کشیدمش و او اشک هایش را خالی کرد و من باز بوسیدم و نوازش

ش کردم.

فرشته گفت:

مامان جون بیا پایین بابایی کمرش درد میگیره... بیا پایین برو واسه بابایی کارنامتو بیار ببین

!!ه

آرام سرش را از توی آغوشم بیرون آورد و اشک هایش را پاک کرد:

بابایی؟

:- جان دلم؟!!

شوق توی چشمهایش دوید:

همه رو بیس گرفتم!!!...

عمیق تر بوسیدمش:

آفرین دختر بابایی! بیارش ببینم!

و پایین گذاشتمش!

به سمت اتاقش دوید. فرشته دستم را کشید:

چرا نگفتی میای؟ سخته کردم!

با اخم ظریفی بینی اش را کشیدم:

نمیگم از این حرفا نزن؟!!

خندید و گونه ام را سفت بوسید:

خو باشه غلط کردم!

بی رمق خندیدم و گونه ام را به گونه اش کشیدم... کی از رفتنمان میگفتم؟! کی از نیما می

گفتم؟! کی از بی عرضگی ام میگفتم?... از دسته گلی که به آب داده بودم?...!

با قدم های تند و صدا دار آرام، فرشته ازم فاصله گرفت و با نگاه خاصی نگاهش کرد و

گفت:

بچه تو نمیدونی نخود سیا چیه؟

آرام با تعجب نگاهش کرد. خندیدم و برگه کاغذ کارنامه را از دستهای آرام کشیدم. بیسه

ت یک دست توی تمام کارنامه لبخندی روی لبم آورد و با افتخار و عشق نگاهش کردم:

آفرین آرام بابایی! جایزه بهت چی بدم اینهمه بیست گرفتی؟

با شوق نگاهم کرد:

تبلت... تبلت...!

خندیدم و به فرشته نگاه کردم. با چشم و ابرو نشان میداد که نه!... مثل همیشه...!
 آرام رد نگاهم را دنبال کرد، وقتی به فرشته و چشم و ابروی در حال مخالفتش رسیدم
 کرد و به من گفت:

مگه خودت نگفتی اگه دختر خوبی باشم وقتی تو نیستی مامانو اذیت نکنم و معدلمو بیس
 شم واسم تبلت میگیری؟!

لبخندی به کودکانه هایش زدم و پیشانی اش را بوسیدم:

چرا باباجون! میگیرم برات!

فرشته معترضانه و با صدای بلندی گفت:

عهبهه سامان!

آرام بی توجه به فرشته با ذوق بالا و پایین پرید و گونه ام را بوسید:

آخخ جججووون! کی میگیری... کی میگیری...؟!

فرشته اخم کرد و بهش توپید:

الان نه! سال دیگه!

آرام وا رفت، بغض کرده و عصبانی رو به فرشته گفت:

همش میگی سال دیگه!

فرشته: چون الان برات زوده!

آرام: پس چطور همه دوستانم دارن فقط من ندارم؟!

فرشته: چون اونا مامان باباهاشون فرق دارن! تو آرامی... اونا خودشون!

و به آشپزخانه رفت!

آرام با بغضی که در حال ترکیدن بود نگاه دلخوری بخاطر سکوتم بهم انداخت:

بابایی واسم نمیگیری؟!

با صدای پایینی نزدیک گوشش گفتم:

راضیش میکنم... تو چرا باهاش لج میکنی؟ آدم خوب نیس با مامانش اونجوری حرف بزنه

!

چشمهایش را مالید:

راس میگی؟ راضیش میکنی؟!

لبخندی زدم... اصلا انگار سومین جمله ام را نشنید!

چشمهایم را روی هم فشردم:

آره.. حالا هم برو تو اتاقت تا مامانیو راضی کنم!

پر ذوق خندید و گونه ام را بوسید و به سمت اتاقش دوید...

با لبخند توی آشپزخانه کنار فرشته رفتم و دستم را پشت کمرش گذاشتم. ناراحت به سمت

م برگشت:

چرا بهش گفتمی براش میخوری؟ من این وسط نقش پشگلو ایفا میکردم؟

بلند خندیدم و لبهایم را جایی درست کنار لبش گذاشتم.

این تکیه کلام از دهانش نمی رفت که نمی رفت!

- آخه من قربونت بشم! میدونم چرا میگی نه. نگران درس و مدرسه شی! دلواپس اینی از

همین الان به این چیزا اعتیاد پیدا کنه... ولی بین آرام تنهاست... تک بچست... حوصلش سر میره!

چیزی توی گلویش تکان خورد و لبهایش را لرزاند! نمیخواستم نازا بودنش را به رخ بکشم... نمیخواستم...!

سرش را پایین انداخت و به ظاهر کاهو ها را خرد میکرد!

ناباور صدایش کردم:

فرشته!

و انگشت سبابه و شستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم:

دیوونه شدی من نبودم؟؟؟

چشمهایش توی نگاه ناباور و پر از عشق و خواستتم قفل شد. با بغض زمزمه کرد:

تبلت چنده؟!

دلم طاقت نیاورد، با خشونت مچش را به سمت خودم کشیدم و زیر گوشش خواندم:

بدم میاد که اینجوری حرف میزنی... حس میکنم از اینکه با من و زیر سقف خونه منی ناراستی

حتی! اگه چنین چیزیه بهم بگو...!

تند سرش را بالا آورد. اشک روی صورت قشنگش میچکید:

نه به خدا! خودت میدونی که این نیس!

اشکش را با نوک انگشت شصتم پاک کردم:

اصلا هیچی نیس! من و تو نه ساله که با همیم! تازه عروس دوماد که نیستیم خانوم من! ای

ن حرفا چیه میزنی؟

فین فینی کرد و اشک هایش را از روی صورتش کنار زد:

بیخیال اصن!

لبخندی زدم و پیشانی اش را بوسیدم:

پیش مرگتم نمکِ زندگی من! تو نبودی من چیکار میکردم آخه؟!

لبخند، لبش را از هیجان و عشق وا گشود و من... بغض کردم:

فرشته..

دستش را دور گردنم حلقه کرد و با کمی پا بلندی چانه ام را بوسید!

بغض لعنتی پس نمی رفت که نمی رفت!

بوی ماکارانی را با لذت توی تک تک سلولهای بینی ام فرو فرستادم و اندکی از سس کچ

اپ را روی بشقابم ریختم؛ چنگال را به سمت دهانم بردم و ماکارانی خوشمزه را مزه مزه

کردم:

دست درد نکنه عزیزم! خیلی خوشمزست!

توی چشمهایش رنگ غم نشست:

الهی بمیرم تو این چند وقت معلوم نیس چی خوردی پوست استخون شدی!

با حرص قطره ای از سس را روی بینی اش مالیدم:

میگیرم اینقد قلقلکت میدم تا...

هیعی کشید و شوک زده از کاری که کردم با شگفتی نگاهم کرد... با قهقهه چشماهای گشا
د شده اش را بوسیدم؛

لبهایش را از حرص، غنچه و جمع کرد و لیوان آب را از روی میز برداشت و من به خیال
خودم فکر میکردم می نوشدش! اما با خیسی که از سر تا پا احساس کردم لحظه ای از سه
رما و شوک هیع کوتاهی کشیدم!

درست مثل آن لحظه ی من فرشته با تمام وجودش خندید؛ آنقدر قشنگ و از عمق دلش
که سرما را فراموش کردم و با عشق خیره خیره نگاهش کردم!
با نگاهم لبخندش را جمع و جور کرد:

ام چیزه... اممم!

و با لبخند خبیث و با سرعتی غیر قابل باور سانس را جلوی صورتم گرفت و درش را باز
کرد و...

چشمها و دهانم را بستم تا سس واردشان نشود! فرشته هم با خنده و جیغ دور صورتم می
گرداند و صورتم را پر از سس میکرد! من فقط چشم بسته بودم و به خنده هایش گوش د
ل میسپردم و سس را روی صورتم تحمل میکردم...

صدای خنده آرام هم به خنده های فرشته اضافه شده بود! لابد انقدر جیغ زده بود و خندی
ده بود که آرام را هم به آشپزخانه کشاند!

بعد از چند دقیقه که نفسم زیر سس ها بند آمده بود فرشته دست از این کار برداشت!
نه میتوانستم حرف بزنم ؛ نه چشمهایم را باز کنم!

همانجور که از خنده ریشه میرفت دستم را گرفت و به سمتی کشاند! چند لحظه بعد صدا
ی آب و بعدش دستی که سس ها را از روی صورتم پاک میکرد!

چند دقیقه ای که گذشت چشمهایم را با آسودگی باز کردم و به فرشته نگاه کردم!

اب دهانش را با صدا قورت داد و لبخند دندان نمایی زد؛ با لبخند ملیحی دو دستش را سه

فت اسیر دستانم کردم؛ شیر آب را بستم و به بیرون آشپزخانه هدایتش کردم!

خنده هایش بند آمده بود؛ آرام با هیجان و شوق نگاهمان میکرد...

فرشته را به پشتی کاناپه تکیه دادم و دو دستم را کنار سرش گذاشتم؛

لب پایینم را توی دهان بردم و آستینهای پیراهنم را یکی یکی بالا بردم و به شوخی قولنج

گردنم را شکاندم!

صدای خنده شلیک وارش باز توی فضای خانه پیچید:

برو باوا حاجی واس ما شاخ بازی در نیار! نشنیدی میگن فری خفن؟!!

شانه هایم از خنده لرزید و انگشتهایم را به سمت شکمش بردم؛ با صدای بلند جیغش، گو

شهایم سوت کشید و چشمهایم را بستم؛

_: سامون ناماسا اگه میخوای قلقلک بدی بگو یه مین برم دسشویی بعد پیام تا به هدف ش

ومت ادامه بدی!

قهقهه زدم:

فک کنم اون سامان ناموسنه نه سامون ناماسن...

خودش هم خندید:

حرف نزن . هول شدم.

مظلوم شد و گفت:

بذار دیگه...

چشم گشودم و ابرویی بالا دادم:

عه! زرنگی؟

خندید:

بین دقت کن! من گفتم "ناموسا" ! میدونی که بحث ناموس میاد وسط رگ گردن فری خ

فن چی میشه؟! عا بارکلا! همچین ورجولوسدا!

بوسه ام این بار نوک بینی اش نشست و روی شکمش را قلقلک دادم... قهقهه میزد و جیغ

میکشید؛

آرام هم از خنده با دو دست دلش را گرفته بود؛ دست او را هم کشیدم و کنار فرشته قلقل

کش دادم!

گوشم رسماً در حال کر شدن بود و لبهایم لحظه ای بسته نمیشد و انگشتهایم از کار نمی

افتاد!

با صدای زنگ موبایل از قلقلک دادنشان دست کشیدم!

نایی برای فرشته نمانده بود اما با این حال گفت:

آی ایشالله تو گونی پشگل فرو بری سامان! لپ درد گرفتم از بس خندیدم!

هردوشان را بوسیدم و به سمت موبایلم رفتم؛ با شماره رضا، تمام لذت هایم دود شد و ر

فت هوا...

از فرشته و آرام فاصله گرفتم و به بالکن رفتم!

تماس را برقرار کردم و فریاد رضا را به جان خریدم:

سامان کدوم گوری هستی؟!

_: خونه ام رضا... خونه ام!

نفسش را فوت کرد:

الهی شکر... الهی شکر! بین سامان...!

..._

_: جمع کنید برید همونجایی که خودت میدونی!! امن تر از اونجا برای شما نیست!

آب دهانم را قورت دادم:

رضا فرشته نمیدونه... نمیدونم چطوری ب...

صدای فریاد رضا باز هم توی مجرای شنوایی ام جولان داد:

پ داری چه غلطی میکنی توووو؟؟؟!

چشمهایم را بستم:

رضا جای من نیستی رضا... رضا چیشد؟ چیشد اصن؟ چطور فهمیدن؟

رضا نفس نفس میزد:

هک کردن اون ماس ماسکو! یکی هک کرده لبتاپو وارد سیستم شده همه چیو فهمیده!

_: شماها از کجا فهمیدین؟!

:- تا وارد سیستم بشه دوربین بالای لبتاپ با میکروفونش روشن میشه... این واسه این بود

که ما بعد از هر تماس بتونیم مطمئن بشیم تصویر، تصویر خودته!

چشمهایم را با درد بستم و سرم را به دیوار سنگی بالکن تکیه دادم:

رضا چی میشه؟؟ چی به سرمون میاد رضا؟؟ بلایی سر زن و بچم نیاد!

صدای رضا هم پر درد شد... دیگر داد نمیزد:

بهت نگفتم خودتو وارد این بازی نکن؟ نگفتم به درد این کار نمیخوری؟

گفته بود... گفته بود و پوزخند زده بودم آن روز... سینه ستر کردم و گفتم چیزی نمیشه!

کلافه و پشیمان دست میان موهایم بردم:

سرهنگ چی میگه؟ بچه ها چی میگن؟!

آه کشید:

گند زدی سامان... گندا!

سری از تاسف برای خودم تکان دادم و تماس را با خداحافظی کوتاه و آرامی قطع کر

دم... دو دستم را روی صورتم کشیدم...

جمله ها توی سرم تکان تکان میخوردند و دیوانه ترم میکردند:

"چکار کنم؟"

"چه خاکی بریزم تو سرم؟"

"این دیگه چه بلای آسمونی بود که به سرم اومد آخه؟"

"وای خدا!!!"

با پوفی کلافه و عصبی از جایم بلند شدم که با دیدن فرشته خشکم زد! به وضوح هول ک
ردم و سعی کردم لبخند بزنم:

ع...ع...عه اینجایی!؟

جلوتر آمد و درست روبرویم ایستاد و توی چشمانم زل زد:

سامان چی رو من نمیدونم که رضا میدونه!؟

خواستم گونه اش را ببوسم و با خودم فکر کردم فراموش میکنند... اما صورتش را پس کش
ید:

سامان چی شده؟

کلافه روی پیشانی ام کوباندم:

هیچی بابا هیچی!

و داخل اتاق رفتم... پشت سرم آمد:

سامان با تو ام!

روی تخت نشستم و با بیچارگی گفتم:

هیچی فرشته جان... هیچی عزیزم! سرم درد میکنه... همین!

صورتش قرمز شد. با خشم به سمتم پا تند کرد و داد زد:

اون وقت این چه ربطی به سررهنگ و بچه ها داره؟؟؟؟

دور دهانم را دست کشیدم. چشمهایم را بستم و لبهایم را روی هم فشردم.

فرشته داد دیگری زد:

با تو ام سامان!!!

چشمهایم را با شتاب باز کردم و داد زدم:

بابا هیچی نشده!!

:- آره منم گوشام درازه!!!

:- ...

:- سامان میگم بگو چه خاکی بر سرم کردی که اینجوری داشتی با رضا حرف میزدی!!!

با شتاب بلند شدم و فریاد زدم:

اه... بابا من یه گندی زدم شما ها چرا دس از سرم بر نمیدارید؟؟؟ آقا!!! من غلط کردم.. آقا

ا من بیجا کردم... شکر خوردم این ماموریتو قبول کردم...

آرام، سراسیمه وارد اتاق شد. بی اختیار سمت او هم داد زدم:

برو تو اتاق!

فرشته از دادم بغض کرد:

خب بگو چیشده.. مردم من که!

و بعد رو به آرام گفت:

آرام، مامان برو تو اتاق هیچی نیست...

و آرام با پنجه ای که از ترس روی لبهایش قرار گرفته بود لرزان و ترسان به اتاقش برگشت

ت. اگر اتفاقی می افتاد... اگر خاک دیگری بر سرم میشد... چطور توی چشمشان نگاه میک

ردم؟؟ چطور؟؟

موهایم را از حرص کشیدم و با بیچارگی گفتم:

لو رفت فرشته... عملیاتمون لو رفت... گند زدم... ری**! فهمیدن پلیسم...

فرشته حق به جانب نگاهم کرد و خودش را روی تخت ولو کرد:

پووووف همین؟!!

چشم هایم از تعجب گشاد شد:

چی میگی فرشته؟؟؟

شانه ای بالا انداخت! انگار نمیتوانست بفهمد چه میگویم... چه حقیقت لعنتی ای را... گند

ی که زده بودم را... بفهمد... درک کند... جواب بدهد!

محکم توی پیشانی ام کوبیدم:

واای وای!!!! فرشته من گند زدم تو عملیاتی که قرار بود قاچاق مواد مخدر رو منحل ک

نه... اونوقت تو میگی همین؟؟

صدایی ازش در نیامد... مطمئنا در حال حلاجی حرفم بود...

:- فرشته اون قاچاقچیا میان بدبختمون میکنن... باید بریم.. از اینجا بریم... دنبالم فرشته...

میدونی اگه پیدامون کنن...

با "سامان" مبهوت و زمزمه واری که از دهان نیمه بازش شنیدم نطقم را خفه کردم...

چشمهایش را بی رمق باز و بسته کرد. از روی تخت بلند شد و به سمتم قدم برداشت:

سامان نمیفهمم!

بغض صدایش را گرفته و آرام کرده بود:

نمیفهمم سامان!

زمزمه کردم:

هیشکی نمیفهمه... هیشکی بدبختی منو نمیفهمه... حال منو نمیفهمه!

نفس بلندی کشید، یقه ام را گرفت و تخت سینه ام کوبید. صدای بلندش برگشته بود... بر

گشته بود تا شرمنده ام کند... تا خفه ام کند...!

فریاد زد:

سامان چـی میگی سامان؟!

چشمهایم را بستم و دستم را روی دستش گذاشتم:

درستش میکنم فرشته! به خدا درستش میکنم!

دستش... تنش... صدایش... چشمهایش میلرزید... از بغض... از خشم...

:_ چيو درست میکنی؟ دقیقا چيو؟!

بیچارگی توی صدایم موج میزد:

مرد نیستم اگه درستش نکنم!

دستش را محکم روی سینه ام کوباند و فریاد زد:

مردونگیت بخوره تو سـرّت! زندگیمونو به باد میدی!

چشمهایم گشاد شد؛ چیزی توی رگهایم یخ بست... منجمد شد... ایستاد...

لبهایم بی رمق و مبهوت زمزمه کرد:

فرشته...!

بغضش با صدای بلندی ترکید؛ حرص و خشم و عشقِ صدایش، توی گلوی من هم بغض می انداخت:

حرف نزن آقا پلیسه! حرف نزن... بینم هممونو میکشی آخر یا نه؟!
و با قدم های تند از اتاق خارج شد و در را پشت سرش کوباند...

انعکاس صدای در لحظه ای تمام خانه را لرزاند...

و من هم لرزیدم... اما نه از کوبشِ در!

از بغض لرزیدم... از پشیمانی... از دلواپسی...

دستم را روی چشمهایم کشیدم و از ته دلم به خودم لعن و نفرین فرستادم.

درِ اتاق را باز کردم و به فرشته ای خیره شدم که با اشک و حرص، توی چمدان روبرویش لباس می انداخت. آرام هم بالای سرش روی تخت نشسته بود و حیران نگاهش میکرد؛ با لبخند تلخی نزدیکشان شدم و کنار فرشته نشستم؛ اندکی توجه نثارم نکرد و من با دلجویی دستم را دور کمرش حلقه کردم.

به کارش ادامه داد... چیزی تا ترکیدن بغضش نمانده بود؛ به ظاهر لباسها را توی چمدان پرتاب میکرد! اما توی دلش...

بیقرار سرش را به سینه ام چسباندم و به آرام هم اشاره کردم به آغوشم بیوند. او هم که از دعوای چند دقیقه پیش من و فرشته ترسیده و ناراحت بود خودش را به آغوشم سپرد. سر فرشته ای که روی سینه ام لرزید... دست لرزانی که چنگ زد روی پیراهنم... هقی که به گوشم خورد دردم را بیشتر کرد؛ سرش را بوسیدم:

د آخه چته دردت تو جونم؟!

هق زد:

میتروسم!

_: مگه سامانت مُرده تو بترسی؟!

هقی که باز زد و من مجنون را پشیمان تر از گذشته کرد... خودش گفته بود مردونگیت

بخوره تو سرت... خودش!

آرام با چشمهایی ترسیده و خیس نگاهمان میکرد؛ انگشت روی صورتش کشیدم:

بابایی چند روز میریم مسافرت!

میفهمید...میفهمید اما گولش میزدم!

راوی - سوم شخص

سامان با صدایی که از داخل حمام عجیب شده بود داد زد:

آخ فرشته یادم رفت حولمو بیارم. آخرش صدات کنم میاری؟!

فرشته هم متقابلا از اتاق داد زد:

نه نمیارم تا از سرما اون تو کپک بزنی از بس امروز منو حرص دادی!

سامان خندید و در حمام را بست!

فرشته هم لبخندی زد و چمدان را جلوی جا کفشی کنار در گذاشت و با هیجان خاصی ن

زدیک آرام شد:

آرام...مامان؟

آرام سرش را از توی بسته فانی بافت بیرون آورد و به فرشته زل زد.

- میخوام بابایی رو سوپرایز کنم!

- چه سوپرایزی؟!؟

فرشته خندید:

سوپرایز نه خنگولم... سوپرایز!!

آرام هم خندید و فرشته با هیجان ادامه داد:

امروز تولد باباییه دیگه!

آرام دستش را روی دهانش گذاشت:

هی... یادم رفته بود!

فرشته دستش را بوسید:

فدای سرت خوشگلم. من از طرف تو برات کادو میگیرم..خوبه؟

آرام که انگار فکری به سرش زده بود گفت:

مامان یه دیقه وایسا!

و به سمت اتاقش دوید. بعد از چند ثانیه با چند اسکناس و سکه برگشت و جلوی پای ما

درش ریخت:

مامانی با پول خودم واسه بابایی کادو بگیر!

فرشته خم شد و با قربان صدقه آرام رفتن پولها را شمرد. بعد از چند ثانیه خندید:

بچه اخه با این پنج هزار و پونصدتومن به ادم پشگلم نمیدن!

آرام لب و لوجه اش را آویزان کرد:

ینی نمیشه؟!

فرشته با مهربانی خندید:

چرا عشقم با پول جفتمون میگیرم.

آرام با ذوق و شوق لبخند زد و فرشته در حالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت:

حمومای بابا ماشالله هزار ماشاله یکی دو ساعت طول میکشه... الان که از ماموریت اومده

که هیچی دیگه. میخواد پشگلای تنشو پاک کنه دیگه سه چهار روزی اون تو سر کنه! صبر

فه جویی مرفه جویی تو آبم حالیش نی که!!

مانتوی لی و شال آبی رنگ را به تن کرد و به سمت در خانه رفت:

ما نیز زین فرصت استفاده مینموییم و برایش کادو میخریم!

آرام که از هیجان به وجد آمده بود گفت:

مامانی چیز خوشگل بگیریا!

فرشته کفشهای لی اش را به پا کرد و گفت:

حوله بابا رو گذاشتم روی تخت! هروقت خواست براش ببر.

آرام سری تکان داد و فرشته باز گفت:

دست به گاز ماز نزنیا... میترکی!

آرام خندید و فرشته با گفتن خداحافظ خوشحالی از خانه بیرون رفت...

رفت و ندانست که این رفتن، بازگشتی ندارد...

رفت و ندانست تولد سامان چه بر سرش آورده...

رفت و ندانست عزرائیل پشت در همین خانه کمین کرده...

رفت و ندانست زندگیشان تنها با یک کار احمقانه سامان به گنداب کشیده میشود...

رفت و ندانست...!

رفت و هیچکدام از این ها را ندانست...!

نیما توپ سبز تنیس را به همراه تیشرت خاکستری اش روی چمن ها پرتاب کرد و همانجا

ا دراز کشید. رو به بردیا گفت:

اون یارو پسره چی بود اسمش...

چشمهایش را کلافه بست و ادامه داد:

فردین.... چه غلطی کرد؟!

- دوستمو میگی؟

نیما با شنیدن واژه "دوست" پوزخندی زد:

ن پ عمتو میگم!

بردیا پشت سر نیما کوبید:

اسکول فردین کیه؟... فرامرزا!

نیما کلافه و عصبی دست و سرش را تکان داد:

هر خری حالا! چکار کرد؟!

- چیزی که ازش خواسته بودی.

نیما منتظر نگاهش کرد و بردیا ادامه داد:

ده سالی میشه که ازدواج کرده...زنش نازاس...

خندید:

ینی قشنگ زای زنشم فهمیده!

نیما نخندید. آتش دیگری توی وجودش شعله ور شده بود... فکر انتقام بیش از پیش وجو

دش را پر از خلا میکرد...

" زن داره "

- یه بچه از بهزیستی گرفتن... اونم نه ده سالشه... خود جناب سروان پدرشون به دیار ح

ق شتافتن...

باز خندید:

یارو تو هشتاد و پنج سالگی عزراییل به زور بردش. برگشته میگه به دیار حق شتافت... این

و که به زور بردن!

نیما عصبی نگاهش کرد. شاید اگر هر وقت دیگری بود یک ساعت به حرفش میخندید اما

حالا... نیما آن نیمای گذشته نبود!

بردیا با فحشی زیر لب به نیما ادامه داد:

یه خواهر و مادر داره... تقریبا از قبل ازدواجش توی اداره پلیس مشغول به کار بوده....چی

ز دیگه ایم باید بگم جناب زهرمار؟!

نیما چشمهایش را ریز کرد و بی توجه گفت:

بنظرت نقطه ضعفش چیه؟!

- برای چی میخوای؟!

نیما ریشخندی زد و جواب داد:

میخوام یه کاری بکنم که بعدش روز به روز بمیره... میخوام آروم آروم بمیره... میخوام با

پنبه سرشو ببرم!

بردیا ابرویی بالا داد:

نقطه ضعف هر مردی زن و بچشه! حریم و ناموسشه!!

نیما زبان دور لبش چرخاند:

ینی از زنش استفاده کنم؟!

بردیا شانه ای بالا انداخت:

چه میدونم!

نیما دست روی موهایش کشید و به فکر فرو رفت...

" اگه از زنش استفاده کنم سامان میشکته... میمیره... من همینو میخوام... بشکته... نابود بش

ه... غرورش... وجودش بشکته... بمیره... چکار کنم زنشو؟ بکشم؟ لوله تفنگ رو بذارم رو

سرش و بوم؟! مرد؟!

بعد زنگ بزمن به سامان و قهقهه بزمن زنتو کستم بیا؟ "

صدای دیگری توی سرش نهیب میزد:

" انقد راحت نه نیما! تشنه بیارش لب رودخونه و تشنه برش گردون! مگه نمیخواستی آرو

م آروم بکشیش؟ خب آروم آروم باید تفنگ رو اوکی کنی دیگه پسر!"

نیما با لبخند مرموز و خبیثی که روی لبهایش نشاند صدای توی سرش را تایید کرد...

" تشنه برش میگردونم..."

تشنه برت میگردونم جناب سروان!"

به سمت بردیا برگشت:

به اون پسره فرامرز بگو بیاد!

بردیا دندان تیز کرد:

پورسانت من؟!

نیما از روی چمن بلند شد:

آخر کار!

:- چقد؟!

:- شیشصد خوبه؟!

پوزخند زد:

نترکی جناب معتمد؟؟؟!

نیما پوفی کرد:

هشتصد؟!

بردیای به ظاهر ناراضی قیافه اش را کج و کوله کرد:

چه کنیم دیگه؟! یه رفیق خرپول بیشتر نداریم که!

نیما باز پوزخند زد و بردیا به این فکر کرد که این روزها " رفیق خرپولش!" چه زیاد پوزخند میزند.

تیشرتش را از روی چمن برداشت و به سمت عمارتش راه افتاد.

بردیای هم شماره فرامرز را گرفت:

— الو فرامرز؟!!

صدای کلفت فرامرز را از پشت خط شنید:

ها!؟!

بردیای بی اختیار تک خندی زد و گفت:

ها و درد! پاشو بیا اینجا خونه معتمد!

فرامرز خندید:

جــــــــــــــــون این دفعه چی کار کنم؟!!

بردیای این بار بلند خندید:

ینی حال میکنم هممون...

فرامرز ادامه حرفش را گرفت و قهقهه زد:

قشنگ دو روز با نیما بگردی حله!

نیما ته مانده سومین سیگار را توی جا سیگاری پرت کرد و جفت پاهایش را روی میز گذاشت و دستش برای برداشتن چهارمین نخ سیگار پیش رفت.

چقدر عوض شده بود... چقدر عوضش کرده بودند.. "عوضی اش کرده بودند"

نمیخواست اینطور باشد. یعنی نمیتوانست... جر بزه اش را نداشت... نیمای علاف و عیاش را چه به انتقام؟ اگر عارف زنده بود حتما میخندید و میگفت پسرجان تو اول شلوار تو بکش بالا بعد به فکر انتقام بیفت.

و نیما عصبی میشد. به غرورش بر میخورد و از خانه بیرون می زد... غیر از این است جنا ب معتمد؟؟

صدای در آمد... حتی صدای در هم نتوانست او را از برداشتن سیگار بعدی منع کند. حتی صدای نکره فرامرز پشت بندش... هیچ چیز نمیتوانست جلوی نیمای اکنون را بگیرد!!

- بیا تو!

و در باز شد و نور اندکی به اتاق غرق در تاریکی نیما تاباند و هیكل بزرگ فرامرز را نمایان کرد.

- درو ببند!

و با بسته شدن در، اتاق باز هم در حسرت روشنایی نشست.

فرامرز بینی اش را از بوی تند و انبوه سیگار و مشروب جمع کرد دستش را جلوی بینی اش تکان داد:

اوووف چه دودی راه انداختی پسر! لااقل پنجره ای دری چیزی رو وا کن خودت خفه نش

ی!

نیما بی توجه سیگار را روشن کرد و گفت:

به شماها یاد ندادن تو موردی که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید؟!

فرامرز که از حرف نیما کمی عصبی و کلافه شده بود گفت:

چرا یاد دادن. منتها حواسمون نبود شما چن وقتی سگ تشیف دارید جناب نیما خان!

نیما بی توجه به حرف تکراری ای که این روزها نثارش میکردند رفت سر اصل مطلب. ه

مان اصل مطلب لعنتی ای که دل سامان را میلرزاند:

میخوام دخل یکیو بیارم!

جفت ابروهای کلفت فرامرز بالا پریدند و بی اختیار از دهانش پرید:

تو؟!

و بر خلاف تصورش نیما فریاد نزد!

و فرامرز ادامه داد:

دخل کیو؟!

نیما دود سیگار را هنرمندانه توی اتاق پخش کرد:

همون که آمارشو در آوردی...زنشو!

- خب من چکار کنم؟!

- برام بیارش!

فرامرز بی اختیار بلند خندید:

همچین جو دادی فکر کردم میخوای بکشمش!

نیما سرش را کج و یک جور بدی نگاه فرامرز کرد:

"من" قراره بکشمش!

و توی دلش تاکید کرد: "من"!!!

فرامرز سری تکان داد و توی دلش پوزخند زد اما بروزش نداد. "تو!!!"

گفت:

اوکی اما تا مزد قبلو نگیرم نمیتونم جدید شروع کنم.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

میدونی؟ تمرکز ندارم!

نیما هم که پیش از این انتظار شنیدن چنین حرفی را داشت با ریشخند اسکناس های روی

میز را هل داد و گفت:

این سیصد تاست... زُرو برام بیاری میشه هفصد!

برق چشمهای فرامرز حتی توی تاریکی موهوم اتاق هم پوزخند روی لب هر بیننده ای می

نشانده.

— مشخصات زُرو بده...عکسی چیزی ازش نداری؟!

— من تو رو فرستادم آمار بگیری تو از من عکس میخوای؟!

فرامرز خندید:

والا اینا رو میداری جلو چشم آدم، آدم مست میکنه نمیدونه چی میگه!

نیما پوزخند زد و گفت:

کی میاریش؟!

فرامرز بادی به غبغب انداخت:

همین امروز میرم سراغش!

فرشته با ذوق به دستبند چرمی که اسم سامانش روی آن طلاکوبی شده بود خیره شد و جعبه کوچکش را توی پلاستیک تشرتی که از جانب آرام برای سامان خریده بود گذاشت.

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد و دل توی دلش نبود برای غافلگیر کردن سامان!

با صدای تک بوق ماشینی جلوتر رفت:

اقدسیه؟

و با تکان دادن سر راننده درشت هیکلِ توی پژوی زرد رنگ در عقب را باز کرد؛ مردی که روی صندلی عقب نشسته بود خودش را به سمت درِ آن طرف بُرد و فرشته لب گزان و با گفتن "ببخشید" آرام و زمزمه واری سوار ماشین شد!

چند دقیقه ای گذشت و فرشته مشغول دیدن کوچه خیابانهای شهر شده بود؛ مسیر بنظرش طولانی تر از آن چه که باید شده بود و مغازه ها و اسم خیابانها برایش بیگانه شده بودند

و دلهره به وجودش می انداختند!

سرش را به سمت راننده کج کرد:

آقا فکر کنم مسیرو اشتباه اومدید. اقد... ..

و با نگاهی که راننده از آینه بهش کرد صدایش لرزید و به من افتاد:

اقدسیه ب...باید...

و همان صدای لرزان هم با چرخشی که پسر کناری اش زد لال شد!

پسر با نگاه خبیث و مرموزی دست توی جیبش برد و فرشته از ترس آب دهانش را قورت داد؛ با دیدن جسم فلزی و خاکستری رنگ توی دستش دلش از هراس پیچ خورد و چی زی تا گلویش بالا آمد.

خیابانها خلوت تر و بیگانه تر شده بودند.

پسر خودش را روی صندلی سُراند و درست کنار فرشته نشست. فرشته بی اختیار با چشمه های گشاد شده و رنگی پریده به در چسبید.

پسر با ریشخند معنا داری با یک دست، سر فرشته را گرفت که فرشته با تمام وجودش جیغ زد و بغضش با صدای بلندی ترکید.

پسر سر فرشته را کف صندلی کوبید و با پشت دست توی دهانش کوبید؛ فرشته با ناله و هق خواست سرش را عقب بکشد که با شنیدن صدای خشک و خشن پسر تمام توانش دو د شد و رفت هوا:

بین کوچولو... تا اونجایی که قراره بریم ساکت مثل بچه های خوب میشینی و جفتکم نمیند

دازی. وگرنه مجبور میشم از راه های خشونت آمیز استفاده کنم!

و با تک خند راننده، ناله و هق دیگری زد.

راننده از روی صندلی جلو چسب پهن طناب قرمز و زمختی به عقب انداخت .

فرشته از ترس و شرم منقبض شد و هق زنان گفت:

ول... ولم کن... م... من...

پسر، دست فرشته را رها کرد و نوک چاقو را روی گردن فرشته گذاشت:

هیسسس!! گفتم دختر خوبی باش!

و با چرق چرقِ ناشی از جدا کردن چسب، دهان فرشته را بست! فرشته از بیچارگی چشم

هایش را بست و سعی کرد جیغ بزند.

اما به جای جیغ، صداهای نامفهومی از دهانش شنیده میشد. پسر هم از فرصت استفاده کر

د و دست و پایش را از مچ بست؛

روی صندلی با دست و پا و دهان بسته افتاده بود و هرچه تلاش میکرد نمیتوانست سرش

را بالا بیاورد تا به احد الناسی التماس کند که کمکش کند.

دستش را بالا آورد تا به شیشه ضربه بزند که پسر دستش را گرفت؛ با هق پاهایش را بالا آ

ورد تا کسی مچ بسته با طنابش را ببیند و کمکش کند اما پسر پای فرشته را روی صندلی

کوباند و روی مچ فرشته نشست.

فرشته از درد تنش را محکم تکان داد و نفس پر دردش از بینی با شتاب به بیرون فرستاده

شد.

راننده کلافه از نگاهی از آینه به فرشته ای که یه پهنای صورتش اشک میریخت کرد و فح

شی نثارش کرد. نمیتوانست وزن پسر را روی مچ لاغر و نحیفش تحمل کند؛ به وضوح ا

حساس میکرد مچش در حال ترکیدن است.

راننده کلافه داد زد:

عماد ببین چه مرگشه مثل مار به خودش میپیچه!

عماد چسب را با قدرت از روی دهان فرشته کند و فرشته از درد دیگری جیغ زد و باز تو

دهنی خورد:

چته انقد وول میخوری؟!

فرشته با درد و هق هقی که بند نمی آمد گفت:

پ...ا..ام!

و عماد نگاهی به خودش کرد و از روی میج فرشته بلند شد! فرشته از درد نفس عمیقی ک

شید و گفت:

چ...ی میخوای...ا...ز جونم؟!...م..ن..شوهر دا...رم بچه د...ار...م...

پسر با ریشخند و نگاه خاصی به فرشته چسب را دوباره روی دهانش زد و فرشته این بار

از فکر سامان و آرام هق زد.

"خدایا کمک کن!"

"سامان بفهمه سخته میکنه!"

"خدایا من نمیخوام بمیرم!"

"چی از جونم میخوان؟"

فکرهای نحسی به سرش خطور میکردند و تنش را میلرزاندند و عرق سرد پشت کمر و ر

وی پیشانی اش مینشانند.

تمام راه را از ترس اشک ریخت و لرزید و لرزید و لرزید...
 با استپ ماشین و پیاده شدن راننده و پشت بندش شنیدن مکالمه گنگش با کس دیگری
 ج دیگری از دلهره به وجودش هجوم آورد!
 در پژو باز شد و فرشته توی خودش مچاله شد و سعی کرد خودش را به ندیدن لبخند
 یه مرد جدید بزند؛ مرد دست بسته فرشته را کشید و از ماشین پیاده اش کرد!
 فرشته با دیدن باغ سبز و عمارتی بزرگ، با پاهایی که دقایقی پیش از مچ درد به ناله افتاد
 ه بودند و اکنون میلرزیدند فکر کرد:

"اینجا کجاس منو آوردن؟"

"خدایا کمک کن!"

"سامان کجایی؟"

مرد طنابی که از گره دستهای فرشته آویزان شده بود را کشید و او را به دنبال خودش کش
 اند.

پاهایش بسته بود و هر چند قدم با ناله به زمین می افتاد و مرد هر بار با فحش رکیکی که
 نثارش میکرد همانطور روی زمین میکشاندش و تمام تن فرشته روی سنگفرش کف باغ
 کشیده میشد.

آنقدر کشیدش تا به در چوبی آن طرف عمارت رسیدند؛ مرد، در را باز کرد و فرشته را به
 داخل هل داد. فرشته با دست و پای بسته نتوانست تعادلش را حفظ کند و با ضرب زمین
 خورد.

درد شدیدی که توی بینی اش حس کرد آه عمیقی را از وجودش رهاشد.

مرد بیرون رفت و فرشته را توی تاریکی و بوی نمِ اتاق میان ترس و اندوهش تنها گذاشت.
ت.

بوی غریبِ خونی که بالا و روی لبش احساس میکرد... ترس از تنهایی و تاریکی... هراس از اینکه چه چیزی در انتظارش است... درد بینی و گونه هایش... بدن درد... دوری از سامان و آرام... و فرو رفتن تا انتهای دنیای بیخبری تمام وجودش را خسته و لرزان کرده بود.
"میتروسم سامان!"

نمیدانست چقدر... چند دقیقه... چند ساعت و حتی چند روز توی آن اتاق مخوف ماند؛ فقط ط بوی خون و حس آن روی تمام صورتش بود که حالش را به هم میزد.
گرسنه و تشنه و ترسان بود که با صدای قیژ در و همزمان پرتوی نوری که به صورتش تابیده شد چشمهایش را بست و دست بسته لرزانش را به سمت دهانش برد و ناله ریزی زد.
عطر غریب و مردانه ای که زیر بینی زخمی اش زد ناله اش را عمیق تر کرد.
دو انگشتی که با فاصله روی فکش نشست و صورتش را روبرویش قرار داد و چشمهایی که صورت زخم و خون آلودش را از نظر گذراند فکرهای احمقانه ای را توی مغزش ول میدادند.

نیما دست روی دهان فرشته کشید و چسب را به آرامی از دهانش جدا کرد. فرشته حالا به خوبی میتوانست چهره نیما را ببیند؛ همان چشمهای خون خواه و شرور را...!
فرشته به محض باز شدن دهانش شروع به هق زدن کرد:

آ...قا...م...ن...

نیما کف دستش را روی دهان فرشته گذاشت و مانع ادامه حرف فرشته شد:

اُ! ساکت خانوم آقا پلیسه!

قلب فرشته ریخت و نفس کشیدن، اکنون با دست نیما روی دهانش و خونی که هنوز روی صورتش میچکید برایش سخت شده بود با ناله و دستی که برای التماس به میچ دستهای نیما بالا آمد حق دیگری زد.

_ دستمو برمیدارم و تو خفه میشی و کولی بازی هم در نیما! اینجا همه با من خانوم آقا پلیسه! اوکی؟!

فرشته با ترس بیشتری نگاهش کرد؛ نیما دست آزادش را بالا برد و به بینی زخمی فرشته فشاری وارد کرد:

نشیدم!

از درد صورتش را جمع کرد، چشمهایش را بست و حق زد؛ صورتش را تکان داد یعنی "بله!"

نیما با لبخندی مقتدرانه دستش را از روی دهان خونی فرشته برداشت و بهش اجازه داد نفس بکشد. فرشته هم با ولع اکسیژن را می بلعید و با مالیدن بینی اش به کتف و بازوهایش سعی میکرد خون لعنتی را از روی صورتش پاک کند.

نیما خندید؛ یک جور بدی هم خندید:

جناب سروان کجاس بیینه زنش...

باز هم خندید و ادامه داد:

...عشقش... اینجوری واسه یه جو اکسیژن تقلا میکنه!

بازوی فرشته متوقف شد و چشمهایش با ترس و تردید بالا و بالا و بالاتر رفت؛

نیما با همان ریشخند مختص نگاه تحقیر آمیزی نثارش کرد و موبایلش را از توی جیبش بی

رون آورد.

راوی_سامان

آخرین تکه آهنگ را خواندم و از توی حمام داد زدم:

فرشته حولمو میاری عزیزم؟؟

و لای در حمام را اندکی باز کردم تا بخار حمام بیرون برود.

با صدای نفس نفسی که حدس میزدم از دویدن باشد دستم را از در بیرون بردم تا حوله را

بگیرم و پشت بندش قربان صدقه فرشته بروم که صدای آرام را شنیدم:

بیا بابایی!

_: مرسی عزیز دلم!

حوله را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم؛ چشمهایم روی چمدان کنار در ثابت ماند.

"وسایلا رو جمع کرده!"

و پشت بندش نگاهم پی فرشته چرخید.

حوله را روی سرم مالیدم و شروع به چرخاندنش روی سرم کردم و رو به آرام پرسیدم:

مامان کو؟!

شانه ای بالا انداخت:

رفته بیرون!

دستم روی حوله ثابت ماند و نگاهم متوقف شد:

چی؟!

لبش را غنچه کرد و سرش را پایین انداخت:

رفته بیرون دیگه!

تم یخ بست؛ خونِ میانِ شریانم ایستاد؛ چشمهایم گشاد شدند و مفصل پاهایم انگار قدر

ت حرکت که هیچ، قدرتِ ایستادن هم نداشتند و کمرم را با ضرب به دیوار کوباندند.

دستهایم بالا آمدند و میانِ تارِ تکِ تکِ موهایم فرو رفتند؛ لبهایم بی رمق زمزمه کردند:

وای!

و سرِ آرامی که بالا آمد؛ گام هایی که به سمتم دوید و صدایی که هراسان صدایم زد:

چی شد بابایی؟!

با آه عمیقی نگاهش کردم و روی دو زانو کنارش نشستم:

میدونی کجا رفت؟؟

باز سرش را پایین انداخت:

نه!

با بیچارگی گفتم:

آرام جان، مرگِ بابا بگو!

با لب و لوجه اویزان سرش را بالا آورد:

نمیدونم...

_: گفتم مرگِ بابا! دروغ نگو!

با غیض ناخنش را جوید:

رفت واست کادو بگیره!

با "لعتی لابلندی که آرام را سه متر از جا پُراند و مُشتی که به دیوار کوبیده شد و آرام را گریان کرد به سمتِ موبایلی که روی تختِ اتاقمان افتاده بود هجوم بُردم و با انگشتهایی که از اضطراب میلرزید لیست مخاطبین را برای پیدا کردن اسم عزیزترینم تُند تُند رد میکر دم...

روی اسمش را لمس کردم و با هول آیکون سبز را فشردم.

"خدایا سالم باشه"

"خدایا خوب باشه حالش"

"خدایا من غلط کردم"

و صدای نحس و آشنایی بود که من را خرد کرد؛ شکاند؛ لرزاند؛ و سدی شد برای جریان نفس هایم...

خدایا... بگذار دو ثانیه از التماسهایم بگذرد؛ بعد...!

_ بَه!! احوال جناب سروان!؟

با تمام وجود بی وجودم روی زمین پرتاب شدم و آرنجم میان این بل بشو روی تخت جا خوش کرد و مثل همان مزخرف خانه خراب کن به رویم ریشخند زد:

چیه؟! نکنه انتظارشو نداشتی؟!

... :-

:- خُب نبایدم انتظار داشته باشی! خودمو میذارم جات؛ زنم...

خندید و ادامه داد:

...عشقم... به هر دلیلی از خونه بیرون میره. اُنه اصلاً چرا بگم هر دلیلی؟! بخاطر کادو گرفته

ن واسه من میره بیرون؛ شایدم به "بھونه" کادو گرفتن واسه من! یهو سر در میاره از کجا؟

! خونه یه خلافکار قاچاقچی حروم خورِ عَلاف که تنها کاری که بلده دمبل زدن و سیگار

کشیدن و مشروب خوردن و مَخِ دخترا رو زدن! چه حالی میشم خدایی؟! ها؟!

خندید:

نه! ناموساً؟!

... :-

سُکوت بود...سُکوت بود...سُکوت!

میخواستم بشکنمش؛ میخواستم این سُکوت لعنتی ام را بشکنم...اما سُکوت، پیش از این مر

ا شکانده بود!

_ جناب سروان چیشده؟! خشکت زده اون پشت؟ بابا چیز خاصی نیست که...زنت پیش م

نه؛ یه ذره باهاش حال میکنم...بعد برمیگرده ور دل خودت؟! هوم؟!

... :-

_ چجوری؟!_

... :-

_ چجوری آشغال خائن؟! چجورییییی؟! چه غلطی کردی جلو بابام که خامت شد مرتیکه

؟! چیکار؟!

هوا را توی شش هایم چپاندم:

بین آقا!!

پوزخند زد:

"آقا" !!

بی توجه ادامه دادم:

یه بار گفتم؛ بازم میگم! کاری که تو کردی، هر کثافت کاری ای که تا حالا کردی و از ای

ن به بعدم قراره بکنی فقط به جرمت اضافه میشه؛ بخصوص حالا که آدم ربایی هم به گ..

. خوریات اضافه شده!!

فرشته را دزدیده بودند و من فکر چه بودم؟! میزان توی هلفدونی ماندن نیما؟!

صدایی توی گوشم زنگ زد غیرت چشم نخورد عزیزم؟!

پوزخند دیگری زد:

حاجی یه مین بیا پایین بذار نوبت به منبر مام برسه؛ میدونی چیه؟! کلی کار دارم باهات! ب

ه اندازه همون مدتی که یه آدم تقلبی بودی! همونقدر قراره زجر بکشی آقا پلیسه؛ تو یه آد

م عوضی بودی؛ خب منم میشم یکی مٹ خودت! من که دیگه غلطی نیست که نکرده باش

م؛ کم کمش حبس ابد بیخ گوشمه! غلطایی هم که قراره با تو و زنت بکنمم روش!

_: من عوضی نبودم و نیستم! من کاریو انجام دادم که باید انجام میدادم!

_ حرفت تکراری و کلیشه ایه جناب سروان وظیفه شناس!

موبایل را به گوشم نزدیکتر کردم:

حالا هرچی که هست با این چرت و پرتایی که تو تهدید حسابش میکنی خودتو بیشتر از

این خوار و حقیر نکن!

خندید:

منم نخوام تهدید حسابشون کنم خودشون مادرزاد تهدید هستن!

راست میگفت...راست میگفت و حقیقت را توی صورتم میکوباند...میکوباند و من مثل سه

گ از تمام تهدیدهایش میترسیدم...میگرخیدم!

دندان ساییدم:

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی مرتیکه !

باز خندید:

میخوای همین الان یکی از همون غلطا رو اوکی کنم خیالت راحت شه؟!!

و انتهای حرفش مصادف شد با صدای جیغ آشنایی که وجودم را لرزاند و بیشتر شکاندش

!

فریاد زدم و بی اختیار بلند شدم:

داری چه غلطی میکنی عوضی؟!

صدای جیغ قطع نمیشد؛ هق هق خفیف فرشته روی بغض کهنه گلویم نمک می پاشید.

نچ نچی کرد و گفت:

زنت به کی رفته انقد ترسو و جیغ جیغوعه جناب سروان؟! اصلا شبیه هم نیستینا! تفاهم تو

ی از...

نعره زدم:

خفه شو!!

مستم توی آینه بزرگ گوشه تخت فرو رفت؛ نعره دوم:

خفه شو آشغال! خفه شو عوضی! تو هیچ غلطی نمیکنی!

قهقهه زد؛ دستم سوزش وحشتناکی گرفت و جرم خیسی روی مُشتِ دردناکم جاری شد.

صدای نیما توی نعره ام پیچید:

خانوم آقا پلیسه نمیخوای با شوهر غیرتی و شجاعتِ حرف بزنی؟!

صدای نیما دور شد و من نعره هایم خفه شدند...

صدایش دور میشد اما میشنیدم. ..پوزخندش را؛ خنده اش؛ زمزمه هایی که گنگ میشنیدم

شان...

و صدای هق ریز و کم رمق فرشته...فرشته من ترسیده بود؛ جوجه بی پناه من توی چنگال

عقاب قصه اسیر شده بود و من هیچ "!"؛ هیچ کاری نمیکردم...!

صدای فرشته نزدیکتر شد و پشت بندش نوایی که پشیمان ترم کرد؛ بدبخت ترم کرد؛ بی

سر و سامان ترم کرد ...

صدای لرزانی که مجنونترم کرد:

سام...ا...ن...

گلویم را مالاندم؛ مرد نباید گریه کند...مرد نباید گریه کند...

پنج انگشتم را درون موهایم فرو بردم و واژه را از بین لبهایم، بیرون سُراندم:

جانم؟! جانم عزیزم...جانم خانومم...خوبی؟!...خوبی قربونت برم؟!...

هق زد:

س...ا...مان...بی...یا...

بغض با تمام قدرت خودش را به دیواره گلویم کوباند.

"چکار کنم؟!"

"گند زدی سامان...گند!"

_ س...اما...ن...بیا...میتر...سم...

بغضم ترکید؛ بغض مردِ بلند پروازِ عوضی قصه شکست! دستم را روی دهانم فشردم و تلف

ن را از صورتم فاصله دادم.

"فرشته تو چیزیت بشه من چه غلطی کنم آخه؟!"

سعی کردم اندکی؛ اندکی به خودم مسلط باشم! با قدرت بزاقم را قورت دادم و تلفن را

به جای اول بازگرداندم:

فرشته... اذیتت میکنن؟!!

صدایش بلندتر شد؛ انگار او هم حالش از من اکنون بهم میخورد:

پی...ا...

لبم را بین دندانهایم فشردم؛ از بغض و بیچارگی میلرزیدند:

م...م...ن غلط کردم فرشته!

_ تـ...رو...خـ...دا...میـ...ترس...م... _

بغضم با صدا ترکید و اشک با شتاب از چشمهایم بیرون زد:

فرشته غلط کردم!

نوشدارو بعد از مرگ سهراب میگفتند؟! حکایت من بود!

* پرش زمانی | حال *

مامان با بافت نیمه کاره یشمی رنگی که توی دست داشت نزدیکم شد و گفت:

سامان، مامان یه دیقه سرتو بالا بگیر بینم این یقش...

ادامه حرفش آرام و آرام تر شد؛ انگار که با خودش حرف میزد! سرم را بالا بردم و ایستا

دم:

قربونت برم این چیه باهاش میزنی گردنتو داغون میکنی؟!

بافت را روی سینه و گردنم چسباندم و جوری که انگار اصلاً حواسش پی من و حرفم نبا

شد مشغول اندازه گیری یقه بافت شد.

به صورتش خیره شدم؛ به صورت قشنگ و تکیده اش... سیاهی زیر چشم هایش... پلکهای

افتاده و چروکیده اش... دست لک لکی و لرزانش که دور کتف و گردنم میجنبید... قد کوتاه شده اش... سبزی کدر چشمانش... موهای از فرق باز شده اش که بیشترش سفید بود و خاکستری...

رفتنِ بابا... رفتنِ فرشته... و مُردنِ من! مادر قشنگم را پیر کرده بود.

دستهایم بی اختیار روی جفت شقیقه هایش نشست و بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم؛ ده پاس قدردانی از تمام این سالهای پدر و مادر بودنش! میدانم... میدانم این بوسه حتی اندکی اش را هم جبران نکرد!

سرش را بالا نیاورد؛ حتی نگاهم نکرد؛ دستش بیشتر لرزید و من دانستم بغض کرده! صدای جیغ آشنا و کوتاهی از حیاط آمد و یک آن همه چیز متوقف شد! دست مادر با شتاب عقب رفت و چشمهایش نگران و ترسیده نمود کرد و من اکنون به خودم آمده به سمت حیاط دویدم.

آرام، وسط حیاط ایستاده بود؛ سرش رو به زمین بود و با پاهایی که می لرزید از ترس زفس نفس میزد.

با وحشت به سمتش دویدم و کتفش را توی یک دست گرفتم و سرش را با دست دیگرم به بالا آوردم!

خون، از بینی به پایش را قرمز کرده بود و روی صورت رنگ پریده اش خود نمایی می کرد...

بُهتش گرفته بود؛ چشمهایش گشاد شده بود؛ دست و پایش میلرزید:

خ...خ...خو...ن...

سریع بالای بینی اش را گرفتم و سرش را بالا بردم:

هیچی نیس...هیچی نیس...

خ...و...

_: هیس...حرف نزن میره تو ریت.

صدای نگران مامان را شنیدم و پشت بندش صدای متداوم کندن دستمالی که بعدش به

سمتم دراز شد:

بگیر مامان...بگیر!

آرام هم چنان با تمام وجودش میلرزید و تنش سرد سرد شده بود.

_: هیچی نیست بابایی. هیچی نیست قربونت برم اونجوری نلرز!

قطره اشکی که از کنار شقیقه اش راه گرفت و پشت بندش ناله نامفهومی که زد بغض تو

ی گلویم نشانند.

کلافه پشش زدم و دستم را به آرامی از روی بینی قرمز شده و خونی اش برداشتم؛ انگار

بند آمده بود!

دستم را پشت کتفش گذاشتم و به سمت حوض بردمش...

تنش از ترس سفت شده بود...

دستم را توی آب حوض فرو بردم و شیر طلایی رنگ آب را چرخاندم..

دست خیسم را روی صورتش نشاندم و خون را از روی صورتش پاک کردم:

بهت نمیگم توی آفتاب واینسا؟

هق زد:

خ...ون...

میترسید. از خون می ترسید. بعد از ان اتفاق لعنتی...بعد از آن روز کذایی از خون میترسید

...

با دستمال صورتش را خشک کردم و با انگشت روی پیشانی اش دست کشیدم. با وسوا

س و هیستریک دستهای لرزانش را بالا آورد و زیر بینی اش کشید:

خو....و...ن

بی طاق سرش را به شانه ام چسباندم:

تموم شده عزیزم...تموم شده...

دست روی موهایش کشیدم و صدای مامان را شنیدم:

مامان بیارش بالا یه آب قندی چیزی بهش بدم...رنگ به روش نیس بچم!

توی آغوش گرفتمش و با هم به داخل خانه رفتیم و روی کاناپه درازش دادم. مامان لیوان

ی به دستم داد و با قربان صدقه کنارش نشست.

دستم را زیر گردنش خزاندم و سرش را بالا آوردم؛ لیوانی که حدس میزدم آب قند باشد

را روی لبهایش گذاشتم و قلپ قلپ و لرزان سر کشیدش!

پیشانی اش را بوسیدم و باز درازش دادم؛ ملحفه را روی تنش کشیدم و پایین کاناپه نشسته

۴

سارا با سر و صدا وارد خانه شد و با دیدن من و آرام با شوق به سمتان پا تند کرد؛ بلند شدم و او با شوق صورتم را بوسید و بعد گونه های آرام را...

_ عشق عمه تو چرا ولو شدی؟!

خندیدم و آرام، بی حال سلامی زمزمه کرد و سارا رو به من با مهر گفت:



خوبی داداش؟!

پرش زمانی | گذشته

روزها از نبود فرشته گذشته بود؛ دنیا برایم تیره و تار شده بود؛

خودم...خانه...آرام...زندگیمن.. همه بوی سگ مرده گرفته بود!!

داشتم از دوری اش میمردم؛ هیچ کاری نمیتوانستم بکنم!! فقط دلم بود که مثل سیر و سرک

ه میجوشید؛ همه فهمیده بودند...مادرم...سارا...خانواد   فرشته..همه و همه فهمیده بو

دند و من به رضا هم گفته بودم و پلیس هم هم به دنبال به دام انداختن نیما و باندش و م

حموله اش بود و هم دنبال بستن و حل پرونده آدم ربایی!

نیما هر چند روز یک بار زنگ میزد و ناله و جیغ و التماس فرشته را به گوشم میرساند؛ دق

م میداد و قطع میکرد...و من بی رگ مینشستم و گوش میدادم؛ نعره میکشیدم و ضجه می

زدم...

به حال خودم...به حال زنم...به حال بچه ام...

آرام را به مامان و سارا سپرده بودم؛ توی آن بل بشویی که خودم داشتم میمردم وجود او

کنارم احمقانه بود.

زنگ خانه که به صدا در آمد مثل وحشی‌ها پریدم و آیفون را برداشتم. به امید آنکه...

کیه؟!

و صدای رضا بود که باز بغض و ناامیدی را به وجودم تحمیل کرد.

در ساختمان و واحد را باز کردم و رضا بعد از گذشت چند دقیقه وارد خانه شد..

نگاهی به سر و وضع خانه انداخت و روی مبل نشست. سیگار را از روی میز برداشتم و م

ثل تمام این مدت دود کردم!

صدای رضا از تمام دودهای خاکستری و خوشبو گذشت و به گوشم رسید:

تا کی سامان؟!

_: ...

_ با این مسخره بازیات کاری درست میشه؟!

"مسخره بازی!"

_ چیزی حل میشه؟

_: ...

_ خانومت برمیگرده؟!

_: ...

از سکوت و بی‌اعتنایی ام لجش گرفت انگار؛ با حرص بلند شد و سیگار را از روی لبم بی

رون آورد و توی جا سیگاری پرتاب کرد:

با تو ام!

دستی توی موهایم کشیدم و دستم را برای برداشتن سیگار پیش بردم!
و رضا بود که تمام محتویات روی میز را با یک ضرب روی زمین انداخت و من جوش آ
وردم... سگ شدم...!

با خشم از جا بلند شدم و با شتاب یقه رضا را گرفتم و به دیوار کوباندم. صدای قرچ است
خوان کمرش نفسم را بند آورد اما او آخ نگفت و من توی صورتش داد زدم:
رضا تو نمیفهمی... هیشکی نمیفهمه... هیشکی حال من بدبختو نمیفهمه...

صدایم پایتتر آمد... بغض کردم:

رضا من خیلی بدبختم!

... _

دستم روی یقه اش بود؛ دستم را شل کردم و با عجز پیشانی ام را روی سینه اش گذاشتم:
رضا دارم میمیرم!

دستش را روی سرم حس کردم؛ دستی که سرم را به شانه اش رساند و لبهایی که شقیقه ا
م را بوسید... و منی که سر شانه هایش زار زدم...

توی این روزهای اضطراب و بدبیاری دلم یک حامی میخواست... کسی که تنهایم نگذارد
و وقتی برگشتم با نگاه مطمئنش گرم شود دلم!

چه کسی بهتر از رضا؟!!

با صدای زنگ در سرم را از شانه اش جدا کردم و اشک هایم را پاک کردم. از توی چشم

ی کسی را ندیدم و در را باز کردم؛ کسی نبود! و نگاهم روی پاکت سفید رنگ روی زمی
ن سر خورد...

خم شدم و برش داشتم و نوشته روی پاکت دلم را... دستم را... لرزاند... خودش بود؛ خود
خودش!!

فرستنده:

یه خلافکار قاچاقچیِ حروم خورِ عَلاَف که تنها کاری که بلده دَمبِل زدن و سیگار کشیدن
و مشروب خوردن و مُخِ دخترا رو زدن!
گیرنده:

جناب سروانِ وظیفه شناس!

و پشت بندش منی که از اضطراب در حال جان دادن بودم؛ رضا با دیدنِ منِ آنطور خشکم
زده و پاکت توی دستم، اندکی به داخل کشیدم و در را بست.

دستهایم از اضطراب می لرزید و تمام وجودم زق زق میکرد!

سرِ پاکت را پاره کردم و محتویاتش را روی میز خالی کردم. یک تکه کاغذ و یک پاکت
کوچکتر!

تکه کاغذ را باز کردم؛ دست خطِ آشنایش وجودم را لرزاند:

جناب سروان موافقی کسی که خیانت میکنه، باید خیانتم ببینه؟!

گنگ، دستم را به سمت پاکت دیگر بردم و بازش کردم... بازش کردم... بازش کردم...!

محتویات پاکت روی میز ریخته شدند و من... و من شکستم... نابود شدم... مُردم! عکس فر

شته بود...عکس فرشته...عکس نیما...لبی که به رویش قهقهه میزد...کسی که میبوسیدش...
کسی که کنارش بود...کسی که...

رضا رویش را برگرداند؛ من پیشانی ام روی میز نشست؛ چند قطره روی بینی ام ریخت. ا
زبان سر خورد و کنار چشمم افتاد و روی زمین پخش شد؛ اشک بود؟! اشک؟! مرد که گ
ریه نمی کند... مردی که عکس زنش را کنار مرد دیگری ببیند چه؟! او هم گریه نمیکند؟!
اصلا مرد است؟! اصلا مرد است که گریه نکند؟

خانه توی سکوت وحشتناکی غرق شده بود و من شکسته شکاندمش...سکوت را!
عکس را به چشمهایم نزدیکتر کردم؛ زمزمه کردم:
فرشته؟!

نگاهم روی لبِ قهقهه زانانش لغزید و روی صورت دیگری نشست:
نیما؟!

و فرشته ای که توی آغوشش سر به سینه اش گذاشته بود!
عکسها از دستم افتادند...دستم...دلم...تم...چشمهایم لرزیدند و من باز هم مردم. زانوهای
م را روی زمین کشاندم و خودم را به زانوهای رضا رساندم؛ رضایی که از شرم دیدن عک
سها چشم به زمین دوخته بود!
_: رض...؟!

دستهای سرد و لرزانم مثل پیچک دور زانوهایش گره خورد:
رض...؟!

... -

- رضا فرشته بود؟... رضا تو هم دی... دی... دی؟!!

... -

- رضا فرشته...

چیزی توی چشمهایم نشست... صدایم لرزید... پلک هایم خیس شد... دستهایم از روی زانو

های رضا شل شد و پایین و پایتتر آمد... پنجه هایم روی پای رضا نشست... پاهایم لغزیدند

د و روی زمین نشاندتم...

رضا خم شد مرا بگیرد...

- رضا فرشته ی من خیانت نمیکنه...

... -

هق زدم:

رضا فرشته من پاکه! اهلش نیس...

... -

سرم را به دیوار تکیه دادم؛ خدایا... این بلا چه بود بر سر من آوردی؟! خدایا این بدبختی

ها از کجا می آیند؟ تاوان پس نداده ی کدام گناه نکرده ام است؟!!

فرشته اهلش نبود... میدانستم... فرشته اهل این کثافت کاریها نبود... ازش مطمئن بودم که رو

زها و ماه ها توی مأموریت با اطمینان از فرشته سر میکردم... من به فرشته شک نداشتم...م

طمئن بودم خیانت کار نیست و هرگز هم نخواهد شد! من سرِ پاکی و نجابت فرشته قسم

میخوردم!! بهش یقین داشتم... و اکنون نباید چشم بسته و بی درنگ ایمانم را کمرنگ و نابود کنم!

خوب یادم هست! آن روز، روزی که به خواستگاری اش رفته بودم؛ همان روزِ تحقق پیدا کردنِ آرزوی دیرینه ام، فرشته را داشتن، بود! آن روز دستش... صدایش از شدت شرم میزد و مرا مجنون تر از گذشته میکرد!

حتی روزی که محرم شد و من دستش را با عشق و شرم اضطراب از اولین تماسمان گرفتم چنان گونه هایش سرخ شد که لحظه ای شک کردم که آن فرشته همان فرشته بازیگوش و شیطان من باشد!

فرشته چادر نمیپوشید؛ اما اعتقادات محکمی داشت که هرگز رهایشان نمیکرد! هیچ وقت حتی کوچکترین تذکری بابتِ حجاب و نوع رفتار و پوشش بهش ندادم!

به واسطه رابطه صمیمی ام با رضا که پایش را اندکی هم که شده به خانه مان باز کرد و میشد گفت صمیمی ترین کسی بود که باهاش رابطه ای داشتیم، فرشته همانطور بود که بیرون رفتار میکرد و رضا مدام زن داداش صدایش میزد، فرشته همانطور آرام و سنگین رفتار میکرد.

انگار تمام شیطنت ها و دلبری هایش برای من گذاشته بود.

این آرامی و خانومی اش را میدیدم و میگفتم فرشته ی من اهلش نیست!

آدم به کسی که دوستش دارد، میپرستدش اعتماد هم دارد! گاهی وقتها فقط عشق کافی نیست.

دستم روی پیشانی ام نشست؛ لرزیدند و سرمایش را کنار شقیقه داغم حس کردم و پشت بندش زمزمه ای که به درستی اش ایمان داشتم؛ درست مثل فرشته :

پاپوشه!

صدایم لرزید :

الکیه!

و صدای زنگ موبایلم روی اعصاب گچی ام ناخن میکشد! رضایی که نمیدانست چه کند ؛ چه بگوید؛ واقعا نمیدانست؛ فقط موبایلم را توی دستهایش گرفت و گفت :

شماره ناشناسه! آخرش چهل و چهار سی!

_ : خود بی ناموسشه!

و با شتاب از روی زمین بلند شدم؛ انگار میخواستم تکه پاره های وجودم را جمع کنم؛ ح الا که فهمیدم این بازی لعنتی، گریبانگیر زندگی ام، زن و بچه ام میشود نباید به این زودیه اتن به باخت بدهم!

به دستهای رضا حمله بردم؛ حیرت زده از حرکت ناگهانی ام چشمهایش گشاد شد و دستهایش را پس کشید. رگ سفت و نمایان شده کبود رنگ دستم راهش را از تنه ام گرفت و تا پنجه هایم پایین آمد :

بده اون سگ مصبو بینم چی زر میزنه؟!

رضا عقب رفت :

وایسا سامان!

و صدای زنگ هنوز داشت به "ناخن کاری" اش میرسید و مرا دیوانه تر از پیش میکرد. ف
ریاد زدم :

بده میگم!

و موبایل را سفت پشت سرش برد و گفت :

دیوانه نشو گوش کن چی میگم!

نعره ام توی فضای خونه پیچید و مثل یک مته توی گوشهای رضا فرو رفت :

بدش رضا تا نزدم یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم... بده!

و بالاخره صدای موبایل قطع شد؛ نعره دیگرم خبر از بیچارگی و دلواپسی ام میداد :

خب مرد حسابی قطع شد! میزنه یه بلایی سرش میاره بدبختم میکنه!

مثل مادر مرده ها، ماتم و عصیان زده دو دستم را روی صورتم کشیدم و روی زمین فرود

آدمم؛ خدایا بگذار یک دفعه! فقط یک دفعه دلم خوش باشد توی این بدبختی! خدایا بلای

ی سر فرشته نیاورد! خدایا...!

رضا کلافه اما جدی روی مبل نشست :

سامان همیشه اینطور احساسی و بی منطق پیش رفت!

زن من معلوم نبود اکنون کجاست و چه میکند و رضا حرف از منطق میزند! نمیفهمد مرا...

نه او و نه هیچکس دیگری!

_ نیما هرچقدرم روی تو شناخت داشته باشه؛ یا اصن میگیم روی زنت... از رابطه بیتون ک

ه خبر نداره! نمیدونه خوبید باهم یا بد! و واسه همین ممکنه بی گذار به آب بزنه!

کنارم نشست و دست روی شانه ام گذاشت :

حالا هم که تو اونقدر مردی و خانومت خانوم که بهش مثل چشمات اعتماد داری و اینطور

که معلومه نیما توی اولین قدم شکست خورده!

و این یعنی منتظر گام بعدی لعنتی دیگر هم باشم دیگر؟ نه؟!

یعنی یک موج دلهره و مرگ دیگر؟! همین بود دیگر؟! نه؟! رضا مگر همین را نگفت؟!

_ : رضا من دیگه نمیکشم!

خونسرد اما با چشمهایی که میدانستم این خونسردی لاقل برای من تویشان جایی ندارد

گفت :

تو الان کیش کیشی توی این بازی طولانی! و جا زدنت فقط معنی باختتو میده! و تو هم خ

وب میتونی باختو تفسیر کنی... لاقل برای خودت!

حرفش بد موی تنم را راست کرد! لپ کلامش این بود که مردک خر جا بزنی کار زنت ت

مام است! تمام! و این تمام از آن تمام های معمولی نبود! از آنها که تهش باخت باشد تو

ی یک بازی خاله زنکی! نه! از آنها که عزرائیل پشت بندش به ریش آدم میخندید، دستش

را روی گردنت میگذاشت و به قول نیما پخ پخت میکرد! نیما... نیمای لعنتی خانه خراب

کن!

به دستهایش پناه بردم و مثل یک سگ بی کس و کار و محتاج حتی به یک استخوان خش

ک و خالی مچ دستهایش را گرفتم و جلوی پایش زانو زدم... خاک بر سرت! خاک بر سر

ت سامان احمق! به تو هم میگویند مرد؟! خجالت نمیکشی میفتی به پای ملت و التماسشا

ن را میکنی؟! یه جو غیرت مانده برایت احمق؟!...

لعتی نمیشنوی مگر؟! نمیشنوی فرشته کجاست؟! نمیشنوی چه بر سرم آمده؟! کر شدی؟!!

کر شدی یا خودت را زدی به کر و لالی؟!!

مثل بدبخت ها حق زدم و چنگ زدم به شلوار کتان مشکی رضا:

رضا من غلط کردم پا پیش گذاشتم واسه این مأموریت کوفتی... تو رو جون عزیزت یه کا

ری کن! من نمیدونم چه غلطی کنم به خدا... رضا کمکم کن تو رو به امام حسین!.. به قرآ

ن نوکریتو میکنم...

رضا دستهایش را با شتاب پس کشید :

دیوونه چکار میکنی؟!!

التماس کردم :

نمیتونی؟!... نمیتونی رضا!!!

پشتم ایستاد و دست روی شانه هایم گذاشت :

سامان چرا گریه زاری؟! پاشو دست بجنبون مرد! دست رو دست گذاشتی که چی؟!!

من دست رو دست نگذاشته بودم به مولا! فقط هرچه دست هایم را توی این لجن زار بالا

می آوردم و تکان تکان میدادم احدالناسی نمیدیدش! یا میدید و خودش را میزد به ندیدن

! هیچ کسی دستهایم را نمیگرفت و بالا نمی آورد؛ یکی نمیدید، یکی خودش را به کوچه

علی چپ میزد و دیگری میترسید خودش هم میان باتلاق بیفتد!

_ : تو میتونی... میتونی رضا... تو یکی دیگه منو حالت شه! بفهم دارم میمیرم!

آه کشید و کنارم نشست؛ دست دور زانوهایش حلقه کرد و گفت :
 دروغه بگم درکت میکنم! چون تا خودت، یا لافل مثل خودت نشم نمیفهمم چی میگویی! ام
 ا شاید بفهمم حس آدم وقتی عزیزترین موجود زندگیش تو دستای یه حیوون اسیر باشه و
 با هر حرکت تو ممکنه رم کنه چیه!

حیوان؟! حیوان چیست مرد مؤمن؟! حیوان ندیدی به این پلاستیک زباله میگویی حیوان! ح
 یوان ندیدی عزیزم!

ادامه داد :

و امیدوارم هیچوقت نتونم درک کنم!
 یعنی دعا میکرد هیچوقت بلای من سرش نیاید! همین را گفت دیگر. همین متنها کمی با
 کلاسترش!

آه کشیدم و چشم دوختم به تابلوی و این یکاد دست بافتی که به دیوار خانه آویزان بود! م
 امان بعنوان هدیه خانه مان آورده بود؛ بعد از دو سه سالی که از ازدواجمان میگذشت! فر
 شته چه ذوقی کرده بود با دیدنش و چقدر دردمر کشیدم تا تابلو مطابق خواسته ها و میل
 ش و جوری که به قول او "کج و گنجول" نباشد به دیوار میخس بزنم!

باز چیزی توی قلبم لرزید و دستهایم را تا رویش نشاندم... بغض نبود؛ اشک هم نبود...
 فرشته من... فرشته قشنگ من... کجایی؟! این عکسهای لعنتی چه میگویند؟! شک نکردم به
 ت! شک ندارم بهت! تو هم خوب باش! زود برگرد! باشد؟! آفرین...!
 به خدا نمیشود بی تو ماند... آن هم اینطور! به همان خدایی که برایش نماز میخواندی نمی

شود... همان که برایش روزه میگرفتی... شبهای رمضان را تا صبح جوشن کبیر میخواندی و سر سجاده سبزرنگی که مامان از مکه برایمان سوغات آورده بود خوابت میبرد و من شاکی میشدم که بدنت درد میگیرد و یک دست زیر زانویت و یک دست زیر گردنت میگذارد شتم و بلندت میکردم و روی تخت میخواباندمت و تو مثل بچه ها توی خواب آب دهانت را قورت میدادی و سر به سینه ام میساییدی!

نچ! حرفم را برید! لعنتی دوست داشتنی عشقت حرفم را برید! داشتم از همان خدای قشنگ تو میگفتم که میگفت من و آرام را او بهت داده و تو چشمها ییت را میبستی و از صمیم قلبت شکرش را میگفتی! احمق بودم و شاید هم کافری چیزی که به همان خدا هم حسودی ام میشد گاهی؟! دوستش داشتی خوب! فرشته هیچ چیز هیچ جای دنیا و توی هیچ موقع از این عمر لعنتی ام هیچ جایی توی این قلب و مغز و مانده ندارد که ندارد! موبایلم زنگ خورد و صدایش سکوت هرچند طولانی بین من و رضا را شکست! به سمتش هجوم بردم...

_ : الو؟

و صدای همان پلاستیک زباله بود؛ همان مرد تباهکار قصه مرگی که هیچوقت تمام نشد!

_ : خوبی جناب شاهوردی؟

مشت روی فرش خانه سفت کردم و نفسم را بلعیدم؛ باز چجور میخواست زجرم دهد؟!

_ عکسا دستت رسید که؟!

_ : ...

خندید و رو به کس دیگری گفت :

آخی بچم شوک زده شده زنش با یکی دیگه...

حرفش را با پوزخندی که اصلا انتظارش را نداشت بریدم :

خیالت راحت! همه مث خودت نخاله نیستن!

و این بار سکوت او بود که اعتماد به نفس و شجاعت به وجودم خوراند :

شنیدی دیگه؟ کافر همه را به کیش خود پندارد!

به وضوح جا خورده بود! پوزخند دیگری زدم؛ توی خنگ را چه به این شاخ بازیها نیما

جان؟! اوج فسفر سوزاندنت چطور مخ زدن دخترهای هم کیش خودت بوده فوقش!

برخلاف تصورم خندید! مگر حیرت نکرده بود؟!

_ نه بابا! ایول! خوشم اومد!

این بار من بودم که تعجب کرده بودم! کدام آب زیر کاهی این خنگ مادرزاد را شیر کرده

؟! یکی مثل خودش لابد!

_ تینا همیشه میگفت این پسره فرراد کیه باهش دوستی نیما؟! اینقد پاستوریزه آخه؟!

پوزخند زده بود و ادامه داد :

من اسکول هم میگفتم اون عقایدش با ما فرق داره !

"عقایدش" را یک جور خاص گفت! یک جور مسخره! یک جور بد!

_ آخه میدونی؟ چه میدونستم بعضیا عیالوارن؟!

و خودش به حرف خوش کرکر خندید!

میخندید و من فکر کسی بودم که میدانستم اکنون کنارش میلرزد از ترس!

آب دهانم را با لرز قورت دادم و با چند نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط باشم :

بین! تو... تو... تو حق نداشتی پای ناموس منو بکشی وسط این بازی کثیف! من هم همین

کارو کرده بودم! دنبال خودت بودم نیما! نه خواهرت... نه مادرت... نه دوست دخترت! تو ه

م انصاف داشته باش و جوانمردانه بازی کن!

ریشخند زد :

چطور بازی کردن اصلا مهم نیست! چیزی که برنده رو معلوم میکنه و بازی رو به اتمام م

یرسونه برد و باخته!

و حرفش... حرفش وحشتناک بود... یعنی هر غلطی که بکنی آخرش یا نیما میمیرد یا...

* پرش زمانی | حال *

صدایش توی گوشم پیچید و مثل نوک یک سوزن تیز توی گوشم فرو رفت:

تورو خدا!

پایم را روی زمین فشردم که مبادا صدایم سرش بالا برود:

نه!

چشمهای قشنگش ریز شد و سرش را به چپ خم کرد و مظلومانه به صورتم زل زد:

جون من!؟

آخ جانت را قسم نده جانان من! قسم نده جانم میرو! قسم نده میمیرم! قسم نده لامروت.

توپیدم:

قسم؟

چشمهایش مظلوم تر شد و رنگ التماس به خودش گرفت:

گوش نمیدی به حرفم ؛ مجبور میشم قسم بخورم.

به سمت اتاق خواب راه افتادم و چنگ به موهایم کشیدم... این سردرد آدم کش را کجای

دلم بگذارم؟

دلم جا ندارد دیگر... یک طرفش آرام... یک طرفش بیکاری... شکم آرام را چطور سیر کنم

؟ جز حقوق اندکی که خرج مخارج بزرگم میشود پولی دستم را نمیگیرد... خودم به درک

... آرام را چه کنم؟ این قسط های لعنتی را چه کنم؟! قسط ماشین ، خیلی اش مانده لعنتی

... تازه چهار پنج تایش را ریخته ام... یک طرف دیگرش هم.. دلم را میگویم... فرشته اس

ت... نگویم دیگر...

آرام دنبالم می آید.. نیا جان مادرت... سرم دارد میترکد.. " جان کدام مادر سامان؟ مادر گ

ذاشتی برایش مگر؟! "

تو از کجا پیدایت شد؟

صدای فرشته توی گوشم جنبید:

سامان ببین بچم چی میگه؟! داره با تو حرف میزنه ها...

با عجز توی چشمهایش زل زدم:

میخواه با زیبا اینا بره کاشان... میترسم...

صدای متعجب آرام وسط مکالمه ام با فرشته پرید:

بابا داری با کی حرف میزنی؟!

دستپاچه آب دهانم را قورت دادم و جلوی چشمهای فرشته خودم را روی تخت ولو کرد
م:

عقل و هوش واسه آدم نمیذاری که... دم گوشم دو ساعته داری حرف میزنی مخ نداشتی
واسم...

_ تو رو خدا دیگه! مگه چی میشه آخه؟!

چشم هایم را بستم و سرم را به بالش کوباندم:
نه!

بغض کرد:

بابایی...

بغض نکن لعنتی... بغض نکن... برای یک سفر کوفتی بغض میکنی؟ بروی من چه غلطی ک
نم بی تو؟ حالت بد شود چه؟ برای کاشان بغض میکنی دخترکم؟ میبرمت هر جا دلت میخ
واهد... بغض نکن اما... تنها نه... چشمهایم را باز کردم و زل زدم به ابر آماده باریدن توی
چشمهایش:

آرام جان... میگم نه؛ یعنی نه! بحثم نکن.

اشک از چشمش چکید و صدایش نازک شد:

چرا آخه؟! بذار دیگه...

میترسیدم بگویم حالت بد میشود؛ میترسیدم ناراحت شود؛ میترسیدم خودش را بیمار بداند!

چه بگویم پس؟! صدای عصبانی فرشته از جا پراندم:

چرا نه اونوقت؟

سوال او هم که سوال آرام بود... نامرد تو یکی درکم کن!

چشمهایم را از درد سر به هم فشردم و برای دک کردنش گفتم:

فعلا برو تا ببینم چی میشه.

امید و شوق التماس توی چشمهایش دوید و به سمت در رفت. ضربه خفیفی از درد به

شقیقه ام زد و سرم را روی بالش گذاشتم. تو چرا درد میکنی دیگر؟!

تو دیگر چرا لعنتی؟ چند درد به یک تن آخر؟

ابروهایم را از درد در هم کشیدم و آرام را صدا زدم:

آرام؟

به امید آنکه در خواستش را قبول کرده باشم با شوق برگشت :

بله؟!

_ توی کشوی یخچال یه قرص قرمز... پشتش نوشته ژلوفن... با یه لیوان آب میاری برام؟

شوق چشمهایش خوابید و گفت:

قرص؟! کجات درد میکنه مگه بابایی؟

_ دو ساعته دارم روضه میخونم؟ چی میگم سرم درد میکنه؟

نگرانی توی چشمهایش هجوم برد و نیزه اش صاف توی قلب تکه پاره من فرو رفت:

چرا سرت درد میکنه؟

کلافه از درد و پرسش هایش چشم بستم :

چه میدونم... یه قرص خواستیما!

و بیرون رفت و من منتظرش ماندم... درد توی تمام سرم پیچیده بود و مثل یک پشه سمج به اینطرف و آنطرف مغزم رژه میرفت و ویز و ویز میکرد.

صدای تق و توق می آمد از آشپزخانه... آرام با لیوان و قرص برگشت؛ قرص را توی دهانم انداختم و آب را سر کشیدم. آرام به سمت چند دراور چوبی آن سمت اتاق رفت. کشوی... کشوی فرشته را باز کرد و روسری طرح ترکمنش را ازش بیرون کشید. آخ که قلبم همراه نخ حاشیه روسری توی هوا رقصید و کج و راست شد.

آرام روسری را لوله کرد و دور سرم پیچاند و با گره بی رمقی، روی سرم ثابتش کرد. دستهای کوچکش را جلو آوردم و روی لبهایم گذاشتم. مثل یک گربه ملوس و غم دیده خودش را بین بازوهایم جا داد و با صدایی که کم رنق و لرزان بود گفت: مامان فرشته هر وقت سرش درد میکرد روسری میبست دور سرش.

"میبست" دور سرش! "میبست! میشنوی سامان؟"

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم. باید عادت میکردم عادی تر جلوه کنم. آن هم جلوی آرام!

آب دهانم را فرو خوردم و با باقیمانده اش لبهایم را تر کردم:

برو بخواب تو ام.

بوسیدمش و ساعت را نگاه کردم:

ساعت دهه.

او هم بیتفاوت بود انگار... اما نسبت به حرفهای من! صورتش را نمیدیدم اما تنش میان باز و هایم مثل یک خمیر نازک بالا و پایین میشد و دستش دور کمرم ثابت و سرد مانده بود. احمق بودم.. احمق بودم که ترسیدم و صورتش را از تنم فاصله دادم... حتما دیگر! احمق بودم... احمق بودم که فرشته را از دست دادم... احمق بودم که جرئت بازی را با نیما نداشتم... احمق بودم که میگذاشتم قاتل زخم راست راست برای خودش بگردد... قلمپ قلمپ بالا بدهد... شبهایش را با فلانی و فلانی بگذرانند... احمق بودم دیگر! احمق که شاخ و دم ندا رد.

احمق بودم که به صورت آرام نگاه کردم و مثل کسی که دردش را میداند اما از بیچارگی چرا چرا و ناله میکند زل زدم به رقص اشک روی صورتش... صورتش رنگ پریده بود یا من رنگ پدیده میدیدمش؟

همیشه همینطور بی صدا گریه میکرد؟ "بی صدا گریه کردن درد داره سامان... خیلی درد داره به جون فرشته!"

آب دهانم را قورت دادم و با تمام بهت و دردم گفتم:

گریه میکنی؟

دهانش باز شد و هق نصفه و نیمه ای ازش پرتاب شد توی صورتم و از بی نفسی نفسی ت ازه کرد. ناباورانه خندیدم:

آرام؟!؟!!

همانطور صامت و ساکت هق زد و سرشانه های کوچک و نحیفش لرزیدند و دلم مثل کاغذ میچاله شد و دردش تا روی گلویم نشست. دست دور کتفش انداختم و سرش را روی شانه ام گذاشتم؛ چانه اش روی کتفم لرزید و قلبم صد پاره شد.

نرم و آرام پرسیدم:

چیشده عزیزم؟

دستش را سفت دور گردنم حلقه کرد و من چشم بستم از دردی که خوب میدانستم تهش به فرشته ختم میشود اما سرش مثل یک قرقره نخ بود که سوزنش گیر چند پیرزن افتاده بود و نخ نمیشد.

_ ماما چرا رفت؟!!

نفسم بند آمد و صدایش لرزید:

دلم خیلی برات تنگ شده... میدونم دل اونم برای من تنگ شده... پس چرا رفت؟

نفس گرفتم و اکسیژن را تا پس ریه هایم داخل فرستادم.

هیچی دخترکم! گناه مادرت این بود که زن من بی سر و پا شد... گناه کبیره مادرت همین بود... همین!

_ ما هم میمیریم؟ مثل ماما میمیریم؟

آخ یکی این بچه را ببرد بیرون... آخ یکی از اینجا ببردش کشت جفتمان را!

"نیما دیدی چه بر سرم آوردی؟"

"نیما دیدی چه حسرتی توی دلم کاشتی؟"

جایی بین گوش و چانه اش را بوسیدم و با صدایی که کنترلش میکردم تا نلرزد و لرز به جانش نیفتد گفتم:

تا وقتی زنده ام میشم سپر تیر هر بی مروتی که قراره سمت بیاد.

سرش را از روی شانه ام برداشتم و زل زدم توی قهوه ای خیس چشمهایش. معصومیتش چه شرم مرا هم خیس کرد:

باشه؟!

مظلومانه صورتش را چپ و راست کرد:

باشه!

"باشه سامان؟!"

آخ که این سردرد بی صاحب کمتر نمیشود هیچ؛ زیاد هم میشود!

سه ساعت از نیمه شب گذشته و چشمهای من هنوز خواب نرفته اند. خانه را سکوتی گرف

ته که فقط تیک تاک ساعت دیواری آن را هر یک ثانیه یک بار می شکند.

نه ژلوفن علاج دردم شده و نه روسری فرشته!

فکر کن یکی را جلوی چشمهایت کشته اند؛ آن وقت تو روسری اش را سر کنی!

دیوانه شدی سامان... دیوانه!

صدای طلبکار و حرصی اش سکوت نصف و نیمه شب را میشکند:

بفرما روسری!

بی صدا خندیدم:

خوشگله اما دردمو ساکت نکرد!

توی چشمهایم زل زد و لجوجانه گفت:

چون من نخواستم!

ابرو بالا انداختم:

چرا اونوقت؟

صدایم را مظلوم و آرام کردم:

من از سردرد بمیرم تو بشینی به من نگاه کنی نامرد؟

چطور تو روسری یکی که جلوی چشمهایت کشته اند را سر میکنی؛ او هم مینشیند تو را ز

گاه میکند تا بمیری. دیدی سامان؟ دیدی چیزی که عوض دارد گله ندارد؟

"خفه نمیشد چرا این لعنتی؟!"

فرشته پوزخند زد و من لرزیدم از اینکه همه باهام غریبه شده اند. همه برایم مُرده اند جُز

آرامی که خودم باید تک تک نفسهایم را می‌شماردم تا زنده بماند!

_ تو دیگه چرا فرشته؟

چشمهایم را گرد کرد و با عصبانیت گفت:

اونیکه باید اعتراض کنه منم نه شما آقا سامان!

سکوت کردم و حقیقت بدجوری شرمنده ام میکرد.

_ یه نگاه به ریخت و قیافه آرام کن.

بغض کرد؛ خیال هم مگر میتواند بغض کند؟!

_ بین بچم چه شکلی شده... شده پوست استخون... رنگ به صورتش نیست.

نزدیکم شد و صدایش را بالا برد. کدام خیال صدایش را بالا می آورد؟

_ به تو هم میگن پدر؟! بس نیست انقد زار میزنی؟! بس نیست سامان؟!

آخ که گردنم شکست از شرم. خیال مگر شرمنده هم میکند آدم را؟

_ فرشته تو... حرفم را برید:

هیس! بسه سامان... بسه. همین الان برو تو اتاقش بینش... بین بیداره هنوز!

بغضش ترکید. خیال من بغض هم میکند!

بین بچم خواب به چشمش نمیاد.

درمانده و کم توان زانوهایش را خم کرد و روی زمین نشست.

هق زد:

به خدا زندگیم همش ترس و لرز بود.

من نبودم تو ترس توی دلت بود؟ چرا نگفتی؟ چرا نگفتی؟

_ اولش که میترسیدم مامان بابام مخالفت کنن با ازدواجمون. سامان به امام حسین شبا دق

میکردم تا صبح بشه!

یادش بخیر. دغدغه های آن روزهایم کجا... دغدغه این روزهای بی فرشتگی کجا؟! خانوا

ده فرشته وضعیت مالی خیلی بالایی داشتند و از خانواده ما خیلی پولدارتر بودند. چند سا

ل التماسشان کردم که فرشته را خوشبخت میکنم و ال و بل. آخرش هم که این شد!
 پدر و مادرش بعد از به سر و سامان دادن بچه هایشان رفتند یک قبرستانی توی خارج و ه
 مانجا زندگی دو نفره شان را ادامه دادند و یک بار هم به من و فرشته نگفتند خرت به چند
 من؟ یکبار زنگ نزدند بگویند زنده اید اصلا؟ میدانی چرا؟

خجالت میکشیدند دخترشان را به من آس و پاس بدهند.

فرشته دلتنگشان بود و دم نمیزد عزیزکم. میترسید خجالت بکشم.

یک روز رک و پوست کنده برایش گفتم که اگر میخواهی میبرمت آنجا چند روزی!

و او کلی این پا و آن کرد و دلتنگی و رفتن شاخ و دم ندارد که!

با هم رفتیم ارمنستان. اما باورت میشود پدر و مادرش را همان ندادند؟

هیچوقت یادم نمیرود... به خدا هیچوقت یادم نمیرود. صدای دری که مادرش کوید و گف

ت بابات خونه نیست!

فرشته چه حالی داشت آن روز پشت در. دهانش باز مانده بود و چشمهایش هی پر میشد ا

ز اشک. رگ غیرت و غرور نداشته ام باد کرده بود آن روز.

مثل ابر بهارانه گریه میکرد. قلبش درد گرفته بود خب. فکر کن بروی دم خانه مادر و پدر

ت. آنها هم سر آشی که نخوردی چپ و راست چیز بارت کنند!!!

نمی دانم چطور توی یک هتل ساکن شدیم اما خوب می دانم فرشته چطور گریه می کرد.

هر کوفت و زهرماری که بود را از یخچال کوچک هتل بیرون کشیدم. کوفت و زهرمار ک

ه می گویم نه پیتزا و ساندویچ مثلا... چند پاکت آبمیوه که می ترسیدم لب بزنم بهشان. چن

د تا تخم مرغ و چند خرت و پرت دیگر که همه را صاف انداختم توی سطل آشغال.
خیارها را ریختم توی سینک و مشغول شستشان شدم. یک یکی بر می داشتمشان و زیر آ
ب می مالیدمشان.

صدای هق هق فرشته روی اعصابم خط می کشید. کلافه آب را بستم و خیار مانده توی د
ستم را به سمت سینک پرتاب کردم. صدای بلند و بدی داد و فرشته با ترس سر بلند کرد
و من با دیدن چشمهای سرخ و ملتهبش جان دادم یک لحظه.
داد زدم:

کیت مُرده داری اونجوری براش زار می زنی؟!
مظلومانه توی چشمهایم زل زد و گریه را از سر گرفت:
خیلی بدی... خیلی بیشعوری...

کلافه پیشبند را از توی گردنم بیرون کشیدم و این را هم مثل آن یکی گوشه ای پرت کرد
.م

کنار فرشته روی زمین نشستم و به نیمرخ سرخ و اشکینش نگاه کردم:
خدایی داری واسه او نا گریه میکنی فرشته؟
پوزخند زدم:

من جات بودم مثل خودشون از مغزم بیرونشون میکردم.
ریشخند زدم:

پرتشون میکردم بیرون!

انتظار داشتم توی صورتم چیزی داد بزند... یا یک جوری نگاهم کند ... اما مثل مادر مرده
ها سرش را روی زانویش گذاشت و از ته دلش زار زد.

[پرش زمانی | گذشته]

نمیدانم چه چیزی پشت تلفن به سارا پراندم... نمیدانم چه را آنقدر هول و مضطرب توی
گوش سارا فرو کردم... نمیدانم چطور حالی اش کردم که آرام را حاضر کند و بروم دنبالا
ش... فقط میدانم رضا مثل دم پشت سرم میدود و یک ریز حرف میزند... "سامان سامان"
میکنند... "نرو نرو" میکند و میگوید آرام را نبر... و من هم صد بار برمیکردم و جواب می
دهم نمیشود... "نیما گفته است"... "نیما گفته است با [بچت] بیا!" "نیما را که میشناسی؟
"بچم" را چطور؟! دست روی در میگذارم و با شتاب بازش میکنم؛ رضا سد راهم میشود
و با نفس نفس میگوید:

وایسا!

_همه حرفاتو حفظم! میخوای بگی نرو... چرا ارامو میبری... خطرناکه... بذار منم پیام... بذا
ر به بچه ها بگم... موبایلمتم ببر...
حرفم را برید و با عصبانیت گفت:
مگه تو گوش میدی به یکیشون؟

حالش خوب است این؟ نیما میخواهد فرشته را برگرداند و من به حرف رضا گوش کنم؟

آشفته و مضطرب سرم را برگرداندم و به ساعت نگاه کردم:

رضا ساعت چهاره... پنج باید اونجا باشم... دیر برسم دیوونه میشه میزنه بلا ملا سرش میا ره...

خیلی جدی دستش را بلند کرد و کوباند روی سرم و پشت بندش فریاد تلخی که هرچه بی چارگی و ندانم کاری بود را روی شانه هایم رهاوند:

خاک تو سرت... خاک تو سرت... اُمَلِ خنگ هیچ میدونی با کله داری میری تو گل؟ میدونی ی اسکل؟ اون مرتیکه مفنگی تو رو عروسی دعوت نکرده که داری یه ساعت زودترم میری! میفهمی تله س؟ میفهمی داری اون آشغالو به هدفش نزدیک میکنی؟

تخت سینه ام کوبید:

میدونی کجایی؟ میدونی کجایی؟

کجام؟ هیچ جا.. همین جا.. توی این خانه بی فرشته.

فریاد میزند:

با تو ام آقای شجاع! آقای خانواده دوست... با تو ام... چرا از اون مخ آکت استفاده نمیکن

ی که بفهمی یه دیوونه تر از خودت شق و ایساده توی همون قبرستونی که میخوای بری و تو و زن و بچتو بترکونه؟... ها سامان؟ خنگی؟ یا خودتو زدی به خنگی؟

خودم را میزدم به خنگی و لپتاپ و زندگی ام به فنا میرفت.. خودم را میزدم به خنگی و نا خواسته فرشته را کت بسته تحویل نیما میدادم.. خودم را میزدم به خنگی و حالا با کله می روم توی دهن شیر... دهن شیر، سامان؟ دهن نیما؟ دهن همانیکه یکبار نشد دهنش بوی گند

د الکل یا فوئش بوی آدامس ندهد؟ نیما را میگوی شیر؟! دهن قحط بود؟
 زل زدم توی چشمهای رضا... چشمهای فرشته هم همین رنگی بود... کمی تیره تر...
 فریاد نزد... آرام بودم..

شاید فکر میکردم روز آخر زندگی ام است... امروز نیما گلش را... نیما کلت دارد؟ فکر
 نمیکنم... چاقو دارد... آری چاقو دارد... همانیکه روی دسته اش نوشته ...رگه های طلای
 ی اطرافش... همیشه همراهش بود...

امروز روز مرگ من است... امروز نیما روبروی من می ایستد؛ یک لبخند کریه میزند؛ چاقو
 را توی دستش میچرخاند و برق چاقو توی چشمهایم ترس میگذارد و عقب میرود... مثل
 فیلم ها میشود اما نیما چاقو را با شتاب جلو می آورد و آه... توی... شکمم... فرو... میرود.
 ..

بی رحمانه میکشدش بیرون و آدامسی که حالا میبینمش را بین دندانهایش میگذارد... انگار
 گوشت و پوست مرا میچود... یا مثل تخمه گوشتم را میخورد و پوستم را تف میکند... یا
 ذره ذره وجودم را با سق الکی اش میمکد و بین آسیابهایش میچود...

چاقو از بدنم بیرون کشیده میشود و آهی از عمق وجودم سر میدهم؛ هوایی که وارد شکا
 ف زخم میشود جان از تنم میبرد و چاقو مثل یک هیولای خونخوار به سمت تنم پا تند م
 یکند...

دومی توی پهلوی راستم فرو میرود؛ اعضای بدنم منقبض میشوند و تمام نفسم آه میشود و
 هوا میرود. پلک هایم طولانی اما محکم میشوند و عرق سرد روی تن داغم می نشیند و با

ز چاقو را بیرون می آورد و پشت بندش سوی را...

امروز روز مرگت است سامان و تو هیچ غلط مهمی توی این زندگی ات نکردی. هیچ غلطی!

سامان چه کارها باید میکردی؟ نماز که هیچی! عشقی بود دیگر. هر وقت عشقت میکشید میخواندی و عشقت نمیکشید نه!

در را باز کردم و پا پیش گذاشتم.

سامان تو بمیری آرام و فرشته چی میشوند؟

آب دهانم را قورت دادم؛ یک لحظه برگشتم و به رضا نگاه کردم:

رضا من مُردم خواست باشه به آرام و فرشته ها...

نا خواسته هلم داد و من بی جان و رمق چند قدمی پرت شدم جلو.

_ برو بمیر با این حرفات.

نخندیدم و به جایش پا پیش به سوی مرگ گذاشتم. ***

تنم خیس عرق بود. از استرس داشتم میمردم. درونم داغ داغ بود و چک چک عرق سرد ا

ز سر و رویم میچکید.

تیشرتی که نزدیک ششصد سال است عوضش نکرده ام به تنم چسبیده و... بوی گند میده

د. پاهایم مثل بید میلرزند و نمیدانم تا اینجا خودم و آرام را چطور سالم رسانده ام.

کف دستهایم خیسند و نمیدانم چقدر فرمان توی دستم لیز خورد و خوب میدانم فرمان ز

ندگی ام دست نیماست؛ نیما کار به کار اینها ندارد؛ چه خیس و چه خشک میچرخاندش!

دندانک میزنم از سرما توی چله تابستان و نه نیمایی توی این بیابان برهوت است و نه فرش ته ای.

صدای اندکی ترسیده آرام می آید:

بابا اینجا کجاست؟

تا سر زبانم می آید بگویم قتلگاه و قورتش میدهم:

نمیدونم.

و سر بر میگرداند از لرزش و دندانک های میان صدایم:

سردته بابا؟

دستم را بین زانوهایم میفشارم تا گرم شود:

نه!

مایع ترشی هی از گلویم بالا میرفت؛ گلویم را میسوزاند و باز به جای اولش باز میگشت.

آرام دستم را تکان داد:

چرا اومدیم اینجا؟

جوابش را ندادم و از ماشین پیاده شدم.

نور آفتاب خودش را به تنم کوباند و من هنوز داشتم یخ میزدم...!

مضطرب ساعت ماشین را نگاه کردم. لعنتی هر دو ساعت یکبار، یک ثانیه جلو میرود! سا

عت پنج است و نیما نمی آید چرا؟! فرشته کجاست؟

آرام صدایم میزند؛ باز مایع توی گلویم میچنبد و به زور نگاهش میکنم!

چشمهایش را با مظلومیت ریز میکند:

نرو بیرون! من میترسم.

دلم ریش میشود و تا بیایم بنشینم ماشینی که صدای عبور آرام آرامش را روی زمین میزند
وم دلم را میتکاند و سر بلند میکنم.

آرام بغض میکند:

بابا!

تقلا میکنم کسانیکه توی ماشین نشسته اند را ببینم؛ شاید نیما نباشد اصلا!

ماشین در چند متری ام، درست مقابل من می ایستد.

راننده اش پیاده میشود و چهره اش را نمیشناسم!

قلبم تا توی دهانم میکوبد و راننده در پشت را باز میکند... هیکل راننده نمیگذارد کسی ک

ه برایش در را باز کرده ببینم. فقط... فقط کتانی هایش است که دستهایم را منجمد میکند

و پشت بندش قامتی که کنار میرود.... قامتی که کنار میرود و تباهاکار قصه پا پیش میگذار

....

برای اولین بار بعد از لو رفتنم میبینمش... چشمهایش سردند. چشمهایش سردند... چشمهای

ش سردند... چشمهای سرد کار دست ادم میدهند.

نگاهم میکند؛ نگاه سردش یخ روی امیدم میبندد و نفرت مزمن توی چشمهایش همانطور

گرم میماند و جور بدی نگاهم میکند...

نفسم میگیرد و منگ و بی حرکت می ایستم. فرشته... فرشته... فرشته...

دو سه مرد دیگر از ماشین پیاده شدند و یکیشان در کنار نیما را نبست و چیزی را کشید. جسمی با ضرب روی زمین خورد و ناله زد. ناله اش آشنا بود... فرشته بود؟؟ فرشته بود؟ به خودم آمدم و بی توجه، به سمتش دویدم؛ متوجه من نشده بود انگار... فقط چند قدم مانده بود بهش؛ کسی مثل من پا تند کرد و سد راهم شد؛ فریاد زدم و تقلا کردم. از پشت م را گرفت و عقب کشید.

تازه فهمیدم اینجا کجاست. اینها کیستند. برای چه آمده ام. برای که آمده ام. مرد دیگر به سمت ماشین می‌رود و آرام را بیرون میکشد. آرام وحشتزده جیغ می‌زند و "با" را فریاد می‌زند.

نعره می‌زنم:

به اون چیکار داری آشغال!؟

و پشت بندش سنگینی چیزی را روی گونه ام حس کردم؛ گوشت گونه ام میان آسیاب با لا و پایینم فرو رفت و گونه چپم پوستش نازک شد انگار! مشت زدند روی صورتم و صدای نیما:

به سر و صدا حساسیت دارم.

من هم به صدای ناله فرشته، صدای گریه هراسان آرام هم حساسیت دارم. باید مشت بزنم توی ریخت و قیافه ات؟

نفس نفس می‌زنم و چک چک خون دهانم با بزاقم قاطی میشود و تا روی چانه ام پایین می‌آید:

بگو و لشون کنن! جفتشونو! من و تو باشیم فقط.

پوزخند زد و لبهایش را همانطور کج و کوله نگه داشت:

امر دیگه ای ندارید جناب سروان؟! پلک زد:

لطفا!

_"لطفا"... زر...مفت...نزن.

لرزه توی تنم می آمد. به خدا که خار میرفت تنشان میمردم.

چشمهایم نم گرفت:

نیما!

چشمهایم از فرط بی دلی اش بسته میشوند و من به این فکر میکنم که چطور با این یزید ب

جنگم.

صدای همیشگی توی گوشم میگوید کارت ساخته است سامان. کارت ساخته است...

"بی دل" به من پشت میکند و به سمت فرشته میرود؛ فرشته همانطور بی رمق روی خاک

و خل افتاده است.

نیما از موهایش گرفت و بلندش کرد. تن فرشته از درد لرزید و هق هق غریبی توی گلویم

خفقان گرفت.

از موهایش گرفته بود و میکشیدش؛ پاهایش روی زمین بود و سرش توی دستهای نیما و

خدا مرا نمیدید؟

تقلا میکنم؛ نعره میزنم؛ فریاد میکشم؛ اما نیما همان نیمای سنگی ست...

هق هق و جیغهای آرام کم رمق شده اند و به صدایی مزمن و غیر قابل قطع تبدیل شده اند.
د.

حالا نیما درست روبرویم ایستاده است و سر فرشته را بالا می آورد؛ یکی انگار سینه ام را
ا پاره میکند و قلبم را از درونش بیرون میکشد.

قلبم میلرزد از صورت خاکی و لبهای خونی و ترک خورده اش. بینی اش کبود و متورم است و پوستش کبود و خونی. خاک و سنگهای ریز ریز توی شکاف زخمهایش فرو رفته
و باعث هق هق من میشوند.

چشمهای کم رمق و رو به بسته شدنش رو به من دوخته میشود و نیما را التماس میکنم که
ه بگذارد یک بار، فقط یک بار دیگر بگذارد تنها باشیم؛ بگذارد زخم های صورتش را تمی
ز کنم؛ بگذارد فقط چند ثانیه توی آغوشم بگیرمش و آرامش کنم؛ فقط چند دقیقه سرم را
لای موهایی که حالا نصفشان ریخته کنم و میانشان زار بزنم.

اما نیما با پوزخندی که هیچوقت از روی لبهایش پاک نمیشود چهار انگشتش را توی جیب
ب شلوارش میکند و بر و بر مرا نگاه میکند.

هق هق هق هق به ضجه تبدیل شده اند و ضجه های آرامی که توی چنگال مرد اسیر بود به ناله
اله و هق هق!

جمله ای که سرش "هق هق" باشد و با "هق هق" هم تمام شود!

نیما موهای فرشته را ول میکند؛ به خدا دیدم که تنش آسوده شد. آخ تو با فرشته من چه
کرده ای پست فطرت؟ چه کرده ای؟

سرم را پایین می اندازم. خاک بر سرت سامان... خیلی سگ صفتی! بین بخاطر یک غلط کاری تو خانواده ات به چه روزی افتاده اند. بچه ات را بین چطور توی دستهای یک غول تشن می لرزد و هق میزند.

زنت را بین... بین چطور توی چنگال عقابی مثل نیما اسیر است... حال و روز خودت را بین و شرم کن!

نیما کلتی از توی جیب راستش و چاقویی از جیب چپش بیرون میکشد. قلبم با دیدنشانی ایستد و ان چاقو همان چاقوست!

لبخند مرموزی میزند و رو به من میگوید:

با کدوم؟!

پاهایم سست میشوند و چشمهایم گشاد میشود. فرشته ناله کم رمقی زد و قلب من چسبید به دهانم وقتی نیما به سمت آرام رفت.

فرشته پایین پای من به حالت درازکش افتاده بود؛ سرم را اوردم پایین و نگاهش کردم. لبه ایش تکان خوردند و طلب آب کردند و ضجه های من راه آسمان را در پیش گرفتند.

آسمان خدایی که یقین داشتم فراموش کرده.

صدای ناله آرام قطع شده بود؛ اما صدای نفس نفس لرزانش را میشنیدم؛ نیما دستش را گرفت تا از چنگ مرد بیرون بکشدش.

دلم مثل چی باز و بسته شد و نیما آرام را کنار من و فرشته آورد.

پاهای لرزان آرام از ترس و شلوار خیسش بود که بهم فهماند یک جایی درست وسط آخ

ر خطم...

آخر خط میدانی کجاست؟ آنجا که نه راه پیش داری و نه راه پس؛ از کرده ات مثل سگ پ
شیمانی و باید بنشیننی یک گوشه و به سرنوشتی که به سراغت می آید نگاه کنی و مثل ما
در مرده ها زار بزنی.

نیما جلوی پای آرام زانو زد:

تو چی میگی خانوم کوچولو؟ با کدوم؟ این (چاقو را بالا آورد) یا این (کُلت را جلوی چ
شمه‌ایش تکان تکان داد)؟

آرام با چشمهای گشادشده و رنگی که به سفیدی میزد نگاهش کرد.

چند ثانیه ای که گذشت و نیما جوابی ازش نشنید کُلت را با شتاب و عصبانیت کوبید رو
ی دهان آرام و مثل وحشها نعره زد:

با تو ام توله سگ! با کدوم مامانتو به درک واصل کنم؟

خون از دهان آرام راه گرفت و قلب لعنتی ام چرا نمی ایستاد؟

نعره زدم:

آشغال به چه حقی...

حرفم را با دویدنش به سمت فرشته قطع میکند.

رو به مردی که پیش از این آرام را گرفته بود گفت:

چشاشو وا نگهدار!

نفسم بند آمد و میخواستند چه کارمان بکنند؟

باز فرشته از موهایش بلند شد و دست نیما روی گلوی فرشته گره خورد و گلتش روی شقیقه اش نشست.

نعره دیگری زد:

ولش کن کثافت...ولش کن....

فرشته بی رمق تقلا کرد و قلبم صدپاره شد از تقلاهای بی نتیجه اش.

نیما ماشه را کشید و گلت را روی شقیقه فرشته سفت کرد:

این صحنه رو خوب بخاطر داشته باش جناب سروان.

رو به آرام کرد:

خانوم کوچولو شما هم با دقت نگاه کن.

ای خدا... اینها همه خوابند و من هم غرق یک کابوس. آخ چه میشود اگر با صدای خنده

های آرام و حرص خوردنهای فرشته بیدار شوم؟ خدایا بیا یک معامله کنیم. آدم میشوم. هر

چه خودت بگویی، هرچه امر کنی چشم بسته انجام میدهم؛ فقط بیدارم کن....همین!

تن فرشته میلرزد و حتی جرئت اشک ریختن هم ندارد. آرام، بی صدا و آرام زل زده بهشا

ن و من آخرین التماسهایم را میکنم:

نیما التماس میکنم. نیما تو رو جون مادرت... نیما تو رو روح پدرت... نیما تو رو جون ز

گارت!

و ضجه هایم... التماسهایم... ناله ام... حق هقم... و صدای شکستنم همه و همه با صدای ش

لیک گلوله نیما خفه میشوند و سکوت سیاهی دامن می اندازد به بیابان برهوتی که داخلش

بودیم.

صدای نفسهای منقطع فرشته و... آخرین تقلاهایش برای زنده ماندن... لحظه های جان داند
ش... همه و همه مثل یک کابوس پایان ناپذیر تا ابدالدهر توی گوشم میماند و جلوی چشم
مهیم رژه میرود و حیوانی مثل نیما با چاقو به جانش می افتد.

من هیچ چیز یادم نمی آید. نمیدانم چطور نمردم! نمیدانم چطور ضربان قلبم به کوبشش اد
امه داد. نمیدانم چطور نفس کشیدم. حتی ندیدم مردی چشمهای آرام را از بالا و پایین میک
شید تا چشمهایش را نبندد و این وحشیگری را ببیند. حتی صدای آژیر ماشین پلیس را هم
نشنیدم... حتی دو مردی که من و آرام رها کردند و آرام همانطور سنکوب کرده ایستاد و
من و تنم و سرم و تمامی اعضا و جوارح بدنم روی زمین کوفته شدند و خون از تن فرشته
ه مثل آتشفشان فواره میزد.

به چشمهایم اعتماد نداشتم. کدام چشم مرگ عزیزش را میبیند؟ به چشمهایم اعتماد نداشته
تم و خیره شده بودم به پیکر بی جانی که به عشقش نفس میکشیدم. کسی که قربانی من
شده بود؛ کسی بود که قمار شده بود سر بازی ای که میدانستم میبازم اما بازی کردم... باز
ی کردم و کسی را باختم که به امید لبخند و تشویق و بردباری های او به بازی مرگ خود
ش ادامه دادم.

لحظه ها به کندی میگذشتند... صدای تیک تاک ساعتی توی مغزم اکو میشد و هر ثانیه، ه
ر صد سال یکبار میگذشت انگار!

مرگش باورم نمیشد. انگار نه انگار تا همین چند روز پیش سس روی صورتم خالی کرد؛ ا

نگار نه انگار تا همین چند روز پیش سر یک تبلت با آرام کل کل میکرد. انگار نه انگار ه
مین چند روز پیش کلی قلقلکش داده بودم. انگار نه انگار!

پاهایم از حیرت قدرت ایستادن نداشتند و روی زمین سر دادمشان تا به جسم بی روح ع
شقم برسم!

زانوهایم کنار پهلوهایش ایست کردند و دستهایم به سمت تنی که میان خون دراز کشیده
بود بردم. چشمهایش باز باز بود و پلک نمیزد. انگار همان مردی که چشمهای آرام را گر
فته بود، چشمهای فرشته را هم گرفته... اما هیچکس نیست... نه آن مرد... و نه حتی نیما!
فقط صدای محو و چرق چرق کفشهایشان روی خاک و خل زمین است که "بدو بدو" م
یگویند...

انگشتهایم روی صورتش مینشینند و دستم یخ میزند وقتی لمسشان میکند. لبهای ترک خور
ده و خشکیده اش مرا بلند میکند و به آرام میگویم:

بطری آب معدنی رو میاری از تو ماشین؟!

و آرام گوشه ای افتاده و خونِ همان تو دهنی نیما گوشه لبش خشک شده و آرام کنار لاس
تیکهای ماشین به خواب رفته.

به سمت ماشین میروم و آب معدنی و دو تکه ملحفه را بیرون می آورم و یکیشان را روی
آرام می اندازم؛ خم میشوم و تا روی گلویش بالا میکشم ملحفه را...

کنار فرشته می نشینم و صدای آژیر پلیس می آید و زیر لبی با غضب گفتم:

خفه همیشه که بخوابن!

در بطری را باز میکنم و دستم را میخزانم زیر گردن فرشته و بلندش میکنم و آب را به خود ردش میدهم.

آب را قورت نداده، پس میدهد و تمامش روی لباسش میریزد. لباسش خون خالی است. حالا دیگر لبهایش خشک نیست؛ اما همانطور ترک خورده مینماید.

باز آب به خوردش میدهم و نمیخوری چرا لعنتی؟

تکانش میدهم و سرمای تنش روی تنم مینشیند و لعنتی الان وقت خواب نیست.

روی صورت کبودش را نوازش میکنم و لب روی لبهای پوسته پوسته اش میگذارم به امی د اینکه چیزی بگوید.

صدای قدم های تند کسی می آید... قدم ها زیاد و زیاد تر میشوند و صدای آشنای کسی می آید؛ کسی بلند و با نفس نفس صدایم میکند.

به روی رضا لبخند میزنم و با اشاره کوتاهی به فرشته میخندم:

بین لوس شده هر چی صدایش میکنم پا نمیشه.

رضا به سمتم پا تند میکند و کنارم می ایستد. از نفس نفس، نای ایستادن ندارد و کنارم د و زانو روی زمین می افتد:

بمیرم...

بمیرد؟ چرا؟ کی مُرده که او بمیرد؟ رضا جان من؟ رفیق جان من؟

رضا دستهایم را گرفت و روی صورت فرشته نشاند؛ از روی موهایش تا پایین چانه اش را با دستهای من کشید و چشمهای فرشته از پس پرده دستهای من بسته شدند و من مات و

مبهوت گفتم:

چشماس...

رضا دست گذاشت روی شانه ام و آب توی چشمهایش تکان خورد:

چی میگی سامان؟

مات ماندم و دو مرد با برانکارد آمدند و انگار چیزی بخواهند ایستادند و من باز فرشته را

صدا زدم و کنار گوشش زمزمه کنان لب گزیدم:

خانومی پاشو وایسادن اینجا!

و گیرم گیر کرده میان زلفش که دور سرش ریخته اند و به جای قهوه ای، سرخ سرخند.

توی چشمهایش غم می نشیند:

پاشو میخوان بیرنش... پاشو پسر.

چشم باریک میکنم:

کجا؟

بغض مینشیند میان ابهت صدای رضا:

پاشو سامان نکن اینجوری.

_: خب بگو کجا میخوان بیرنش.

فریاد زد و ایستاد و با خشم دستم را کشید تا بلند شوم:

خودتو نزن به خریت بازا! کوری؟ نمیبینی مُرده؟

میخندم:

خوابیده! فقط سرش شکسته. داره خون میاد.

رضا دستم را میکشد آن طرف و فرشته میماند و خون و برانکارد و آن دو مرد.

_: رضا نکن. بذار ببرمش دکتر.

و باز میدوم سمت فرشته و این بار رضا حریفم نمیشود.

آن دو مرد را به تندی و خشونت کنار میزنم؛ یک دست زیر گردن و یک دست زیر زانوها

یش میگذارم؛ بلند میشوم و میدوم... رضا پشت سرم میدود و خون تمام سر و صورت فر

شته را فرا گرفته. میترسم و ناله میزنم:

طاقت بیار درد و بلات به جونم. میرسونمت بیمارستان، خوب میشی.

کسی پشت سرم بوق میزند؛ در حین دویدن سر برمیگردانم و با دیدن رضا تندتر میدوم و

گلویم خشک میشود. تن فرشته از فرط دویدنم تکان تکان میخورد.

رضا از همان داخل ماشین با خشم فریاد میزند:

تا کی میخوای بدویی روانی؟

نفس نفس و کم توانی امانم را بریده و فقط فریاد میزنم تا کسی به دادم برسد؛ زن سفید پ

وشی با چند مرد به سمتمان میدوند و فرشته را روی تخت دراز میدهند.

دیگر یک جای غیر خونی توی بدنش نیست و تمام بدنش خونی و کبود و سرد است.

دلم میروود و بغض میکنم برایش.

پرستارها دنبال تخت فرشته میدوند و من سر تختش را گرفتم و با حق حق برایش دعا میکنم

م. وارد اتاق بزرگی شدند و مرا با وجود گریه زاری و التماسهای همانجا پشت در، بی فرشته رهایم کردند و رفتند و من از بیچارگی روی زمین نشستم و به این فکر کردم که چه

شد اصلاً؟! فرشته خوب میشود؟

آرام کجاست؟ بیدارش کردند؟

نیما چه؟ رویت میشود اسمش را میبری؟

فرشته...

لرزه به تنم می افتد و سرم زق زق میکند. یادت می آید چه بهش میگفتی سامان؟ جانت

به جاننش گره نخورده بود مگر؟

هنوز که... هنوز که نمر...نمرده است...

نمرده است؟ غریبه اینجاست سامان؟؟ کی را خر میکنی؟

کسی را خر نمیکنم... فرشته زنده بود.

زنده بود؟

خفه شو...خفه شو...خفه...خفه..

سرم به دوران می افتد و چشمهایم میگردند و سقف بیمارستان دور سرم میچرخد.

بزاق دهانم ترش میشود و با عق بیهوش میشوم.

صداهایی توی گوشم وول میخورند؛ یکی مثل چک چک قطرات آب؛ یکی مثل زمزمه و

دیگری مثل "سامان" گفتن اند.

آب دهانم را قورت میدهم و چشمانم تقلای باز شدن میکنند. لبهایم روی هم میلغزند و

:

فرشته...

دست گرم کسی روی دستهایم مینشینند و تشخیص اینکه رضاست کار سختی نیست!

توی چشمهای پر از محبتش خیره میشوم :

رضا؟

رفیق تر میشود :

جان رضا؟

بغض میکنم؛ تو هم قلب داری... نیما هم قلب دارد.

_ : به هوش اومد؟

چشمهایش را میندود و رو ازم میگیرد. با شتاب بلند میشوم و سوزش و تیزی چیزی را رو

ی رگ دستم حس میکنم.

بی تفاوت از تخت پایین می آیم؛ رضا شوکه سر بلند میکند و خیز بر میدارد سمتم. در را

باز میکنم و به بیرون حمله میکنم و همه این اتفاقات فقط توی یک تا دو ثانیه رخ میدهند

د.

به سمت ایستگاه پرستاری میدوم و رو به یکی میگویم :

ع...عمل داشت...او...اورژانسی...کجاس ال...لان؟

دستم را بالا اوردم و گوشه لبم را از استرس خاراندتم. با کراهت به خون جاری دستم نگاه

کرد و خواست لب باز کند که نطق و نشده اش را خفه کردم :

ف...فرشته...پورمشیر.

نگاهی به زن کنار دستی اش کرد و ترق ترق دکمه های کیبورد را فشرد. قلبم دیوانه وار میکوبید و بالاخره سرش را از مانیتور بیرون آورد :

منتقلش کردن.

نور امید و شوق توی وجودم پرتو افکند و دنیا را بهم داده اند انگار که پرستار با حیرت ز گاهم کرد و با اشتیاق گفتم :

کجا؟

مات نگاهم کرد :

طبقه پایین؛ انتهای راهرو؛ سمت راست.

مثل برق گرفته های خوشحال و ذوق زده اما با گلویی سرشار از بغض از پله ها پایین رفتم و تمام راهرو را تا تهش دویدم. سر برگرداندم سمت راست...

سر برگرداندم سمت راست...

سر برگرداندم سمت راست و یک چیزی انگار از آسمان هفتم روی طبقه پایین، انتهای راهرو، سمت راست افتاد.

من بودم انگار... من بودم...مردی که نوشته ی روی آن تابلوی طلایی رنگ نحس را روی کاشیهای سفید و کثیف خواند...مردی که خواند "سردخانه" و تا ابد، روزی یک بار مرد د و زنده شد.

من؛ همان سامان شاهوردی قصه؛ همان که "سردخانه" را خواند ، افتاد و آرام آرام، مرد!

فصل سوم - خوب؛ ولی اشتباہ!

پرش زمانی | چہار سال بعد

صدای بلند آہنگ پیچیدہ بود توی خانہ و مثل متہ توی گوشم فرو میرفت و سردردم را بیہ ش از پیش میکرد.

ژلوفن را توی دہانم انداختم و آب پارچ را سر کشیدم. آب از دہانہ بزرگ پارچ راہ گرف ت و از کنارہ لبہایم سرازیر شد.

روی پاتختی گذاشتمش و بہ خودم دلداری دادم کہ بیخیال سامان. ہمین یک شب است. بہ سمت در راہ افتادم و تا خواستم دستگیرہ را بکشم صدایی توی سرم داد زد کہ بی لیاقت بد عنق تولد بچہ ات است خیر سرت. با این قیافہ میخواستہی بروی؟

ہمانجا تیشترم را در آوردم و یک تیشتر دیگر پوشیدم. سبز لجنی بود رنگش و با یک شہ لوار مشکی ستش کردم. دستی بہ موہایم کشیدم و کمی ژل جلویش مالیدم و زل زدم بہ تصویر خودم توی آینہ... احم ہایت را باز کن... روی لبہای دخترت خندہ نشسته بعد از مدتہا... آدم باش و لبہایت را کش بیاور.

اخمہایم را باز کردم؛ چشمہایم را روی ہم فشردم و لبخند زدم.

با این لبخند زدنت... سامان یادت رفتہ؟ چپ و راست نیش باز میکردی جلوی آرام و فر ش...

خیلی خب خیلی خب... لبہایم را انحنایم و توی چشمہایم ہم شور و لبخند چپاندم. بیا این ہم لبخند. لبخند کہ بود میگفتند؟ همانکہ تابلویش را کشیدہ بودند... اسمش چہ بود؟

...موناچی چی؟؟ حالا هرچه...از آن هم قشنگتر شد. دست از سرم بردار.
 به خودم پوزخند زدم و دستگیره فلزی و سرد در را پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم.
 صدای آهنگ، انگار حالا توی صورتم بود و چشم چرخاندم میان جمع.
 نفس عمیقی کشیدم و با لبخند چرتی به جمعشان پیوستم. لبخند خوشحال آرام، ناخودآگاه
 ه لبخندم را واقعی کرد و کنارش پشت میز عسلی بزرگ نشستم. مرا که دید با عشق خندید
 د و گفت:

دست درد نکنه بابا!

باز هم لبخند زدم و بینی اش را بین دو انگشتم فشردم. توی دلم گفتم این کوچکترین کاریه
 ست که بعد از بدبخت کردنت، بی مادر کردنت میتوانم انجام دهم.
 این اولین جشن و سروری بود که بعد از فرش...

بس کن. باشد؟! دهنتم را ببند. خب؟!

کلافه و بیقرار چشم چرخاندم توی جمع؛ رضا یک گوشه نشسته بود؛ سارا هم کنارش. ج
 فتشان لبخند میزدند و حرف میزدند. رضا نگاه من را که حس کرد سرش را پایین انداخت
 و دیگر هیچ نگفت! سارا هم چشمهایش ترسید و با ناراحتی به آشپزخانه رفت.
 خودم را به آن راه زدم و کنار رضا نشستم.

دست روی شانه های بزرگش کشیدم:

چطوری؟

سرش را بالا آورد و زل زد توی چشمهایم. میخواست اثری از ناراحتی یا خشم ببیند؛ نگا

هش را سوق داد به رگ گردن و شقیقه ام؛ اما او بیخیال با نبضی منظم میزد.

با صدای آرامی گفت:

مرسی تو خوبی؟

پوزخند نامحسوسی زدم و باز آرام را نگاه کردم:

آره.

آرام ضربه نسبتاً محکمی به دستهای مهشاد زد که برای ناخنک زدن به کیک جلو می آمد.

صدای مهشاد، تمام جمع را ساکت کرد:

آقا کیکو ببرید دیگه. این ناکسِ خسیس نمیذاره.

خنده جمع بالا رفت و داد زدم:

سارا جان اون چاقوعه رو میاری؟

چند لحظه بعد سارا با چاقوی تزئین شده آمد و آن را کنار کیک گذاشت.

به سمت میز رفتم و با فندکی که توی جیبم بود سیزده شمع را روشن کردم. نگاه مهشاد با

دیدن شمعهایی که یکی یکی روشن میشدند ذوق زده و هیجان زده شد اما آرام با نگاهی

که واقعا نتوانستم معنی اش کنم اما خوب میدانم معنای جالبی نداشت، چشمهایش را از

روی انگشتم که روی دکمه فندک بالا و پایین میشد بالا آورد و به صورتم رسید.

ترجیح دادم نگاهش نکنم؛ پس کنار کشیدم و فندک را جای اولش برگرداندم.

سارا مشغول چیدن کادوها روی میز شد و من هم به درخواست زیبا، کنار آرام نشستم.

آرام کمی چرخید تا درست مقابل کیک قرار بگیرد. صدای مهشاد بلند شد:

اول آرزو کن بعد کیک بخوریم.

بی رمق خندیدم و آرام چشمهایش را بست؛ نفس عمیقی کشید و بعد از نگاه کوتاهی به من و صدای شمارش جمع، شمع ها را فوت کرد. صدای دست و جیغ و هورا و همزمان شعر تولد مبارک تمام خانه را پر کرده بود.

خیره بود به شمع ها... اشک توی چشمهایش را پر کرده بود... اما میدانستم که هیچوقت جلوی جمع گریه نمیکنند. دست از دست زدن کشیدم و با یک دست چانه اش را گرفتم و همزمان صورتم را جلو بردم و بوسیدمش:

تولد مبارک عشق بابا.

زل زد توی چشمهایم. گونه ام را بوسید و من مات اشک حلقه زده توی چشمان قشنگش بودم. میدانستم گریه نمیکنند... فقط... فقط بغض داشت خفه میکرد دختر چهارده ساله ام را.

فرشته دم گوشم با عشق و حسرت گفت : من سامان... از طرف من.

سر آرام را چند ثانیه روی گردنم نگه داشتم و پشت بندش موهایی که با وجود روسری ح ریر صورتی رنگ پوشیده شده بود از عمق جانم بوسیدم... دست نوازشی رویشان کشیدم :

عمر من.

"این یکی بجای فرشته... اگر از زبان من بود میگفتم خوشگل بابا... دردانه بابا... یا یک چی زی توی همین مایه ها."

یکی یکی آمدند... یکی یکی بوسیدنش... یکی یکی بغض قورت داد و یکی یکی خودم را

ا کشتم تا گریه نکند.

مهشاد با شتاب کنار آرام نشست و شروع کرد بلند بلند شعر خواندن:

گلاب گلاب کاشو...

جمع با صدا خندید؛ مضطرب به لبهای آرام خیره شدم. وقتی دیدم خندیدند، با آسودگی خندیدم و مهشاد با همان شعرش تمام کادوها را باز میکرد. آرام با ذوق به کادوها زل میزد و با شوق به من نشانشان میداد.

نوبت من شده بود؛ آرام با هیجان و کنجکاوی منتظر بود هدیه ام را جلوی من بگذارد؛ از جعبه بیرون رفتم و جعبه بزرگ را با احتیاط از توی تراس جلوی آرام گذاشتم و با لبخند کنده‌اش نشستم. آرام بدون اینکه به شعر مهشاد گوش کند جعبه را باز کرد. هنوز شعر مهشاد تمام نشده بود که صدای جیغ آرام جمع را به اشتیاق انداخت.

چشمهای وق زده از ذوق و ناباوری اش را زوم کرد روی قفس و با دیدن خرگوش سفید کوچکی که گوشهایش را میخارانند و با تعجب به ما نگاه میکرد، بی درنگ، محکم خودش را توی آغوشم انداخت. خندیدم از خوشحالی اش و روی سرش را بوسیدم.

خودش را به آغوشم فشرد و مرتب تکرار کرد:

مرسی بابایی... دوست دارم دوست دارم دوست دارم.

ذوق کردم... بیشتر از خودش... بدتر از خودش... خدایا آسمان به زمین میرسد بگذاری همی

شه بخندد؟

"چرت گفתי باز تو؟"

د آخه بین خنده هاشو...بین مٹ فرشته ها میخنده...

مٹ کی؟ همونکه عمدا "ها" جمع دادی بهش؟"

چشمه‌ایم را بستم و سعی کردم از اعماق وجودم بخندم...

_ پدرسوخته تا الان چی؟

اما او از ته دلش خندید و دستش را سفت دور کمرم حلقه کرد:

دوست داشتم به جون خودم.

_ دفعه دیگه قسم بدی قفس رو میزنم تو سرت.

بیشتر خندید...بیشتر دلم را برد.

مهشاد لب و لوجه اش را آویزان کرد و رو به عادل گفت:

بابا منم میخوام.

آرام از آغوشم بیرون آمد و رو به مهشاد گفت:

نمیخوام بخورم خرگوشه رو که. مال تو هم باشه.

دلم لرزید از این مهرش...

"به کی رفته اخلاقش؟"

به همون که رفته! میدونی کی؟ همون که میترسم اسمشو بیارم. میترسم اسمشو بیارم و دوبه

اره بمیرم. به خدا حقم نیست هرچند وقت یه بار جون بدم. دو روز بعدش زنده شم... دوبه

اره بمیرم.

انصاف داشته باش. این شکنجه ها توی داستانا‌ی اسلش هم نوشته نمیشن چه برسه به سرن

وشت شوم من بی سر و سامون."

صبح با صدای آب بلند شدم. آرام داشت با یکی حرف میزد و مدام قربان صدقه اش می رفت.

چشمهایم از تعجب گشاد شدند و پتو را کنار زدم و از اتاق بیرون آمدم. خانه هنوز کثیف بود و پر از کاغذ کادوهای پاره پاره. بادکنکها هنوز به دیوار بودند و بشقاب و چنگالهای کثیف روی میزهای کوچکی که توی خانه بود خودنمایی میکردند و ندای یک زحمت سابی را میدادند.

پی صدای آرام را گرفتم و به آشپزخانه رفتم. آرام آب را بست و روی صندلی نشست. قربان صدقه اش را ادامه داد و کاهوهای خرد شده را یکی یکی و با شکیبایی توی دهان خرگوشک میگذاشت.

دستی توی موهایم کشیدم و توی آشپزخانه دست و رویم را شستم. آرام برگشت و نگاهم کرد:

سلام. صبح بخیر.

صدایش با نشاط تر و رویش خوشحال تر از روزهای گذشته بود. یک خرگوشک سفید چقدر خوشحالش کرده بود. چقدر دیر خوشحالش کردم.

به رویش لبخند زدم و با صدای گرفته ای از خواب جواب صبح بخیرش را دادم و مثل همیشه یک لیوان تمیز و لیوان آرام را برداشتم. گفت:

خوردم من. واسه خودت بریز فقط.

ابرویی بالا انداختم و لیوان طرح جودی ابوت را سرجایش برگرداندم:

سحرخیز شدی! آثار ۱۴ سالگیته؟

خندید و گفت:

زود پا شدم به این و روجکه غذا بدم. تا صبح نخوابیدم از ذوق.

خندیدم و چایم را روی میز گذاشتم. خرگوشک چند ثانیه بدنش را تند تند تکان داد و بع

د از چند لحظه ایستاد. موهایش سیخ سیخ شده بود.

آرام جلوی دهانش را گرفت و جیغ زد:

واااای نگااااش کن!

دنت شکلاتی محبوب آرام را توی کاسه کوچکی ریختم و با قاشق و نان تست جلویش گ

ذاشتم:

یه سره به این غذا میدی خودتم بخور.

خرگوشک حالا دیگه میلی به کاهو نداشت و مشغول شیرین کاریهای خودش شده بود. ار

ام حتی به دنت نگاه هم نکرد و با ذوق خرگوش را نگاه میکرد. دیدم اگر اینطور پیش برو

د آرام فردا هم به مدرسه نمیرسد. بی درنگ قفس را برداشتم و توی اتاق خواب آرام گذا

شتم.

آرام دنبالم می آمد و با جیغ میخندید:

بیخشید بیخشید.

خودم هم خنده ام گرفته بود. دستش را گرفتم و با خنده به آشپزخانه برگرداندمش.

* راوی سوم *

برای بار هزارم از سرما دندانک زدم و پاهای سر شده ام را به هم نزدیک کردم به امید آنکه

ه اندکی گرم شوم. اما مثل تمام زندگی ام امیدم نا امید شد و من باز مثل موری دانه کش

زندگی ام را روی دوش میکشیدم. صدای عبور ماشین ها روی زمین برفی هر چند ثانیه ی

ک بار تکرار میشد و نسیم تندش تن کم لباس مرا می آزد.

انگشت های خشک شده از سرمایم را دور بند کوله بدریخت و کوچکم حلقه کردم و زل

زدم به پارک کوچکی که سفید پوش از برف بود. تا شب را اینجا میگذرانم. بقیه اش خد

ا بزرگ است. خدا بزرگ است. خدا خیلی بزرگ است.

پایم را یک طرف جدول گذاشتم تا به آن طرفش بروم. عرضش زیاد بود. زمین لغزنده و

سُر بود و تا خواستم پای دیگرم را آن طرفش بگذارم با صورت توی جدول فرو رفتم.

از درد نفسم بند آمد و به این فکر کردم که خدا خیلی بزرگ است. بینی ام توی کسری از

ثانیه همزمان سرد و داغ شد و زبانم میان دندانهایم جا ماند. بین چشمهایم تیر کشید و چ

شمهایم سیاهی رفتند و حس کردم استخوان ساقم جابجا شد. از درد تکان محکمی خورد

م و ناله بلندی سر دادم.

صدای خنده ناگهانی چند نفر آمد و دلم شکست. نایش را نداشتم بلند شوم. میترسیدم بیش

تر دلکشان شوم. پس همانطور ماندم و از درد و بغض لرزیدم. اشک از چشمهایی که از

فرط سرما میسوخت جاری شد و تمام بدنم بی جان شده بود انگار.

صدای خنده ها و متلکها دور شد و انگار میرفتند تا بدبخت دیگری را مسخره کنند. باز همان مور دانه کش شدم. به دستهایم قدرت دادم و روی آسفالت برفی گذاشتمش و با تکیه شان سعی کردم بلند شوم. ساق پایم توی جدول گیر کرده بود. سعی کردم تکانش دهم. اما تا این کار را کردم انگار کسی نیمه بدنم را تا فرسنگها آن طرف تر کشید و من از درد چشمهایم گشاد شد و بی اختیار هیع گفتم.

موج اشک دیگری روی صورتم سونامی آمد و خیلی خوب بودند. داغ بودند و صورت سه ردم را گرما میبخشیدند. بیشتر اشک ریختم و خدایا ساق پایم دارد میترکد!

دختری با بوت هایی که تا زانویش بود از کنارم رد شد و صدایش زد:

خ...خانوم.

صدایم را شنید اما از ترس اینکه بهم دست بزند و از کثیفی حال و روزم خدای نکرده نجس شود راهش را کشید و رفت.

ناباورانه حق زدم و توی دلم ناله کردم که اگر پایم چیزیش بشود چه غلطی کنم؟ پول درم ان از کجای دلم بیاورم؟ اصلا این به درک. چطور راه بروم؟

خودت سعی کن. خودت سعی کن. کجای زندگی ات یکی دستت را گرفته که اینجا بگیرد؟ کجای زندگی ات؟

لب بین دندانهایم از درد گزیدم و دست کشیدم روی بینی ام تا اشکی که روی تیغه اش را اه گرفته بود را پاک کنم. اما همان شد که انگار مردم از درد. بینی ام! بینی ام!

عابر دیگری از کنارم رد شد. با حسرت به سلامتی و شال و کلاه و کاپشن گرمش زل زد

م و باز اشک ریختم.

صدای بوتهایش روی برف حسرت جدیدی توی دلم کاشت و من توی دل زمستان کالج
ی که دو سائز از سائز پایم کوچکتر است را به پا کرده ام و جوراب نداشتم تا پا کنم و ن
گذارم برف روی پای لختم بنشیند.

عابر ایستاد و صدایش از پشت شال گردن بم و عجیب بنظر میرسید:

خانوم؟

بغضم را با درد قورت دادم و با بی رمقی برگشتم و نگاهش کردم.

توی تاریکی نیمه غروب، چهره اش جز سیاهی و ابهام چیز دیگری را نمود نمیکرد. فقط

میتوانستم برق چرم کشش را بینم و صدای عجیبش را بشنوم:

میتونم کمکتون کنم؟

میترسیدم چانه ام را تکان دهم و بینی ام بیشتر درد بگیرد. فقط واژه ها را از میان لبهایم زم

زمه وار سر دادم بیرون:

پ...پ...ام...

به آرامی خم شد و وضعیت پاهایم را واری کرد.

از درد چشمهایم را روی هم می فشردم و او سرفه کوتاهی کرد و لرزیدم از سرما و درد

و اضطراب.

_: مال این اطرافین؟

به تو چه آخر؟ به تو چه؟!

و تا خواستم توی دلم چیز دیگری بارش کنم توی زمانی کمتر از صدم ثانیه تنم از درد چ
ند سانت به بالا پرتاب شد و چشمهایم تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

چند ثانیه گذشت تا بتوانم دردم را حلاجی کنم؛ دهانم را باز کردم و با تمام وجودم جیغ
کشیدم.

با تکان های دستش به خودم آمدم و با بی رمقی از جا بلند شدم. پشت دستم را روی چ
شمهایم کشیدم و طبق عادت دستی دور شالم کشیدم.

زیر لبی تشکری کردم و لنگ لنگان به راه افتادم. مرد انتظار این برخورد را ازم نداشت؛ ای
ن را از تعجب کلامش فهمیدم؛ راستش من هم بهتر از این بلد نبودم. که یادم داده بود؟!!

که را داشتم که یادم بدهد؟ امید؟ یا ابراهیم مثلاً؟

_: نباید فشار بیاد رو پاتون. من ماشین دارم. همین کوچه پایینه. چند لحظه آگه صبر کنید
م...

گولش را نخور. گولش را نخور.

میبرد سرت را میگذارد روی سینه ات؛ آخرش هم هیچی!

"توقع داری چه شود مثلاً؟ ابروهایت کمان است یا چشمهایت عسلی بدبخت؟"

تو چه میگویی؟ بیخود که خودم را آواره زمستان نکردم.

"من هم نمیدانستم مثلاً! د آخر خنگ! بروی برایش دروغ و دفنگ بیافی او هم باور کند؟

نه جانم! دو تا فحش آبدار نثارت میکند و با تپیا پرتت میکند بیرون."

امیدم را ناامید نکن بی انصاف. به امید کسی آمدم که سهمم از دیدنش حتی یک روز کام

ل هم نبود! توی دلم را خالی نکن نامرد.

نذر کردم. میدانم... میدانم... قبول میکند! قبول میکند!

با صدای مردی از جا پریدم:

باشه خانم؟

گیج نگاهش کردم:

ه...ا؟

صورتش یک جوری شد؛ یک جورِ بدی... انگار که بخواهد املاي قسطنطنیه را به یک آدم

بزرگ بیسواد حالی کند:

میگم میرم ماشینمو میارم.

الان باید لرز کنم و دندانک بزنم:

ن...نه.

نه هیچی نگو. بدتر پيله میکند.

هیچی نگفتم و نگاهم را زوم کردم روی همان جدول منفور. خاک بر سرت از یک جدول

فکستنی هم نمیتوانی عبور کنی. پایت را از این ور قبرستان به آن ور قبرستان نتوانستی بگ

ذاری. آن وقت میخواهی یکی که حتی اسم کوچکش را هم نمیدانی راضی به سخت تری

ن کار دنیا کنی. وایسا بینم. الان چند سالش است؟

صدای شلپ شلپ له شدن برفها زیر پای مرد مرا را به خودم آورد. خودم؟

زود باش. زود باش. نفس عمیقی کشیدم؛ سرم را تا توی یقه ام فرو بردم و لنگ لنگان و از

دکی با سرعت در جهت مخالف مرد به راه افتادم.

ولش کن. درد پایت را میگویم. به درک که هی قدم بر میداری و هر قدم ضعیف میکنی از درد.

به درک. تو عادت داری. تو عادت داری.

سامان

با ویبره گوشی چشمهایم را بی رمق باز کردم و با نگاه کوچکی به ساعت ، موبایل را از روی پا تختی به دست گرفتم. عقربه ها بین سه و چهار حرکت میکردند و من هنوز بیدار بودم.

این بیخوابی لعنتی کی دست از سرم بر میداشت؟ شاید وقتی مُردم. آن وقت دیگر شاید از "زیاده خوابی" رودل می کردم.

دست به چشمهایم کشیدم و زل زدم به صفحه موبایل.

اسم سارا روی صفحه خودنمایی میکرد و موبایل مدام خاموش روشن میشد و اتاق را تاریک و روشن میکرد.

راستش با دیدن اسم سارا آن هم آن وقت شب سه متر از جا پریدم و مثل برق گرفته ها، زده و نزده دایره سبز را فشردم و وحشتزده گفتم:

چی شده؟!

هق هق سارا نفسم را برید.

آخ خدا. آخ خدا. آخ خدا این هق هق ها آشناست. آخ خدا تاریخ تکرار نشود؟ آخ خدا

فرشته را ازم گرفتی. خدایا بعدی؟! خدایا...

نمیتوانست حرف بزند. فقط صدای وحشتناک هق هقش را میشنیدم و میفهمیدم که نفسش بالا نمی آید از فرط هق.

_ چی شده؟! چی شده سارا؟

تقلا میکرد حرف بزند. چه شده که اینطور هق هق میکنی خواهرکم؟

اشک خودم هم داشت در می آمد. زور زدم تا بغض نکنم:

جون به لبم کردی سارا. بگو چی شده. یه نفس بکش. بگو چته.

_ ما...مان...

گلویم یک آن خشک شد از لرزش و اضطراب و در کسری از ثانیه از روی تخت پایین پریدم و سویچ ماشین را برداشتم و به سمت در دویدم. در همان حین رو به سارا فریاد زدم :

زنگ بزن اورژانس... زنگ بزن پنج مین دیگه اونجام.

فرصت ندادم تا باز هق بزند؛ بی درنگ کفش هایم را به پا کردم و تا خواستم در را باز

کنم صدای وحشتزده و لرزان، اما بلند آرام میخکوبم کرد:

بابا!؟

با عجله برگشتم و زل زدم به چشمهای گشاد شده از ترس و روی حیرانش:

مامان جون حالت بد شده. باید برم پیشش. صُبْحِه دیگه تقریباً. بگیر بخواب تا من پیام. سا

عت شیش و نیم زنگ میزنم بیدارت میکنم؛ آژانس میفرستم بیاد ببرت مدرسه...

همه اینها را مثل جت گفتم.

خیلی ناگهانی زد زیر گریه:

چش شده مامان جون؟

صدای هق هق سارا توی سرم اکو شد. بیتابانه دستم را روی دستگیره گذاشتم و کشیدمش

. آرام جیغ زد:

وایسا بابا.

دستم را تند روی جیبهایم کشیدم. شلوار گرمکن خانگی.

آه بلندی گفتم و داد زدم:

اون کیف پول منو بده. بدو.

آرام باز هم گریان گفت:

توروخدا بابا.

فریاد زدم:

توروخدا چی؟

سرش را خم کرد و اشک ریزان گفت:

منم پیام. مامان جون حالش خوب نیست.

و پشت بندش هق هق کرد. درست مثل سارا.

آخ لعنتی ها به خدا تک تکتان قاتل منید با این اشک هایتان.

مثل زنجیرها دست کوباندم روی پیشانی ام و هیستریک و بی وقفه گفتم:

هیس..هیس..هیس ساکت. ساکت گریه نکن. گریه کنی سرمو میکوبونم تو دیوار آرام... هی س... نشنوم صداتو.

ترسیده و لرزان اما سریع دوید و کیف پولم را به دستم داد:

توروخدا توروخدا. اگه چیزیش بشه.

موهایم را کشیدم و چشمهایم را بستم:

چیزیش نمیشه. چیزیش نمیشه.

و پشت بندش چند اسکناس ده تومانی را تقریباً پرتاب کردم روی زمین:

آژانس میاد دنبالت.

باز در را باز کردم و باز آرام جیغ زد:

بابااا؟!

در را محکم بستم. صدای مهیبش توی سکوت ساختمان پخش شد.

آرام دست روی شقیقه هایش گذاشت و همراه با ضجه مزمنش جیغ کشید.

مثل خودم دیوانه شده بود. مثل خودم دیوانه اش کرده بودم این طفل معصوم را.

آدم سرش نعره بکشم؛ آدم سر خودم را بکوبانم به دیوار. آدم فحش بدهم. آدم صدا

ی حق سارا از مغزم ببرم. آدم گریه آرام را خفه کنم. اما... اما نگاه لعنتی ام افتاد به ا

شک های غریبانه و ترسان آرام. او هم مثل من بود. از اینکه یکی دیگر را از دست بدهد ن

میترسید؛ میمرد! هیچکدام از آن دیوانگی ها را نکردم. او خودش بدتر از من بود. هیچی ن

گفتم. فقط دست روی چشمهایم کشیدم و از خانه بیرون زدم.

آسانسور را بیخیال شدم و دویدم توی پله های ساختمان و از در اتوماتیک وار برج گذشته
م.

صدای خس خس گذشتن برگها روی آسفالت خیابان بیشتر از اینکه برایم جالب باشد اء
صاب خورد کن شده بود.

خوشحال بودم که ماشین را توی پارکینگ نگذاشته ام و این باعث میشد که زودتر برسیم. پ
رنده توی خیابانها پر نمیزد و مثل جت میراندم و با دلی آشوب از استرس و اضطراب پای
م را هی روی پدال گاز میفشردم.

موبایلم را در آوردم و شماره سارا را گرفتم. بعد از چندین بوق جواب داد. صدایش گرفته
ه و بی رمق بود:

الوو؟؟

دل آشوبم خالی شد و بدتر از خودش گفتم:

سارا؟ رسید اورژانس؟

- آره. داریم میریم بیمارستان.

آه کشید:

میگن هیچی نبوده. فشارش رفته بود بالا.

بغضش ترکید:

نزدیک بود سکتہ کنه بدبخت شیم.

نفسم را فوت کردم:

کدوم بیمارستان؟ همونکه بعد از بانکه؟

– آره.

وقتی رسیدم که سارا با بی رمقی تکیه اش را به پشتی صندلی کناری اش داده بود و چشم

هایش را بسته بود. رنگش پریده بود.

چه سرش آمده بود خواهرکم؟ یعنی فقط یک فشارِ بالا و پایین شده مقصر این حالش بود

؟

با احتیاط کنارش نشستم. موج نشستم را حس کرد و چشمهایش را از هم باز کرد. رنگ

خون بودند. خیره به صورتش با حیرت گفتم:

چته؟! خوبی تو؟!!

بغض نشست توی چشمهایش. لبهایش لرزید و پلکهایش خیس شد. توی چشمهایش چیز

آشنایی موج میزد. انگار خودم هم این احساسش را احساس کرده بودم.

دلم لرزید از غمش؛ خودم هم بغض کردم، پشت گردنش را گرفتم و آرام سرش را گذاشته

م روی سینه ام:

چته درد و بلات به جونم؟

سرش لرزید روی سینه ام از گریه و جان دادم من.

سرش را روی سینه ام فشردم و نوازشش کردم. خودم را کنترل کردم تا هیچی نگویم تا

خوب خودش را خالی کند.

چند دقیقه ای همانطور سنگین و غم انگیز گذشت و او همانطور روی سینه ام اشک می ریخت. تاب نیاوردم آخر. روی سرش را بوسیدم و آرام گفتم:

میخواهی بگویی منو آجی؟ چرا نمیگی چی شده؟

نفسی گرفت و سرش را از آغوشم جدا کرد. باز به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست:

بعدا بهت میگم.

_ تا "بعدا" بشه من دق میکنم. بگو.

بینی اش را چین داد؛ دستش را روی سرش گذاشت و بیحال اما پر درد گفت:

سرم داره میترکه به خدا. میگم... میگم... الان نه.

کلافه نفس کشیدم و سعی کردم بحث را منحرف کنم:

کجاست الان مامان؟

_: اول بردنش اورژانس... الان تو بخشه. دکتر داره چکش میکنه.

بلند شدم:

آژانس میگیرم برات، برو خونه ما... من پیشش هستم.

چشمهایش را باز کرد:

نه بابا خودم وایمیسم. برو آرام میترسه گناه داره.

شانه اش را گرفتم:

پاشو آفرین. حالت خوب نیس.

پافشاری کرد:

نه داداش تو برو. تو صدتا کار داری. من که امروز دانشگاه ندارم.

_ بچه جان میگم برو بگو چشم. خودم حواسم هست به مامان. مرخص هم که شد میارم
ش خونه خودمون.

دل دل میکرد که نرود. بغض کرده بود باز.

سرم را خم کردم کنار چشمهای پر آبش:

مامان منم هست آبجی.

اشکش ریخت و جانم ریخت و میمردم آخر با این غم و غصه های کوچک و بزرگ. خدا

... ***

هنوز دو دقیقه از رفتن سارا نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد.

از جیبم در آوردمش و با دیدن اسم "khoone" و یاد آرام، قلبم با شتاب به قفسه سینه ا

م کوبید و با ترس تماس را برقرار کردم.

هق هق آشنای آرام بند دلم را پاره کرد:

با..با؟

نفس بریده گفتم:

چی شده؟

_ ه...هیچی...مامان جون.. خوبه؟

آسوده نفس کشیدم:

هووووف آره.

_ میخوام پیام پیشش.

_ شاید تا غروب مرخص شد. میارمش خونه.

ساعتم را نگاه کردم:

کم کم آماده شو بری مدرسه. عمه سارا داره میاد پیشت. زنگ میزنم آژانس برات. باشه؟

_ باشه.

چشمهایم را مالیدم و آرام گفتم:

گریه هم نکن قربونت برم، حالت بد میشه. باشه بابایی؟

در را برای مامان باز کردم و آرام از ماشین پیاده اش کردم؛ به سارا اشاره کردم:

بیا آروم بیرش بالا منم برم کمپوت مُمپوت بگیرم میام.

ایستادم تا وارد ساختمان شوند؛ وقتی خیالم از بابتشان راحت شد و خواستم به طرف ماشیه

ن برگردم نگاهم با نگاه کسی گره خورد. با نگاه زنی که صورتش بین شال روی دهانش و

کلاه آبی نفتی روی سرش نیمه مخفی مانده بود و به من زل زده بود ایستادم. نگاهم را

که دید سرش را انداخت پایین و بنا کرد به راه رفتن.

صدای قلی پور را پشت سرم شنیدم:

آقای شاهوردی اون خانومه سراغتونو میگرفت.

بیخیال زن شدم اما آشوب عجیبی وجودم را گرفته بود. دهانم گس شده بود و سرم کمی

گیج میرفت از استرس.

برگشتم سمت قلی پور، نگهبان برج:

چی میگفت؟

زیپ کاپشنش را بالاتر کشید:

آشنا نیستن مگه؟

پوزخند زدم:

چرا زنه حواسم نبود عروسی دعوتتون کنم. شرمنده.

و سوار شدم. بی اختیار نگاهم را سوق دادم به سمت جایی که زن بود اما اثری ازش ندیدم.

توی دلم دعا کردم به خیر بگذرد و به سمت فروشگاه راه افتادم.

چند کمپوت و آبمیوه و چند نوع میوه گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم.

تا خواستم دکمه کوچک سویچ را بزنم باز هم همان زن را دیدم. این بار پشت یک درخت

ت "مثلاً" قایم شده بود.

آشوبم دوچندان شد و با خودم گفتم این زن از من چه میخواهد؟ هنوز بلای قبلی نرفته

بلای دومی چیست؟؟

وقتی در ماشین را باز کردم و خریدهها را داخلش گذاشتم و خواستم سوار شوم، صدای پ

سر جوانی که کسی را مخاطب قرار میداد و "رفیق" خطابش میکرد حالم را بدتر کرد و

فکر آن نیمای قاتل به ذهنم خطور کرد.

آنقدر دلم از اضطراب آشوب شد که تمام محتویات معده ام به دهانم هجوم آورد. دوز فک
ر آن تباهکار لعنتی انقدر بالا بود که مرد خسته و بدبختی به نام سامان که در به در دنبال
کورسوی امید و زندگی بوده و هست نشست کنار جدول گوشه خیابان و تمام دل آشوبی
هایش را بالا آورد.

نگاه چندش آور رهگذران رویم اثری نداشت؛ چهار سال برای بی تفاوتی نسبت به حرف
و نگاه های مردم زمان کمی نبود.

وقتی فرشته رفت چنان حرفهایی در می آوردند که آن سرش ناپیدا. میگفتند میخواسته با م
عشوقه اش ازدواج کند، زنش را کشته! میگفتند زنش آنقدر کتک میخورده که خودکشی
کرده. چرت میگفتند... جلوی آرام را میگرفتند و سوال پیچش میکردند. اشکش را در می
آوردند بی مروتها با متلکها و تهمت هایشان.

خدایا میشنوی؟ خدایا بین مرا...

به همان خدا که اگر آرام نبود همان روز اول خودم را میکشتم. اما میدانی؟؟ آرام بود. آرا
م را کجا ول میکردم؟

اخیرین عق هایم را زدم و سرم را کج کردم به سمت زن. لعنتی داشت هنوز نگاهم میکرد.
نمیدانم چم شد. اما خب راستش طوفان را حس کردم که توی جدول تفی انداختم در سه
ت به سمت همان زن.

یک بار دیگر بینمت!

سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خانه حرکت کردم. ماشین را توی پارکینگ پارک

کردم و از در پشتی و کوچک برج از ساختمان خارج شدم. میخواستم بینم زن هنوز دنبالم کرده یا نه.

از جانبش احساس بدی داشتم. زندگی من که سراسرش عزا و دلهره بوده ورود و وجود این زن به هر دلیلی می توانست زندگی مرا نابودتر از این کند...

نگاهم را توی محوطه خیابانی چرخاندم. حدسم درست بود. پشت ماشینی تکیه داده بود و روبرویش را می پایید؛ احتمالاً منتظر ماشین من بوده و دیر رسیده.

تا ته خیابان را جوری که ازش دور شوم را از پشت ساختمانها طی کردم و پشت بندش عرض خیابان را طی کردم تا در راستای او قرار بگیرم و مرا نبیند. بی صدا دویدم تا به زن برسم. جایی ایستاده بود که در معرض دید مستقیم نباشد. لبم را از حرص گزیدم و از پشت کیفش را محکم کشیدم.

هین بلندی کشید و با ترس برگشت. با دیدن من جلوی دهانش را گرفت و کیفش را محکم تر از من کشید و خواست از دستم در برود. مچش را گرفتم و با کیفش به سمت دیوار کشیدمش. تقلا کرد و گفت:

ولم کن... ولم کن... به جون بچم اگه ولم نکنی جـ...

پشتش را به دیوار زدم و از روی شالی که روی دهانش بود دهانش را گرفتم:

اونی که باید داد و فریاد بزنه منم که افتادی دنبالم. بگو کی هستی و گرنه میدم پلیس پدرت و در بیاره.

چشمهایش ترسیده و ملتمس بود:

چرا تهمت میزنی آقا؟ م... من کی افتادم دنبال شما؟؟

پوستش کبود و قرمز بود و صدایش گرفته و لرزان بنظر می رسد.

خندیدم:

کی؟

باز خندیدم و با حرص دیوار را نگاه کردم و با دست شروع کردم با دیوار حرف زدن... مث

ل دیوانه ها:

میگه کی... میگه کی... من بودم لابد..

به سمت زن برگشتم و با دیدنش که بدون آن که پشت سرش را نگاه کند بی وقفه می دو

ید فریاد زدم:

وایسا.

یک صدم ثانیه برگشت و من دویدم تا بهش برسم... در همان حین فریاد زدم:

ریخت نحستو دیدم احمق... مشخصات بدم به پلیس نابودت میکنه..

فاصله مان چند متر بود... سرعتم را بیشتر کردم:

بین من روانیم... شاید بیشتر از خودت... دفعه دیگه این دور و ورا خواستی باشی وصیتتم

کن بعد بیا.

فریادم با بوق بلند و ممتدی شکسته شد. ایستادم و یک آن خودم را کنار کشیدم تا ماشین

شاسی بلندی که اکنون از کنارم گذشت لهم نکند.

مایوسانه نگاهم را توی خیابان برفی و ماتم زده چرخاندم... اثری ازش نبود...

کلید را توی در چرخاندم. صدای داد و فریاد می امد. صدای گریه... از خانه من.
 _ خاک تو سرت سارا... اینهمه خواستگار واست میومد از هر جای دنیا... یکیش رییس پس
 ر دانشگاه... یکیش استاد... یکیش رییس بانک... یکیش کوفت یکیش زهر مار... اونوقت ت
 و گیر دادی به این پسره که معلوم نیس ننش کیه باباش کیه؟ خجالت نمیکشی تو؟ میخوا
 ی بشی مث این که با سامان بدبخت شد؟ مُرد؟؟ خاک تو سرت... اصن شاید خود کثافت
 ش مُرد و تو رو بیوه کرد با شیش جین بچه... میخوای چه غلطی کنی؟؟ میگم نه سارا... نه.
 ...بخاطر این اشغال منو سخته دادی؟؟

دلم میخواست همه شان را بکشم. بعد سرم را بکوبم به دیوار. قاب عکس زن مُرده ام را ب
 گذارم جلوی چشمم و انقدر سرم را بکوبم به دیوار که بمیرم. که بمیرم. وای خ
 دا.. خدا فرشته را بردی... من هم میبردی خب... خسته ام خدا... عصبانیم... حالم بد است. ب
 س است خدا. یا بکش یا خودکشی را حلال کن.

در را باز کردم. صدای شکستن امد. به درک... به درک...

مامان نفرین میکرد. میشکاند. سارا گریه میکرد. ارام گوشه ای کز کرده بود. زل زده بود
 به چیزی روی زمین. مثل وقتی که حالش بد میشد... زل میزد به چیزی و ناخن میخورد..
 جیغ میکشید... سکسکه میکرد... موهایش را میکشید... دندان می گذاشت روی دیوار...

اما حالا فقط زل زده بود به جسم مجهول روی زمین و سکسکه میکرد. رد نگاه میخ شده ا
 ش را دنبال کردم. روی قاب عکس خرد و خمیر شده فرشته...

سامان به این می‌گفتی "به درک؟"

در را بستم و مات و مبهوت به جنگ نگاه کردم. خدا همینجا خرده شیشه های قاب عکس را بکشم روی شاهرگم؟ خدا خفه شان کن اینها را...خدایا آرامش...آرامش خدا...آرامش.

..

با صدای بسته شدن در فریادهای مامان تمام شد اما گریه های سارا نه. به درک که سارا گریه میکند. به درک که مامان سکت کرده. به درک که آرام کنج دیوار جان میدهد توی خیا ل نیما و اسلحه اش. به درک که صورت فرشته زیر قاب عکس اش و لاش افتاده. فرشته مُرده سامان. به درک. به درک که یک زن از آسمان افتاده وسط زندگی ات و نمیدانی کیست. به درک سامان.

لب زدم:

بسه.

سارا دستش را روی صورتش گذاشت و رو به آسمان گریه کرد.

صدایم عادی شد:

بسه.

سارا لب گزید و اشک ریخت و صدایی ازش در نیامد. خانه چند ثانیه توی سکوت بود. اخ خدا همینجور باشد. نه سامان...گوش کن... صدا را نمیشنوی؟؟ صدای دندانکهای دردناک

ه ات را نمیشنوی؟ سامان برو آرامش کن. سامان برو...این هم به درک؟! سامان!؟

خفه شده بودند...جفتشان. خواستم قدم بردارم سمت آرام اما انگار...او زودتر بلند شده

بود. پلک نمیزد...سکسکه میکرد... به سمتش رفتم... خم شد و شیشه ها را کنار زد. از دست

ش خون چکید. قلبم ایستاد. پا تند کردم... دستانش میلرزید...

لبهایش میجنید. بد میجنید:

م...ا...م...م...ما...م...ماما...ا..ن..

قلبم تا توی دهانم بالا آمد. پلک نمیزد چرا؟ سامان دارد میمیرد. به دادش برس.

عکس فرشته را بالا آورد و بلند شد. صدایم زد:

باب...ا؟

مثل فشنگ به سمتش دویدم. میترسیدم بهش دست بزنم و بلایی سر خودش بیاورد. میخوا

ستم زخم لعنتی اش را ببندم.

_: جونم بابا؟... بده دستتو داره خون میاد... بده ببندمش... نگاه کن داره خون میره ازت.

دستش را به سمت مامان دراز کرد. پلکش میپرید و تنش میلرزید:

بگو بره. عک...س...ما...مان...فرش...ته..رو شک...شکوند.

بغض میدانی چیست؟! بغض یعنی همانکه نتوانی اشکش کنی. بغض یعنی جگر گوشه ات

روبرویت بایستد، عکس آس و لاش شده عشق "مُرده" ات را جلویت تکان تکان دهد

و بخواهد مادرِ سخته کرده ات را بیرون بیندازی.

فرشته، فرشته لعنتی بین. بین رفتنت را. بین. بین و بعد شکایت کن. بین فرشته سامان ب

ی سر و سامانت را. بین بدتر از خودت مُرده.

مامان ژاکت کلفت و چادر مشکی اش را از روی مبل برداشت. صورتش خیس و قرمز بو

د از گریه. چادرش را پوشید و یک تکه اش را زیر بغلش زد و رو به من تهدیدوارانه گفت:
ت:

سامان به خواهر احمقت حالی کن من نمیذارم با اون پسره رضا ازدواج کنه. حداقل تا وقت
تی پلیسه. فهمیدی سامان؟ اون دختره نفهمو حالی کن.

رضا؟ سارا؟ پلیس؟ ازدواج؟ باز چه شده؟ باز از جانم چه میخواهند؟
دستش را تکان داد و داد زد:

میفهمی من نمیخوام سارا هم مثل فرشته بمیره به جرم زن یه پلیس بودن. بفهم من نمیخوام
نوه خودم به این حال و روز بیفته.

و به آرام اشاره کرد.

حال روز؟ مگر آرام من چش بود که مامان با اکراه میگفت این حال و روز؟
دست لرزانش را با فریاد روی کانترا کوباند:

نمیخوام نوه خودم روانی بشه سامان. نمیخوام قرص خور شه. نمیخوام مریض شه. نمیخوا
م بچم پای یه بچه مریض بمونه. نمیخوام بچه ای که با خون دل و زحمت بزرگش کردم
سرنوشتش بشه این!!

و دستهای لعنتی اش باز به سوی آرام بودند.

این بار پلک آرام نبود که میپرید. پلک من بود که داشت از جا کنده میشد. زانوهایم نمیتوا
نستند مرد مُرده ای را به نام سامان شاهوردی را روی خودشان نگه دارند. این لعنتی ها مان
ده بودند چطور سامان را زمین نیندازند. سامان مادرت بود. سامان این ها را مادرت گفت

ت. سامان مادرت بود. سامان بچه تو روانی است؟ سامان تو پای بچه مریضت مانده ای؟ ا

ینها به آرام من میگویند مریض؟ به آرام من میگویند روانی؟

نگاهم پیش چرخید؛ پی همان روانی مریض؟ بی انصاف ها این طفل معصوم مریض نیست

ت. پدر بی غیرتش دیوانه اش کرده است. بی انصافها لاقل جلوی خودش نگویند مریض

روانی. بی انصاف ها نگویند... میمیرد... به خدا دق میکند.

به خدا... به خدا یک تار مویش می ارزد به همه یتان... همه یتان.

به بچه من گفت روانی مریض. چرا بغض این عبارت رهایم نمیکرد؟ چرا این عبارت کذای

ی مثل فرشته، سامان را رها نمیکرد؟ این هم میخواست خوره جان سامان شود؟

سکوت. سکوت! سکوت؟ به بچه ات گفته روانی مریض و تو سکوت؟

نمیدانم سارا چه دید توی چشمهایم، پلک های لرزانم، توی رگی که انگار داشت از شقیقه

ه ام میگریخت، توی زانوهای لرزانم و توی برادرش که انگار داشت با تمام وجودش دنیا

ل واژه ای بود که با آن از دخترکش دفاع کند. نمیدانم چه دید که با حق و ترس و لر

ز پالتو و شالش را پوشید و وحشترده گفت:

بریم مامان... بریم... تورو خدا بریم.

هول و شتابزده میگفت بریم. آرام هنوز داشت ایستاده می لرزید. هنوز یک پلک هم نزده

بود.

بیخیال آنها سامان. خودشان دارند میروند. مادر نامردت دارد میروند. بچه ات را بیاب. آن ب

ی معرفت ها را بیخیال!

صدای باز و بسته شدن در آمد و هول و ولای رفتشان...

ترسان صدایش زد:

آرام...بابا بیا بریم ببندم دستتو داره خون میاد.

با دست دیگرش عکس فرشته را از روی زمین برداشت و بعد از نگاه دردناکی به آن، رو

به من گفت:

مگه من چمه؟

صدایش نمیلرزید. بغض هم نداشت. فقط انگار صدکیلو بهت چپانده بودند توی گلوی نحیه فش.

توی دلم جوابش را دادم. "هیچی! هیچی دخترم. تو فقط قربانی زنده مرگ مزمنی."

خون دستش چک و چک میریخت روی فرش. دلم ریش شد که دیدم توانش از خونی که

میریخت به تحلیل میرفت. هیچی نداشتم توی خانه تا پانسمانش کنم. دویدم و از توی کاب

ینت هرچه توانستم دستمال لوله ای کردم؛ بغلش کردم تا از شیشه ها کنار بکشمش و بردم

ش توی حمام. هیچ حرکتی نمیکرد. شیر آب را باز کردم و دستش را جوری که آسیب ب

یشتری بهش وارد نشود شستم و با دستمال خشکش کردم و نصف بقیه دستمالها را پیچاند

م دور دستش. باید به سارا زنگ میزدم و ازش میپرسیدم چه کارش کنم که خونش بند بیاید

د. اما رفته بودند...اما دلم را زدند با بی معرفتی و توهینهایشان.

تمام لباس و سر و صورتم خیس آب بود. خودش هم همینطور بود. هنوز حرف نمیزد. زل

زده بود به یک نقطه و فکر میکرد.

از حمام بیرون آوردمش و توی اتاقش بردمش.

_: برم آب قند بیارم برات. تو هم لباستو عوض کن. باشه؟

باز زل زده بود به یک قبرستانی.

کشویش را باز کردم و چند تکه لباس برایش بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم تا بپوشد

_: باشه آرام؟

تردید داشتم اما از اتاقش بیرون رفتم و توی آشپزخانه آب قند درست کردم. سرد بود. با

آن لباسهای خیس هم از اضطراب و هم از سرما می لرزیدم.

وقتی برگشتم به سمت اتاقش در اتاق را بسته بود! یک آن ترسیدم؛ قدم هایم را تند کردم

و دستیگره را پایین کشیدم اما در باز نشد!

قفلش کرده بود... قفلش کرده بود؟ بخاطر اینکه خواسته لباس عوض کند شاید. آره سامان

الان در را باز میکند.

_ پوشیدی؟ وا کن.

صدایی نیامد. باز در زدم:

پوشیدی هنوز؟ وا کن الان آب قنده گرم میشه بابا. وا کن.

وای سامان آمان بده. بگذار لباسش را بپوشد. دو دقیقه پشت در ماندم. باز در زدم:

پوشیدی؟ وا کن لباساتو بندازمشون ماشین لباسشویی.

باز نمیکرد. در را باز نمیکرد. لیوان توی دستم مانده بود و آخ دلم هزار راه می رفت. حق

داشت از حرف مامان ناراحت بشود اما... اما اینجا نباید مرا میکشت از اضطراب و نگرانی. باید میکشت؟ مثل فرشته ای که با رفتش کشت مرا؟

آخرین تقلاهایم را کردم و ملتمس گوشم را به در چسباندم؛ صدای گریه نمی آمد! سکوت بود و سکوتی که از سر و کول خودش بالا میرفت.

_: آرام بابا وا کن درو بیا برام بگو چته. اینجوری نکن با خودت. باز کن درو آفرین.

چرا سکوت را نمی شکانی لعنتی!؟

_: آرام وا کن میگم. بشکنم درو یا خودت بازش میکنی؟

وای وای خدا این چش شده است؟

به در کوبیدم و با فریاد گفتم:

وا کن میگم خب حالت بد میشه بدبخت میشم. آر...

الف و میم اسمش با جیغش مساوی شد؛ در باز شد و با همان لباسهای خیس توی صورتم جیغ زد:

من چمه که حالم بد شه؟ چرا به همه میگی من مریضم؟ خوشت میاد بگی من مریضم که

همه بهمون ترحم کنن؟ یا مسخرم کنن؟

مکت کرد؛ مکت کرد؛ نفسی گرفت و بعد باقی گلوله هایش را شلیک کرد:

یا میخوای خودتو قهرمان نشون بدی؟؟ من چمه آخه؟ من هیچیم نیست. من مریضم نیستم.

..دیوونه نیستم... من آرامم... به خدا من آرامم.

در را دوباره بست؛ کف دستهایش را انگار کوبید به در و جیغ زد:

بابا بسه. بابا جونم بسه. بابا تو خوب نباش انقد. من وبالم. من مایه دردسرتم. تو بخاطر من از خیلی کارا عقب موندی. تو بخاطر من تا غروب نمیمونی سرکار. تو چون بابای منی همش باید تو مدرسه نشونت بدن بگن این بابای همون دخترست که مامانش مُرده. تو بخاطر من هوا تاریک میشه نمیری بیرون تا من نترسم. تو به جرم این که بابای منی باید مثل من امانا غذاهای جورواجور بلد باشی. تو به جرم اینکه بابای منی ازد...
 نفسش بند آمد... آخ خدا... یکی این آب قند را به خوردش بدهد تا جان من جای او در نرف
 ته.

_ ازدواج نمیکنی.

دستهایش دیگر رمق نداشت انگار بس که کوبیدشان به آن در سفت و سخت کذایی. صدای فرود آمدن تنش و کوبیده شدن آرام سرش به در را حس کردم. آخ چه میکنی تو؟ چه میگویی تو؟

_ من خوبم. به خدا خوبم.

بغض نداشت صدایش! گریه نمیکرد!

_ بابا من بزرگ شدم. هیچیم نیست. مریضم نیستم. انقد خودتو به پای من حروم نکن بابا جونم.

با تمام وجودم، با تمام توانم خندیدم. قهقهه ام توی فضای سرد خانه پخش شده بود:

بهت میگن دیوونه ناراحت هم میشی؟ ناهار چی خوردی؟ استانبولی بوده اعصابت خورد

شده که این حرفا رو میزنی؟

طین خنده پر بغضش را از پشت در شنیدم... خنده ای که تهش به حق ختم شد. سامان
ولش کن... ولش کن بدبخت را... بگذار به حال خودش بماند. حالش بد نمیشود هیچ، به
تر هم میشود.

انگار باز هم صدای درونم را شنیدم. انگار باز هم اضافه بود که دستگیره در را پایین کشی
دم و داخل شدم:

دیوونه خانوم پاشو از جلوی در.

بینی اش را بالا کشید و از پشت در کنار رفت. در را که هل دادم اثری از بغض و ناراحتی
ی توی چشمهایش نبود. انگار نیاز داشت به این حرفها تا بگویدشان و خودش را خالی
کند. حالش بهتر بود. یعنی ظاهرش که اینطور نشان میداد. خوشحال بودم که احتمال میداد
دم قاب عکس خرد و خمیره شده فرشته را از یاد برده. نمیخواستم از مامان کینه به دل ب
گیرد.

آب قند کذایی را به دستش دادم و روی تختش نشستم. قلپ قلپ خوردش و آمد و کنارم
نشست و زل زد بهم. لباسهایش را هنوز عوض نکرده بود. میترسیدم سرما بخورد... لباسها
یش را کنارش گذاشتم و گفتم:

بپوش آرام سرما میخوری.

و با لیوان خالی آب قند به سمت در راه افتادم:

در هم نبند لطفا.

صدای فرشته را از پشت سرم شنیدم... آن وقت که جلوی ویتترین زل زده بود به لباسی و

گفت: "سامان اگه اون پالتو خز داره رو واسم نگیری تبخیرت میکنم." و آن وقت که من و آرام ریسه رفتیم از خنده و با عشق زل زده بودم به چشمهای گشاد شده و نیمرخ فشند گش که به پالتوی خزدار زل زده بود.

صدای آرام آرام را هم شنیدم که گفت:

اگه لباسمو عوض نکنم تبخیرم میکنی؟

بغض پرتاب شد توی گلویم. فرشته... فرشته جانم... وقتی میرفتی یادت رفت عشقت را از ق لبم برداری و ببری بی مروت؟

***** *

کامران میگفت اگر یک روز دیگر به شرکت نروم می آید خانه و مرا به زور میبرد. حرفش شوخی بود اما میدانستم با حرف دلش تفاوت چندانی ندارد. درست بود که رفیق بودیم، اما من کارمند شرکتش بودم. نباید انجا را با رفاقتمان قاطی میکردم.

یقه پیراهنم را مرتب کردم و طبق معمول سامسونتم را از کنار تخت برداشتم. خانه توی سه کوی و تاریکی مخصوص یک صبح پنجشنبه زمستانی فرو رفته بود و فقط تیک تاک ساعت بود که سکوت را میشکست. طبق معمول بدون نگاه کردن به آینه از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق آرام رفتم.

چشمهایش بسته بودند و چند دسته موی لختش روی صورتش پخش شده بود. خم شدم

و موها را از صورتش کنار زدم. خودکار روی میز تحریرش را برداشتم و روی تکه کاغذ کوچکی نوشتم :

"صبح بخیر قشنگ خانوم. میرم سر کار، کارم تا بعد از ظهر طول میکشه. اون ظرف گل گلیه توی یخچال ماکارونی توشه. بذارش ماکروفر گرم میشه واسه ناهارت. مواظب خودت باش"

و از خانه بیرون زدم. ماشین را که دیدم یاد همان زن عجیب افتادم. خدایا میشود کاری به کار زندگی و بچه ام نداشته باشد؟ خدایا آرامش را از من نگیر...

صدای اس ام اس کامران آمد :

"منتظر ما امروز."

جوابش را دادم :

"راه افتادم."

فکرم مشغول بود. اضطراب داشتم. ماشین را روشن کردم و حضور فرشته را احساس کردم.

تکیه اش را به پنجره ماشین داده بود و پاهایش را جمع کرده بود توی خودش!
لب جویدم:

چیه تا حالا آدم داغون ندیدی؟

طنین خنده اش گوشم را پر کرد:

خوشگل بی اعصاب ندیده بودم.

خوشگل چیست؟ در این مرد نیمه جان کوفت میبینی که بخواهد خوشگل باشد؟

سکوتم را که شنید حالت چهره اش عوض شد. دست روی بازویم گذاشت:

سامان اون موقع که باید مضطرب میبودی نبودی! الان زندگیو زهر نکن واسه خودت.

باز گفت. باز نبش قبر کرد گذشته را. باز چسبید به آن اتفاق لعنتی.

پایم روی پدال گاز بود. مثل سگ می راندم. مثل سگ از گذشته فرار میکردم. مثل سگ...
مثل خر مانده بودم توی گل.

لایی میکشیدم. ناخن فرو میکردم توی پلاستیک دور فرمان... مضطرب بودم. تهوع داشتم.
فرشته نبود. دیوانه ام کرده بود و رفته بود.

وقتی رسیدم اضطراب هنوز کنج دلم بود ولی لاقل آن خشم لعنتی فروکش کرده بود.

شرکت خلوت بود. هنوز خیلی ها نیامده بودند. کامران با دیدنم چایی دستش را روی میز گذاشت و به سمتم آمد. راستش توقع داشتم چند تیکه بارم کند بخاطر این چند روز نیامدنم.

م. اما باهام دست داد :

سلام.

لبخند نصفه و نیمه ای زد :

سلام. چطوری؟

لبخند زد و گفت :

صبحونه زدی؟

اگر یک لیوان چای را صبحانه فرض کنیم...

_: مرسی نوش جونت.

و به همراهش به سمت اتاقم رفتیم. چند تا از بچه های شرکت باهام احوالپرسی کوتاهی کردند و در اتاقم را با کلید باز کردم. کامران به همراهم داخل شد و در را بست.

خودم پیش دستی کردم :

کامران معذرت میخوام این دو سه روز نشد پیام. کارا رو هرچی شد امروز انجام میدم بقیه شو م...

حرفم را برید :

خاک تو سرت من شوخی کردم. حالا چرا نیومدی؟

_: آرام دو سه روز حالش بد بود، نمیشد تنهاش بذارم.

دست روی شانهِ ام گذاشت:

چش شده باز؟ الان خوبه؟

_: آره...

با یاد اوری چیزی سرم تیر کشید :

کامران؟

_: یه چیزی بگم رک و راست جوابمو میدی؟

تعجب کرد؛ این درخواستها از زبان من غریب بود.

_ آره بگو.

_: رضا... از رضا خبر نداری؟

با تعجب سرش را تکان داد:

چیزی شده؟ رضا چیزیش شده؟

خاک بر سرت سامان. اینجوری سوال میکنند؟

آب دهانم را کلافه قورت دادم و واژه ها را از پشت لبهایم سر دادم بیرون :

رضا کسی رو دوست داره؟

چشمهایش ثابت ماند، اما لبهایش تکان خورد :

سامان خل شدی؟ چی میگی؟

با عجز نگاهش کردم:

کامران!

با بهت خندید :

دیوونه مگه رضا اهل این مسخره بازیاست اصلا؟ چرا زر میزنی؟

معهده ام یک آن خالی شد انگار... با سارا مسخره بازی میکند؟؟ سارا بخاطر مسخره بازی

رضا انطور داشت حق میزد آن روز؟ سارا بخاطر مسخره بازی رضا مامان را سکتته داده بو

د؟ کاش سارا اینجا بود... کاش بود تا ازش این ها را میپرسیدم.

زل زدم توی چشمهای مشکی کامران :

رضا به من نگفته به تو میگه. نامرد قرار بود راستشو بگی.

صندلی چرخدار زیر پایش تکان خورد و کلافه گفت:

من چه میدونم. برو از خودش پرس اصلا.

_ : نمیگه میدونم.

داد زد :

خب ببین چه مرگته که نمیگه. نه اصن برو ببین اون چه مرگشه که نمیگه.

صدایش را آورد پایین :

بیاد بگه چی؟ بگه شیش ساله یکیو دوس داره که از ترس داداشش نگاهشم نمیکنه؟ ساما

ن دیدی دور و ورتو؟ دیدی سامان؟ تا حالا دیدی یا چپیدی تو اون خونه ی سگی و با ب

چه ت دارید میمیرید بدبخت؟ سامان باز کن اون چشمهاتو. چهار ساله اشکه توش. یه دف

عه پاکشون کن ببین دورت چه خبره.

به سمتم هجوم آورد. مثل سنگ ایستاده بودم. نگاهم میخ زمین بود.

یقه ام را گرفت و هولم داد به سمت دیوار. با ضرب خوردم زمین و صدای کوبیده شدن

کمرم روی زمین کامران را به وحشت نینداخت ولی خودم خودم را بلند کردم. کامران یقه

ه ام را کشید و تا کنار دیوار هلم داد.

چشمهایش خشمگین بودند :

ببین سامان. ببین منو.

خودش با خشونت گردنم را بالا آورد... کمرم درد داشت...

_ سامان فرشته چهار ساله مرده. مرده. گوش کن قشنگ : (بخش بخش گفت) مر_ده. یعنی

ی چی؟ تموم شده رفته. گفتیم یه ماه...دو ماه...سه ماه... آقا اصلا شیش ماه...گفتیم بعد شی

ش ماه خوب میشه دیگه. ولی نه...دیدیم همونجوری...همونجوری گوه موندی...خجالت ز
میکشی؟ به تو هم میگن مرد؟ سامان تو فقط تو نیستی. بچت هست. مامانت هست. خواهر
ت هست. من هستم. رضا هست... خب اخه لامصب تو چرا اون بدبختو ول نمیکنی؟ چرا
نمیداری یه دقیقه تو قبر آرامش داشته باشه؟

قبر...یعنی فرشته توی قبر آرامش دارد؟ پس من...؟ کنار من آرامش ندارد؟
حرفم را از چشمهایم خواند؛ با بغض نشست کنارم؛ یقه ام را صاف کرد؛ روی لباسم دس
ت کشید.

صدایم را به زور شنیدم :

به رضا بگو هروقت از شاخای من نترسید مثل آدم بیاد حرفشو بزنه.
بلند شدم. مثل یکی که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده راه افتادم و پشت میزم نشستم. دفتر دست
ک های توی کشو و سامونتم را بیرون ریختم و غرق اعداد شدم...

با صدای زنگ موبایل نفس عمیقی کشیدم. خودکار را روی ماشین حساب پرتاب کردم و
با دیدن اسم " Khoone" نگران شدم... سریع جواب دادم :

جانم؟

_ الو بابا؟

صدایش هیجانزده و مشتاق بود. خاطر من آسوده شد :

جانم بابا چیزی میخواهی؟

خوشحال بود، تند تند گفت :

بابا مهشاد زنگ زد گفت داره با داداشش میره سینما تو هم بیا. میشه منم برم؟ خواهش. تو رو خدا.

خنده ام گرفت :

باشه باشه آروم.

پرصدا خندید :

آخ جون آخ جون مرسی.

نفسی تازه کرد :

خدافظ.

قبل از اینکه قطع کند گفتم :

وایسا ببینم... کدوم سینما میرید؟

_ نمیدونم مهیار میدونه.

_ : ناهار خوردی؟

_ آره آره.

_ توی اتاقم... بالای اون کشو بزرگا دوتا کشو کوچیکه، سمت راستیه رو باز کن پول در ب

یار ازش ، هم واسه بلیط هم هرچی خواستی بخر.

_ مرسی بابایی مرسی خیلی.

خندیدم :

عزیزم... خدا حافظت... دیرت نشه...

_ خدافظ.

و بوسه ای فرستاد و قطع کرد.

از بیرون صدای داد و بیداد می آمد... بیخیال سامان. به تو چه؟ با تو که نیستند.

صدای قدم های تندی آمد و پشت بندش در اتاقم که به کناره دیوار برخورد کرد. مات و

مبهوت بلند شدم و زل زدم به چشمهای آشنایی که نفس نفس میزد.

منشی با شتاب خودش را رساند و با خشونت بازوی زن را کشید، زن خودش را پس کش

ید... منشی کیفش را کشید و گفت :

خانم چته شما؟! بفرمایید بیرون زدید شرکتو بهم ریختید.

کیفش... سامان کیفش... این همان زن نیست؟ سامان لباسش را... همان شال گردن آبی نفتی...

اینجا چه میکند؟

آدرس خانه ات را میداند، ادرس محل کار را چرا؟!

لرزیدم. آب دهانم را قورت دادم و به زور گفتم :

مشکلی پیش اومده؟

خاک بر سرت با این سوال. دارند گیس و گیس کشی میکنند تو میپرسی مشکلی اومه یا

نه؟

زن عزمش را جمع کرد و با اعتماد به نفس گفت :

من یه کار خیلی مهم با شما دارم آقا.

_ : خیلی خب اینکه انقدر جار و جنجال نداره. بفرمایید.

و داخل اتاق را نشان دادم.

رو به ابراهیم زاده گفتم :

خانم ابراهیم زاده شما بفرمایید مشکلی نیست.

ابراهیم زاده رفت و در را بست و زن پا پیش گذاشت به سمت میز من. به صندلی ها اشار

ه کردم :

بفرمایید.

و زن نشست و کیفش را روی پايش گذاشت و دو دستش را روی میز گذاشت و سرش ر

ا انداخت پایین.

سرفه ای کردم :

بفرمایید خانم در خدمتم.

هه اصلا به روی خودت نیاور این زن چطور تعقیبت میکرد و تو پشت بندش تهدیدش می

کردی...

خب حتما اینجاست تا بگوید چرا دنبالم بوده. اینطور مسالمت آمیز بهتر است...خیالم راحت

ت میشود.

صدایش میلرزید، شروع کرد :

آقا...

سرش را بالا آورد، صدایش عجیب بود، بغض داشت، اضطراب داشت...این زن مشکوک

عجیب، حالش خوش نبود.

مطمئن بودم چیزی که میخواهد بگوید آنقدر عجیب و احتمالا خطرناک است که او را این چنین مضطرب کرده. و آن چیز عجیب و احتمالا خطرناک، یقینا به من ارتباط مستقیم دارد... خودم هم استرس گرفتم، اما برای اینکه آرام شود و راحت بگوید چه بلایی قرار است سرم بیاید گفتم:

جای میل میکنید؟

دستهایش که انگشت شصتش را مدام دور هم میچرخاند و پاهایی که مداوم روی زمین می لرزید و کوبیده میشد از تک و تا ایستادند... اما... اما خودش... یک آن بغضش با صدای بلند ترکید و با دستهایی که اینبار هیستریک میخواست کیفش را باز کند، چند پاکت زرد رنگ ازش بیرون آورد و آنقدر دستش لرزید و چشمهایش بارید که پرونده ها از دستش روی میز افتادند. مات و مبهوت مثل یکی که برای اولین بار یک مریض روانی میبیند و او کارهای عجیب میکند نگاهش میکردم.

از جا بلند شد و محتویات پرونده ها را خالی کرد. اگر بگویم تمام وجودش میلرزید دروغ نمی گفتم. این زن گریان به من و زندگی ام چه ربطی دارد خدا؟ خدا... فرشته... کمکم کنید... تنهایم نگذارید...

من هم بلند شدم. از روی میز آب ریختم توی لیوان و به سمت زن گرفتم:

خانوم اینطور نمیتونیم ادامه بدیم... اینو بخورید، بفرمایید بشینین، نفس عمیق بکشین، هروقت حس کردید میتونید حرف بزنید کارتونو بفرمایید.

نشست اما گفت:

نمیتونم.

سکوت کردم و آب را روی میز گذاشتم.

میز را دور زدم و نشستم. زن آب را با دستهای لرزان خورد و به محتویات روی میز نگاه

کرد :

نمیتونم.

هیچی نگفتم. ولش کن سامان. بگذار توی دنیای خودش باشد.

با پشت دست روی صورتش دست کشید، شناسنامه ای نشانم داد:

ب...ببین...عسل مطیعی...پدر،امید...مادر،آفاق خوشخو...تولد، بیست و هفت مهر هشتاد...

کارت شناسایی نشانم داد :

ببین من...من آفاق خوشخو ام...مامان اون بچه...مامان بچم...همونی که تو از پرورشگاه

سرپرستیشو گرفتی...اون بچه منه...

گوشه پلکم پرید و سق دهانم خشکید. خندیدم :

قصه بعدی؟

صورتش سرخ شد. مویرگهای چشمش نمایان شد و فریاد زد :

بچه منه...من...آفاق خوشخو...تو کی هستی؟ تو یه...یه بی عرضه ای که حتی عرضه بچه

دار شدن هم نداشتی اومدی بچه های مردم از پرورشگاه بگیری...

آرام...آرام...آخ آرام...خدا جان پشت و پناه این طفل معصوم باش خدایا...

خدایا این زن از کجا آمده؟ کیست؟ چه میخواهد؟

زن صدایش به تحلیل رفت و آرام آرام حق زد:

عسل من... بچه من...

خندید:

دختر کوچولوی من... جوچه من...

سرش را بالا آورد و زل زد توی چشمهایم :

چهارده ساله ندیدمش... کدوم مادر دیوانه ای چهارده سال بچه شو نمیینه؟

اشک هایش را پاک کرد و به سمت آمد :

عکسشو ببینم... عکسشو بده...

مثل مرده ها شناسنامه همانطور توی دستم مانده بود و زل زده بودم به اسمهای عجیب و م

سخره ای که پایش خطاطی شده بود.

زن وقتی دید با یکی دیوانه تر از خودش طرف است روی میز را نگاه کرد و با دیدن قاب

عکسی، دیدم که بی حرکت ایستاد. با سکوت توی اتاق به خودم آمدم، برخاستم، همه م

دارک روی میز را برداشتم، سویچ و موبایلم را برداشتم و دست آخر قاب عکس آرام را..

.و بسمت بیرون دویدم. زن با این حرکت آخرم به خودش آمد و با وحشت زل زد به میز

ی که رویش فقط چند تکه مقوا بود. مطمئن بودم وقتی خواست شروع کند به دویدن، من

به ماشین رسیده بودم. خروج از اتاق، پایین دویدن از پله های شرکت، بی تفاوتی به تر

س و کنجکاوی کارکنان، پرت کردن مدارک توی ماشین، روشن کردن ماشین و به سمت

خانه حمله بردن شاید تنها ظرف چهل ثانیه انجام شد. با سرعتی سرسام آور می راندم تا فقط به خانه برسم و آرام را حفظ کنم... موبایلم را برداشتم و از لیست تماسهای اخیر خانه را گرفتم و بی صبرانه منتظر الویش ماندم. چند بوق خورد :

الو؟

صدای نفس نفسش می آمد...

_ آرام... آرام از خونه تکنون نخور... الان که تلفنو قطع کردی سیمشو بکش... آیفون جواب نده... در رو به هیچ وجه باز نکن... من کلید دارم. اگه کسی داشت میمرد هم درو وانکن ا رام... فهمیدی؟

وحشتزده و بغضین فقط پرسید :

چرا؟

و پشت بندش بغضش ترکید و با ترس مضاعفی زار زد :

ن... نی... ما؟؟؟ مامان... بابا... میترسم... بیا... ن یما میاد... د... اره... می.. یاد... میاد... ؟؟ ی... خواد بی اد...

جیغ زد:

بابا

وای سامان بمیر... حالش بد میشود... وای خدا... خدایا تنهاست... خدایا کمکش کن... خدایا کمکم کن...

خودم بدتر از خودش داد زدم :

نه... نه... نیما نیست... هیچکی نیست فقط کاری که گفتمو بکن.

نمی شنید از بس که جیغ میزد :

بابااا... پیا...

هق زد :

بابا... بابا قطع نکن... تورو خدا...

_ باشه... باشه گریه نکن... حالت بد میشه خونه نیستم... قطع نمیکنم برو درو قفل کن.

باز هق زد:

قطع نکن.

_ باشه باشه.

چند ثانیه گذشت و بعد صدایش آمد :

بابا

_ جانم الان رسیدم... دو دقیقه دیگه اونجام...

و تا خود خانه را حرف زدم و او هق زد و من هی جان دادم و او هی پرسید چه شده.

با کلید در را باز کردم و به محض آن صدای بالای تلویزیون بود. همین بود. وقتی تنها بو

د و میترسید صدای تلویزیون را زیاد میکرد تا از تنهایی فرار کند. با گوشی تلفنی که در گ

وشش بود کنج دیوار چمباتمه زده بود و رنگ صورتش به سفیدی میزد. وقتی من را دید ا

ز جا پرید و با هق زدن "بابا" به سمتم آمد. توی آغوشم جا دادمش... بچه ام بود... پاره ت

نم... جگر گوشه ام... آن زن میخواست بچه ام را ازم بگیرد... نمیگذاشتم... این حق قانونی

من بود... اما خب میترسیدم... میترسیدم از راه های دیگر آرامم را ازم بگیرند. از همینش م
یترسیدم.

به خودم که آدم دیدم فرشته دم گوشم میگوید برایش آب بیاور... زیر گوشش حرف بزن
تا آرام شود.

نشاندمش روی مبل... پیشانی خیسش را بوسیدم و یک لیوان آب برایش ریختم و به خورد
ش دادم. مثل ابر بهار اشک میریخت. دلم تاب نیاورد؛ بغضم گرفتم؛ سرش را جلو آوردم
و روی سینه ام فشردم :

چیزی نشده جان دلم. چیزی نشده به جان خودم. چیزی نشده درد و بلات به جونم.

گلویش خس خس کرد :

نیما میاد.

تم داغ کرد. لبهایم شقیقه هایش را هدف گرفت. تن غرق خون فرشته جلوی چشمهایم
تداعی شد... آن صورت زخمی و خاکی اش... موهایش...

صدایم لرزید :

شکر خورده بیاد... من مگه مردم که بذارم اون الدنگ بیاد؟ به خاطر اون بی شرف اینطوری
میلرزی؟؟ بابات کدوم گوریه مگه؟؟

آرام تر شد؛ دیگر هق نزد :

پس چی شده؟

چه میگفتم؟ میگفتم یک زن فلان فلان شده زر زرو از راه رسیده و چرت و پرت میگوید

و من از چرت و پرتهايش مثل سگ میترسم؟

بوسیدمش :

هیچی عزیزم. فقط از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش.

بقیه آب را به خوردش دادم. کمی بهتر شد. صدای تلفن خانه آمد. ترسیدم و با لرز گوش

ی را برداشتم:

بله؟

صدای آشنای مهیار به گوشم خورد :

سامان؟

_ سلام.

_ سلام. آرام که گفت نیستی.

_ الان رسیدم.

_ آهان خب من و مهشاد پایینیم. بی زحمت به آرام بگو بیاد پایین.

_ کجا؟!

_ سینما دیگه!

آرام را نگاه کردم؛ مظلوم نگاهم میکرد :

هنوزم میشه برم؟

نه سامان. سامان نگذار برود. سامان اگر آن زنیکه یهو جلوی چشمشان سبز شود چه؟

نگاهم را از روی آرام برداشتم و به مهیار گفتم :

جایی مهمونی دعوتیم نمیتونه بیاد.

یک جوری که انگار فهمیده باشد زر میزنم گفت :

زود میایم. دو سه ساعت هم نمیشه.

_ همیشه مهیار. دعوتیم، کارامون مونده.

_ خب من بلیط گرفتم سامان.

_ چه میدونم خب یکی دیگه رو جور کن... کامرانی... زیبایی... کسی...

دلخور گفت:

اوکی خدافظ.

_ خدافظ.

و قطع کردم و آرام ترس قبلش را فراموش کرد و با بغض و دلخوری و عصبانیت گفت

:

چرا دروغ گفتم؟ ما کی جایی دعوت شدیم که بار دوممون باشه؟

دست روی صورتم کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. دکمه های پیراهنم را باز کردم و لباسم

را با یک تیشرت و شلوار عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم تا آشپزخانه بروم؛ دنبالم راه ا

فتاد. هنوز بغض داشت :

من دوست داشتم برم سینما خب. تو که منو نمیبیری.

در یخچال را باز کردم و آب پرتقال را ازش بیرون کشیدم و محتویاتش را توی لیوان ریخ

تم. بیشتر لیوان را پر کرد و بعد دیگه هیچی ازش بیرون نیامد. توی سطل آشغال انداختم

ش و لیوان را سر کشیدم.

صدای غر زدنش آمد :

بابا!

عاصی گفتم:

یه روز دیگه باهم میریم.

داد زد :

دروغ میگویی. تو کی منو بردی بیرون؟؟؟ اون موقع که مهشاد اینا میخواستن برن کاشان هم

تو گفتی یه روز باهم میریم ولی دروغ گفتی. اون دفعه هم با مامان خواستیم بریم پارک آ

ب و آتش، گفتی امروز نه فردا نه. اونقدر نبردی اونقدر نبردی تا...

لیوان از دستم افتاد و توی زمانی کمتر از یک ثانیه خرد شد. صدای شکستنش همه چیزا ر

ا آرام کرد... مرا... آرام را... تپش قلبم را... به همه چیز سکوت بخشید و من تشنه سکوت

و آرامش را آرام کرد.

* صدای فرشته می آمد... چشمهایش را ریز کرده بود و میگفت:

بخدا همه میگن خیلی پارک خوشگلیه... هی نشون میداد ماه رمزون...

بازویم را گرفت:

بریم دیگه.

با شرمندگی صورت قشنگش را قاب گرفتم:

به جون خودم مأموریتم. برگشتم قول میدیم با هم بریم.

ناراحت شد. بغض کرد، با دلخوری دستم را از دور صورتش رهاند. دلم گرفت، خودم ه

م بغض کردم از بغض و خواسته های کوچکش. خاک بر سرت. بی غیرت عوضی تو بود
ی میخواستی خوشبختش کنی...

با اصرار به سمت خودم کشیدمش و سرش را با دستم گرفتم و روی شانه ام گذاشتم:
فرشته جان... خانوم من... عمر من... من هیچ منبع در آمدی ندارم. به علی اگه همینم نباشه به
شام شب محتاج میشیم... قسطای ماشین و خونه مونده...

تنش از حق هقش لرزید و دلم رفت. به تنم فشردمش و آرامو لرزان گفتم:
نکن اون جوری...

صدای حق هقش آمد؛ تاب نیاوردم، بغضم گرفتم. موهایش را نوازش کردم... بوسیدمش:
نکن اون جوری الان آب میشم از خجالت...

انگشت روی صورت خیس و ملتهبش کشیدم و اشک هایش را عصبی پاک کردم:
بسه میگم فرشته.

گریست:

یه روز به بادمون میده... *

چشمهایم تار می دیدند... دنیا می چرخید دور سرم، تنم، وجودم... دنیا داشت دورم میزد. م
ثل همه این چندسال... مثل منی که نیما را... معتمد را... خواهرش را... دور زد.

فرشته هی میگفت برای پارک کتلت درست کنم یا کباب کنیم؟

تلفن زنگ میزد... صدای گنگ آرام را میشنیدم.

تنم کرخت شده بود، زانوهایم بی رمق و دهانم تلخ شده بود. دنیا دور آخرش را که زد از

گار با هم به یک سیاهی و سکوت رفتیم. سیاهچاله... سکوت... سکوت... سکوت. .. همه چی داشت از یادم میرفت... داغ فرشته... حال آرام... رضا و سارا... مامان... رفتن بابا... همه چی ز داشت از مرکز آن سیاهچاله میگریخت... همه دغدغه های دنیا... اینکه پنجشنبه ها بروم سر خاک فرشته... اینکه یادم نرود نصف شب هی بروم و پتو روی آرام بندازم. اینکه حسا ب این ماه را به کامران بدهم... همه چیز داشت فرار میکرد... من مانده بودم... فقط من... فقط سامان...

راوی سوم شخص

آرام داشت پشت تلفن ضجه میزد... دل سارا پشت تلفن داشت تکه تکه میشد از ضجه های آرام:

هیچی نیست آرام هیچی نیست عمه جون فقط غش کرده... الان میام... الان میام... به عمو کا مران یا عمو رضا زنگ بزن... منم الان میام...

آرام بی درنگ قطع کرد و به نزدیکترین شماره ای که توی ذهنش بود زنگ زد. صدای کا مران به گوش آرام خورد:

جانم سامان؟

آرام با فریادی بی اختیار هق زد:

عموووو...

کامران لحظه ای به گوشه اش شک کرد. با دومین ناله آرام به خودش آمد، وحشت کرد:

یا امام زمان... آرام چی شده؟

آرام، تن بی پناه و ترسیده اش را به میز تلفن تکیه داد و داد زد:

بابام... بابام افتاد... بیهوش شد...

ضجه زد:

باهام حرف نمی زنه. چشاش بستس.

کامران وحشت زده سوار ماشینش شد و یک چیزی ندانسته پراند:

خوب میشه عمو هیچی نیس... میام خونه تون الان... چند دقیقه دیگه اونجام.

آرام تلفن را روی زمین رها کرد و با گریه به سمت آشپزخانه دوید...

میخواست به اورژانس زنگ بزند... اما با خودش گفت اگر زنگ بزند آنها هم با کامران و

سارا چند دقیقه دیگه می رسند...

پاهایش را روی سرامیک لخت آشپزخانه کشاند و شیشه خرده ها پاهایش را زخم کرد و

خون اندک و کمرنگی را روی زمین رها کرد.

آرام آب سرد را از یخچال بیرون آورد و با دلهره روی دستش ریخت... اندکی از آب روی

دستهایش ماند و بیشترش روی زمین ریخت... شیشه خرده ها با آب اندکی حرکت کردند

...

آرام آب اندکی که توی دستش مانده بود را روی صورت غرق در آرامش سامان پاشید...

هیچ عکس العملی نداشت و آرام باز هق زد و مقدار آب دیگری را روی صورت سامان ر

یخت و باز هیچی نشد...

آرام مثل همان وقتی که کابوس میدید و سامان آرام آرام روی صورتش ضربه میزد، چند ضربه به صورتش زد و سر سامان را تکان تکان داد...

زار زد:

بابا...بابا جونم...بابایی ببخشید...من غلط کردم...

نا نمانده بود برایش:

هیچوقت دیگه از مامان حرف نمی زنم...دیگه هیچوقت غر نمی زنم بخدا...اصن هروقت گفتم بریم بیرون منو بزن..

به چشمهای بسته سامان...به لبهای قفل شده اش التماس کرد:

پاشو تورو خدا نرو... نرو بابایی...تو هم مثل مامان بری من چی پس؟

صورت سامان را بوسه باران کرد و ضجه زد:

اگه دوسم داری...اگه بابای منی نرو...

سرش را روی سینه پدرش گذاشت و آرام تر هق زد:

چرا هیشکی نمیاد...

و ناامید دوید به سمت در تا به همسایه کناریشان بگوید که ایفون چندبار پشت سرهم زد گ خورد. آرام پاهایش روی کف خیس آشپزخانه لیز خورد و باز به سمت آیفون دوید و دکمه را فشرد. در خانه را هم باز کرد و حالا که رمق نمانده بود برایش کنار در نشست و با هق هقی که حالا کم صدا بود و رو به بی صدایی میرفت انتظار یک ناجی را میکشید. کامران با نفس نفس و اضطراب از راه رسید و با دیدن دختر رفیقش توی آن حالت لرزید

و سارا هم پشت کامران بود.

کامران چشم چرخاند تا از وسط راهرو کسی را ببیند... سامان دراز کشیده روی زمین را که دید به طرف آن آشپزخانه کوچک رفت و با دیدن سرامیکهای خیس و اندکی خونی و پر شیشه خورده چشمهایش گشاد شد.

"سامان"

چهار حرف...س...ک...و...ت...توی جایی که من اکنون درونش بودم شاید تنها چیزی بود که به جز خلأ...تهی بودن...میتوانستم حس کنم. تاریک بود...

چشمهایم را آرام آرام و با حوصله باز میکنم.

اولین چیزی که چشمهایم به خودش میگیرد ساعت است... هفت و ده دقیقه... و تاریکی نیمه جانی که غربت خانه را غریب تر کرده بود... چشم چرخاندم...

عکس فرشته روی میز... ناز لبخندش... کدام احمقی لبخند تو را روی تمام دیوارهای دنیا قاب نکرد؟

تنم را روی تخت سراندم و بلند شدم. پاهایم سست بود...خسته بودند انگار...

در اتاق بسته بود. بازش کردم؛ با دیدن کامران که روی کاناپه خوابیده بود متعجب شدم. با دیدن لیوانی که تا نصفه اش آب بود و روی میز قرار داشت طنین صدای شکستنی به یادم آمد و پشت بندش صدای فرشته... از حال رفته بودم؟

به سمت اتاق آرام رفتم...در اتاقش را باز کردم. اتاق او هم دلگیر و اعصاب خرد کن شد

ه بود. صدای گنگی به گوشم خورد... پیکر آرام زیر پتوی نازک گل گلی روی تخت بود. پاهایم رمق نداشتند... کامم تلخ بود و معده ام از گرسنگی می سوخت و گلویم عطش آب داشت.

تا خواستم به سمتش بروم خودش با صدای باز شدن در فوراً برگشت و با دیدنم دو ثانیه مات نگاهم کرد و بعد ناگهانی روی تخت نشست.

به رویش لبخند زدم... سفیدی چشمهایش توی هوای نیمه تاریکی برق میزد... ترسان و بغضین زمزمه کرد:

بابا

باز لبخند زدم و به سمتش رفتم. پایین پایش زانو زدم:

بخواب... چرا بیدار شدی؟

چشمهایش پر شده بود و اشکش نمی آمد. خیره نگاهم میکرد: ترسیدم.

_ از من؟

موهای پریشان و بهم ریخته اش را کنار زدم.

سرش را به بالا تکان داد... چشمهایش هنوز نباریده بود.

با دست پهلوهایش را فشردم تا دراز بکشد... چشمانش خسته ی خواب بودند.

سرش روی بالشت نشست. شقیقه اش را بوسیدم و پتو را تا شانه های استخوانی و نحیفش بالا کشیدم:

بخواب.

خیره نگاهم میکرد و یک قطره اشک از چشمهایش سرازیر شد و راهش را تا پایین گونه ه
ایش که چیزی به آب شدنشان نمانده بود گرفت.

آن زن لعنتی با آن شال گردن ابی نفتی اش میخواست کی را از من بگیرد؟!

شقیقه ام را روی تخت، کنار بالشتش گذاشتم و با آرامشی که هیچوقت از خودم سراغ ندا
شتم با انگشت شستم اشک چشمش را پاک کردم.

لب باز کرد:

ببخشید!

و هق زد.

دست گذاشتم پشت سرش و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباندم:

سارا و مامان جون نیومدن؟

_ دیشب عمو کامران به عمه سارا گفت می مونه که عمه بره. عمه گفت امروز غروب با م

امان جون میاد.

حیران گفتم:

من از کی اینجوری شدم مگه؟

اشک توی چشمهایش لرزید:

دیروز بعد از ظهر.

کلافه سرش را به شانه ام چسباندم:

خیلی خب تو چته حالا؟!

لرزید و هق زد...

صدای زنگ آیفون آمد؛ با دیدن سارا و مامان در را باز کردم. کامران خواب آلود و حیرا

ن با پتو از روی کاناپه بلند شد و گفت:

چی شده؟!

آرام با دیدن صورت و چشمهای داغان کامران ریز ریز خندید و کامران گفت:

قضیه چیه؟!

کلافه گفتم:

هیچی...هیچی...مامانم و ساران...هیچی...

آرام باز خندید و کامران پتو را توی اتاق من پرت کرد و به سمت سرویس راه افتاد:

کسی از تو نپرسید میت.

_ تو نمیخواه بیای بیرون . همون تو بمون. مامانم تازه دو هفته س مرخص شده... باز تو ر

و بینه وحشت میکنه...

جفتشان خندیدند و کامران رفت داخل...

در واحد را باز کردم... مامان داشت در آسانسور را رها میکرد و سارا با پلاستیک های می

وه ای که دستش بود به زور راه می آمد...

تند دمپایی پوشیدم و پلاستیک ها را از دستش گرفتم:

سلام... این چه کاری بود؟

با نفس نفس گفت:

مادر است دیگر...

پلاستیک ها را داخل گذاشتم و در را باز کردم.

سارا مشغول باز کردن بند آل استارش شد و مامان زودتر از او پا به میان گذاشت. دلتنگ

میان آغوشم فشردمش... تنش که لرزید خشکم زد... صدای گریه اش را از کنار گوشم شنیدم

دم:

ببخشید مادر... لال شم الهی با اون حرفام... ببخشید سامان جانم... به ارواح خاک هاشم حال

م خوب نبود... ببخشید مادر جان...

حرف های آن روزش جگرم را سوزانده بود اما مادرم بود... عاشقش بودم... این اندک آدم

های باقی مانده را که نباید از دست میدادم...

از روی چادر مشکی اش سرش را بوسیدم:

بسه مامانم... تموم شد دیگه قربونت برم..

هق دیگری توی آغوشم زد و به سمت آرام رفت... آرام را هم مثل من در آغوش گرفت

و بوسید و از دلش در آورد. آرام دلخور بود... حتی بعد از آنکه پربغض گفت:

باشه مامان جون... اشکال نداره.

سارا را هم بوسیدم...

سارا از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. آرام گوشه‌هایش را گرفته بود و طبق معمول با صدای بلند درس میخواند... ماما هم با دقت صحبت‌های مجری تلویزیون را دنبال می‌کرد...

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم:

سارا میای برام اون برنامه هه رو بریزی؟

سارا، سرگشته از پشت کانترا اشاره ریزی کرد چه شده؟

با دست و چشم اشاره کردم بیاید داخل اتاق.

آمد؛ در را که بستم پرسید:

چی رو داداش؟

نفس عمیقی کشیدم:

میشینی؟

نگاهم کرد... نگران و منتظر... این نگاهش یعنی قرار است از این به بعد به سمت رضا باش

د؟ نگران دیر آمدن های رضا مثلاً؟

برای آسودگی اش نشستم روی تخت و جوری که آرام بگیرد گفتم:

حرف بزنیم.

نشست... چطور شروع کنم؟ چطور بگویم؟ کاش بابا بود... بابا... اگر بابا بود سارا هیچوقت

ت چشمه‌هایش مضطرب نبود... هیچوقت انتظار نمی کشید... بابا زود رفت... من به درک، برا

ی سارا خیلی زود بود...

با گندترین جمله ممکن شروع کردم:

رضا رو دوست داری؟

اولش با حیرت نگاهم کرد بعد یک آن تمام صورتش سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

..

خاک بر سرت سامان... فقط همین! این سوال است می‌پرسی؟

اگر بابا بود... اگر بابا بود من حالا میدانستم چه بگویم... اگر بابا بود جوری سوال می‌پرسید

که دخترکش خجالت نکشد.

اگر بابا بود... سارا را، تک دختر عزیزش را می‌گذاشت روی سرش...

لبخند زدم و یک دست خیس و سردش را توی دستم گذاشتم و برادرانه نوازشش کردم:

نگفتم سرخ شی آبجی خانم... دوستش داری؟

دست دیگرش را از اضطراب فشرده؛ آن دستش را هم گرفتم... تو که پدر نداری آبجی خانم

مم... پدری کنم برایت؟

_ دوستش نداری سارا؟

لب باز کرد؛ صدایش را به زور می‌شنیدم... آرام و سرشته با بغض بود:

مامان نمیخواه.

دلم لرزید... سامان، خواهر کوچکت بزرگ شده... رفیقت را دوست دارد! رفیقت ۶ سال است

ت دوستش دارد و تو تمام این‌ها را نمی‌دانستی؟

یکی دم گوشم ریشخند زد... بغض میکنی؟ بغض میکنی بی‌خاصیت؟ ۴ سال بغض کردی

و هیچ نشد، حالا پاشو خودت را جمع و جور کن. تو بمیری هم زمین می چرخد...

بزاق دهانم را قورت دادم و با آرامش گفتم:

تو میخوای؟ یه کلمه بهم بگو...

اشکی که روی دستم چکید حالم را خراب کرد:

سارا گریه نکن، داریم حرف میزنیم آبجی.

سامان گناه دارد... اذیتش نکن... رضا را میخواهد... رضا هم او را... اشکش را چرا در می آو

ری؟

سرش را بغل گرفتم:

خیلی خب فهمیدم. مامان چرا میگه نه؟

_ شغلش...

_: تو با رضا حرف زدی؟

هیچی نگفت.

_: بهم بگو سارا... من قلدر سیبیلو نیستم... میخوام کمکت کنم.

آرام و لرزان گفتم:

اولش مامانش به مامان گفتم؛ بعدش مامان بهم گفتم؛ مامان گفت بهشون گفتم نه. گفت ح

تی واسه خواستگاری نیان. به خدا من تا حالا باهاش حرف نزدم داداش. فقط یه بار اون

روز تولد آرام بهم گفتم اگه بخاطر شغلشه استعفا میده...

آه کشیدم:

چرا زودتر بهم نگفتی؟

باز هم هیچی نگفت.

_: مامانو راضی میکنم...

_ داداش تورو خدا...

صدایش لرزید:

میمیرم از خجالت.

بوسیدمش و با غصه گفتم:

بزرگ شدی...

بغض کردم:

کم گذاشتم براتون... خیلی کم.

_ نداشتی داداش... مگه چکار نکردی برامون؟

قورتش دادم... همان بغض مزمن لعنتی را...

از اتاق بیرون آمدم و نگاهم میخ مامان و آرام شد. مامان داشت برایش حرف میزد و او هم با بدعنتی روی مبل نشسته بود و به حرفهایش گوش میداد. بغ کرده تکه کاغذ توی دستش را همی تکه تکه ریز میکرد. از حالتش خنده ام گرفت و با دیدن پاهایش لبخند لبها میماسید. عادت داشتم... به این پاک شدنها... به این توی ذوق خوردن ها... مثل همان وقت که آن پرستار گفت فرشته را منتقل کرده اند... و فکر من کجا رفت و فکر آن پرستار کجا... آخ خدا از آن روز تا به حال " من زنده ام!"

با فاصله ای که ازش داشتم بهت زده پرسیدم:

پات چی شده؟

حرف مامان که نمیدانم چه بود قطع شد و آرام متعجب سر تا پایش را برانداز کرد و با دیدن

دن پاهای پانسمان شده اش گفت:

هیچی.

هیچی!

صدای سارا را از پشت سرم شنیدم:

هیچی داداش هیچی نیست، شیشه رفت تو پاش.

به سمتش رفتم... جلو مبلی که رویش نشسته بود زانو زدم و با نگرانی و با احتیاط پای هم

یشه سردش را گرفتم. پشت آن پانسمان سفید جز دایره ای اندکی قرمز دیده نمی شد.

زل زدم توی چشمهای معصومش :

شیشه چی بابا؟

بغض کرد :

لیوانه که از دست افتاده بود.

جانم رفت:

صد دفعه نمیگم یه چی میشکته سریع ندو سمتش میره تو تن و بدنت؟!

احمق تو دراز به دراز افتاده بودی انتظار داشتی این طفل معصوم نیاید توی آن سگدانی؟

مامان به حرف آمد:

فدا سرش مامان جان... الان خوبه دیگه پاش.

بچه خر میکند؟

چشمهای ارام ملتمس نگاهم میکرد... دلخور بود... بدش می آمد توی جمعی مرکز توجه به اشد.

تا اشکش در نیامده با آهی بلند شدم و صدای مامان آمد که سارا را صدا میزد:

سارا من دارم می رم.... بپوش مامان...

_ چه عجله ایه مامان؟ یه ساعت نشده اومدید.

چادرش را به سر کرد:

مامان جان خانوم سیلانی روضه داره برم کمکش...

اعتراض کردم:

با وضع کمر تو باید یکی بیاد کمک خودت. بشین مامان من نمیخواه بری.

به سمت در رفت:

من چمه مگه؟ رو خودتون عیب بذارید.

بعد بلندتر سارا را صدا زد:

سارا؟

سارا هول ، لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد:

اومدم اومدم.

مامان کفشهای طبی ساده اش را به پا کرد:

راستی مامان جان فردا ناهار بیاید اونجا.

به سمتش رفتم و بوسیدمش:

بیام که چی؟ من میخوام تو استراحت کنی مژگان خاتون.

پر عشق خندید:

میخوام خورشت کرفس درست کنم برات.

به خنده قشنگش لبخند زدم و پشت بندش خواهرک اکنون بزرگ شده ام را بوسیدم و در

هیاهوی اندک خداحافظی آرام و مامان، آرام دم گوش سارا گفتم:

با رضا حرف میزنم بعد مامانو هم راضی میکنم.

گونه ام را بوسید و رو به آرام گفت:

عمه تو بیا بریم خونه ما...

آرام با سر جواب داد نه!

سارا با تعجب گفت:

وا! بیا بریم دیگه عمه. فیلم جدید گرفتم.

آرام مستأصل گفت:

امتحان زبان دارم.

نمیخواست برود.. این را می فهمیدم.

_: ولش کن فردا باهم میایم.

خداحافظی کردند و رفتند و باز من ماندم و آرام و یکی دیگر...!

صدای خنده بلند آرام، مرا از چرت ناشی از کم خوابی ها و بیخوابی های مزمن پراند. آرام چند وقت است بلند نخندیده است؟ الکی اسم "پدر" را یدک میکشی عوضی؟ یکی مانده توی دنیا برایت... عرضه خوشحال کردنش را هم نداری؟

نگاهم سر خورد روی ساعت... یازده... آفتاب کم رمق نبود؛ از پنجره به آینه کنارش می تابد. عکس فرشته پابینش بود... تو کی بودی؟ چرا دل باختم بهت؟ اگر دل نباخته بودم بهت الان حالم خوش بود؟ لعنتی تو کی بودی که پیش چشم من سبز شدی؟

به سمت عکسش رفتم... خیالش هم مثل خودش بی معرفت بود و این روزها کمتر بهم سر میزد. چشمهایم سر خورد روی صورتش... قشنگترین عالم بود... چشمهایش همیشه داغ می گذاشت توی وجودم. لعنتی چی توی آن چشمهایت داشتی که ویرانم کرد؟

برای اولین بار توی عمرم... توی این چهارسالی که از چهارصد سال هم بیشتر برایم گذشته بود بغض نکردم. زخم داغش بسته شده بود؛ فقط وجه داغش را می دیدم... آن زخم وحشتناک... چهار سال پیش توی چنین روزهایی اشک خوراکم شده بود. کمرم یک شبه خم شد... موهایم یک شبه سپید شد... شب هایش، آرام را کنار خودم میخواباندم که نترسد. آن شب اول توی خانه هیچوقت جیغ هایش را فراموش نکردم... خس خس گلویش... التماس میکرد پیشش باشم. خانه بدون فرشته هولناک و غریب و منفور شده بود. آرام که خوابش میبرد، دهانم را می گذاشتم بین دو طرف بالش و توی دل زار میزدم. یک مرد ۳۲ ساله از ترس نبود فرشته اش زار میزد... حالا هم وضع بهتر نیست. شبها تار و روزها کدرند...

یک پرتوی نورش آرام است...

صدای خنده عجیب دلنشین آرام مرا به حرکت به سمت منبعش وا داشت. باز هم داشت به آن خرگوشک کوچک و سفید بازی میکرد. سفت توی بغلش نگهش داشته بود و نازش میکرد. نیم رخش که خوشحال بود... آخ چشمهایش را... بد قشنگ میخندید. کنارش نشسته تم. چانه اش را گرفتم و گونه اش را بوسیدم:

باز تو گیر دادی به این؟

خنده اش شدت گرفت؛ کم مانده بود از ذوق خنده هایش زار بزنم.

_ نگا نگا چجور کرفس میخوره.

بعد خرگوشک را توی قفس گذاشت و یک شاخه کرفس توی قفس گذاشت. خرگوشک با ولع و به طرز با مزه ای مشغول خوردنش شد. چند دقیقه که گذشت و خرگوشک گوشه هایش را مالید، آرام با هیجان گفت:

اینجارو اینجارو.

بعد از چند لحظه خرگوشک بدنش را به درازای قفس کش داد و موهایش سیخ شد.

طنین خنده آرام باز توی خانه پیچید.

چیز خیلی بامزه ای نبود و ولی به خنده آرام خندیدم.

مامان منتظر بود و گرنه دلم نمی آمد خنده هایش را قطع کنم؛ در قفس را بستم:

پاشو لباس بپوش. داره دیر میشه. مامان جون منتظره.

خنده اش قطع شد؛ حالت چشمهای خوشحالش عوض شد:

بابا به خدا فردا فاینال دارم.

_ مامان جون منتظره... همیشه که.

_ خب به مامان جون بگو من امتحان زبان دارم.

_ همیشه که الان... دیره... چشم به راهه...

رفت توی آن حالتی که دوست نداشتم. لجبازی... یعنی حوصله اش را نداشتم:

من نمیام اصلا. نمره م کم شه دوباره خودت گیر میدی چرا درس نخوندی.

و با اخم قفس را برداشت تا به بالکن اتاقش را ببرد.

_ دستتو بشور لباساتم عوض کن.

و بی آنکه منتظر عکس العملش باشم به سمت اتاقم رفتم.

شلوار جین سرمه ای را به همراه یک تیشرت بهاره سفید از لباسها بیرون کشیدم. حوصله ا

تو کردنتشان را نداشتم. زیاد هم اتو لازم نبودند...

لباسهایم را عوض کردم و خودم را توی آینه ای که عکس فرشته کنارش به چشم می امد

دیدم و عطر اندکی زدم. طبق عادت دستی روی یقه و کتفم کشیدم و شانه مختصری به م

وهای نیمه بلندم زدم. تارهایشان ضخیم و بد شکل شده بود. چقدر بی نظم و بی ریخت

شده بودم این روزها... سرگرد سامان کجاست پس؟

دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم و به اتاق آرام سرک کشیدم.

نمیدانم واقعا بیخیال بود یا خودش را زده بود به بیخیالی، اما هرچه بود دراز کشیده بود ر

وی تختش و با هدفونش آهنگ گوش میداد. از رفتارش بدم آمد، سنگینی حضورم را ح

س کرد اما به روی خودش نیاورد. هدفون را از گوشش بیرون کشیدم:

پاشو دیگه. گناه داره مامان جون منتظره.

با حرص خودش را پس کشید:

نمیخوام پیام.

و هدفون را باز روی گوشش گذاشت.

عصبی شدم... یک طرف هدفون را کشیدم که از گوشش بیرون بیاورم، از وسط شکست.

بیخیال طرفی که توی دستم مانده بود را پرت کردم به سمت یک قبرستانی که نمیدانم کج

ا بود و صدای بد و کوتاهی داد. داد زدم:

بهت نمیگم پاشو؟ نمیدونی من اعصاب کل کل ندارم؟ حالت همیشه میگم پاشو؟ نمیفهم

ی؟

اولش با بهت نگاهم کرد. بعد با دلخوری... بعد با کینه... بعد هم هیچی نگفت و چند تکه

لباس از کشوی پایین تختش برداشت و از اتاق بیرون رفت تا لباس عوض کند.

نگاهم سر خورد رو به نصف هدفون صورتی رنگی که کنار دیوار افتاده بود... نصف دیگر

ش روی تخت افتاده بود. سیم و دم و دستگاهش نرفته باشد توی سر و گوش آرام؟ سارا

برایش خریده بود. وحشی این کادوی تولدش بود. عوضی مگر عشق خنده هایش نبود؟

میخرم برایش...

میخری که میخری. به خاطر یک خانه مامان رفتن اینطور باهاش رفتار میکنی؟

کلافه از اتاق بیرون رفتم و از روی این سوئیچ را برداشتم. آرام هم کفش هایش را پوشید

د و در را باز کرد...

کفشهایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدیم...

توی ماشین هیچی نگفت... حالم گرفته شده بود اما حقیقت بود که حال و حوصله هیچی را نداشتم. آه کشیدم و پشت بندش صدای زانیار توی فضای کوچک ماشین پخش شد و

آرام سرش را به شیشه تکیه داده بود.

خدایا... غم ها را از دل این کوچک معصوم من دور کن.

دکمه آیفون را فشردم. چند لحظه بعد صدای مامان آمد:

کیه!؟

– منم مامان... سامانم.

خنده دلپذیری کرد... خنده مادر بود دیگر:

بیا تو جان دلم. خوش اومدی.

و در باز شد و آرام سست وارد حیاط همیشه سرسبز خانه مادر شد. پشت بندش وارد شد

م و در را بستم. عطر خوش گل های بهارانه را با تمام وجودم بلعیدم. مامان با لباسی تفر

بیا بدون حالت خودمانی به استقبالم آمد. بوسیدمش:

زیبا اینا هم هستن مگه؟

خندید:

نه پسرکم بیا تو... بیا...

مامان آرام را اصلا ندید انگار. صورت جلو آمده آرام برای بوسه مامان دلم را شکاند. ماما

ن ندیدش حتما... دست داغش را گرفتم... دلم میخواست دستش را ببوسم و بگویم بیخیال
جانانم. چرا عادت نمی کنی دخترکم؟ دنیا همین است دیگر...

مامان با شور و شغف عجیب غریبیه داخل هدایتیم کرد. با برخاستن دختر غریبه ای از جا
و لبخند نا آشنایش سرم را پایین انداختم... تمام وجودم با پوزخندی زهر آگین طعم سم
گرفت!

آرام برای همین حالش خراب بود؟ مامان برای همین خوشحال بود و لباس عجیب غریب
پوشیده بود؟

دست آرام را توی دستم فشردم. کاش میتوانستم صورتش را ببینم.
دختر غریبه دستهایش را فشرد و بلند و به گرمی سلام داد. لبهایم یارای حرکت نبودند که
لبخند بزنم یا لاقل سلام کنم. فقط سین و لام و الف و میم را از بین لبهای مهر و موم شد
ه ام بیرون کشیدم.

نگاهم را پی دیوار سر دادم تا قاب عکسی که کنارش روبان مشکی روی عکس فرشته بو
د را ببینم. اما جایش را یک ظرف مسی قدیمی گرفته بود. فرشته به این زودی ها تمام شد
ه بود؟!

مامان... مامان این رسمش نبوده... دیروز به آرام همین ها را می گفتمی که آن طور گوشه م
ل بغ کرده بود؟

مامان بی معنا خندید و انگار توقع برخورد گرمتری داشت:

سامان جان شیما خانومن... شیما خانوم ایشونم گل پسر آقای من..

سامان کوچولو هستم... پنج ساله از تهران...

- ایشونم نوه خوشگلم آرام خانم.

پس آرام را دیده بود و بهش سلام هم نکرده بود؟

دختر رو به آرام لبخندی عجیب زد طوریکه چشمهایش چین خوردند.

بی شک مامان منتظر سلام آرام بود... یا یک حرکتی خاص از آرام... اما طفلک درمانده بغ

ضین من دستهای حالا یخش توی دستهای بزرگ من خشک شده بود.

مامان به نشستن دعوتمان کرد.

بی توجه گفتم:

آرام جان بابا بریم بالا.

منتظر دیدن عکس العملشان نماندم. آرام که رمق نداشت، دستهایش را کشیدم و از پله ها

بالا رفتیم و وارد اتاق دوران مجردی من شدیم. خوشحال شدم که بند و بساط آن دختر

را توی این اتاق نگذاشته اند... از مامان این کارها بعید نبود.

سارا را در اتاق دیدم. تعجب کرد از حضورم، مضطرب سلام کرد... دلخور بودم... عصبان

ی و دل شکسته... آن ظرف عتیقه مسی جای نفس من را گرفته بود... چرا رهایم نمیکرد؟

چرا آن تصویر لعنتی ول کنم نبود؟

جوابش را همانطور دلخور و عصبانی و دل شکسته دادم. آرام دست برد تا دکمه مانتوی ز

یلی رنگش را باز کند. گفتم:

در نیار... الان میریم...

دستش روی دکمه های مانتو خشک شد. سارا معترض و مضطرب به سمت آمد:
عه داداش... زشته... گناه داره مامان...

حالم خوش نبود... آن دختر را برای ازدواج با من انتخاب کرده بودند... فرشته تمام شده بود یعنی؟ خدا جان اگر فرشته تمام شده پس چرا یک چیز بزرگی توی قلب من شکسته ا ز رفتنش؟ تمام نشده پس... خدایا تمام نشده... تمام نشده خدا به این ها حالی کن.

دستم می لرزید... صدایم می لرزید... نگاهم می لرزید... قلبم... تنم...

در باز شد؛ مادر مضطرب و عصبانی داخل شد:

پاشین بریم بیرون، چمبره زدید توی این دخمه... اون بنده خدا منتظره...

به آرام نگاه کرد و با دست راست پشت دست چپش را کوباند:

خاک عالم. تو هنوز در نیاوردی لباستو؟ همون پیرهن سیاه سفیده رو پوشیدی؟

مظلومانه و پر بغض گفت:

نه. یادم رفت.

مامان خواست چیزی بگوید که گفتم:

مامان ما داریم میریم... کار دارم جایی...

مبهوت نگاهم کرد:

نگو میخوای منو دق بدی!

_ کار دارم. واجبه.

_ به خدا اگه بذارم بری... به روح فر...

چی شد که سرش داد زدم؛ چی شد که بغضم رها شد؛ چی شد که مامان و سارا از فریاد م مضطرب شدند بخاطر آن مهمان ناخوانده ای که آن پایین منتظرمان بود:
نگو...قسم نخور...قسم نخور...

صورتتم خیس شد در عرض چند ثانیه... مردی که مُرده عرضه " گریه نکردن " ندارد! ندا
رد!

_ اون موقع که خوش خوشانتونه، عروسیتونه به جا عکسش خرت و پرت میداری، بعد م
وقع بدبختیاتون اسمشو قسم میخورید؟

تم یخ کرده بود... دردم چه بود؟ چه مرگم شده بود باز؟
مامان پشت سر هم روی دستش می کوبید و هیس هیس میکرد...
اشکم میریخت اما فقط اشک بود... وضعیت عالی بود که صدای گریه ام را نمی شنیدند...
_ نامردید... نامردید... همتون نامردید...

دست آرام را کشیدم ، مامان داشت خودش را می کشت که یواش ترا!...هیس...! آبرویم...!
با تندترین سرعت و بدترین حالت ممکن از پله ها دست آرام را میکشیدم... صدای هق ه
قش را می شنیدم... اما سامان ناراحت نیست... خوشحال است که مراسم خواستگاری را
رها کرده ای! فقط از اشک هایت، داد و بیداد هایت ترسیده!! همین سامان!! همین!!
نگاه بهت زده و درمانده دختر هم مانعم نشد؛ دیگر کار از آبرو گذشته بود؛ مامان و سارا پ
شت سرم التماس میکردند... کفشهایم را پوشیدم، و باز دستهای درمانده آرام را کشیدم.
قربانی زنده مرگ مزمن... دخترک من... دخترک من...

کشیدمش و توی دومین قدمم به سمت پله های حیاط، روی دومین پله لعنتی که پا گذاشته
 م صدای کشیده شدن کف کفش آرام روی سنگ پله آمد و پشت بندش لیز خورد و با
 صورت روی پله ها افتاد. اگر دستش را نگرفته بود تمام پله ها را با سر پایین رفته بود...
 مثل مُرده ها ناگهانی ایستادم اما دستش را ول نکردم. صدای جیغ مامان و سارا آمد... پش
 ت بندش سارا با ضجه دوید سمتمان... تن آرام تکان میخورد؟ ... خدا... فرشته... کمک!!
 پلکم میپرید. حالت تهوع داشتم... قلبم نمی زد انگار! اما تازه داشت خون به مغزم می ر
 سید! در لرزان ترین حالت ممکن خم شدم و با وحشت اسمش را با صدای گرفته ناشی ا
 ز فریادهای پیشینم فریاد زدم.

برای اولین بار توی عمر سگی ام از صدای گریه دردناکش خوشحال شدم! این یعنی ز... ز
 ند...

چشم خیسم را با پشت دست پاک کردم و از روی پله به آغوش کشیدمش. اضطراب داش
 تم.. داشتم میمردم... تنم رمق نداشت و زانوهایم می لرزیدند؛ نشستم کنج پله ها و صور
 ت خونیش را به آغوش گرفتم... دیدن چانه زخمی و بینی خون الودش دل و دینم را می
 ربود.

ضجه زدم:

یا امام رضا...

داشت می گریست... از ترس... آرامش کن سامان... لعنتی... تو دستش را کشیدی... تو آرا
 مش کن...

کنار گوشش هق و هق گریستم:

هیچی نیست... هیچی نیست عمر من... هیچی نیست تصدق اون چشمت بشم.

سارا با گریه و استرس کنارم نشست؛ دست برد تا صورت آرام را ببیند؛ صورتش را میان ب

ازوهایم پنهان کردم... ضجه زدم:

ولمون کنید... اگه نمیومدم... اگه نمیومدم الان اینجوری نبود...

اگر به حرفهای این طفلک بی مادر گوش میکردم الان این طوری نبود...

سارا را پس زدم... صورت آرام را صد بار بوسیدم... لب هایم از خون صورتش خونی و

صورتش از خوش خیس شد. خدا جان... خدا جان... چهارده سال سن و چهارده هزار در

د؟ انصافت را نشانم میدهی؟

بلند شدم و دویدم به بیرون... صدای بی رمق مامان را می شنیدم... سارا پا به پایم می آمد.

.. آرام را گذاشتم روی صندلی و صندلی را تا جای ممکن پایین بردم...

"داداش تورو خدا" گفتن های سارا فقط به سرعت عملم می افزود... سوار ماشین شدم،

سارا هم پشت نشست!! باز به معرفت تو! باز به تو که ظرف عتیقه را جایگزین عکس بانو

ی مدفون من نکردی خواهرکم... با همان لباس خانه و بی روسری با ضجه داشت التماس

را میکرد...

داد زدم:

برو بیرون.

اشک ریخت و دست گذاشت روی بازویم:

دا...

از صدای نعره ام آرام از جا پرید و سارا درمانده پایین رفت:

بیرون.

راندم... به یک قبرستانی راندم که فقط رفته باشم... چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودم..

. بینی آرام مثل چشمه ازش خون می آمد؛ جرئت دست زدن بهش را نداشتم؛ اشک از کنا

ره های چشمم می چکید و اعصابم را خرد تر میکرد... برای آخرین دلخوشی زندگی ام ک

ه باید میجنگیدم...نباید؟

آن صورت خونین مرا یاد مرگ مزمن می انداخت!

پرده سفید کوچک را که کشیدند دلم بی قرار تر از پیش شد. با درماندگی بهش نگاه کرد

م و صدبار دعا کردم بینی اش نشکسته باشد. با گریه ای که او میکرد بعید نبود.

سردرد به درد هایم اضافه شده بود؛ تنم را به تن سرد و سخت دیوار تیکه دادم و انتظار

کشیدم. صدای گریه اش سستم کرد... دارد درد میکشد... عوضی؛ عوضی تو دستش را ک

شیدی...تو.

زن جوانی از پشت پرده بیرون آمد. با دلهره به سمتش رفتم:

چیزیش شد؟

روی مقنعه مشکی رنگش دست کشید:

همراه ایشونین؟

و متعجب به سمت همان پرده سفید اشاره کرد.

_: بله... جاییش آسیب جدی دیده؟

_ نشکسته ولی ضربه خیلی شدیدی دیده. تا چند روز درد شدید داره. قرص مینویسم که بخوابه و درد نکشه. بینی درد شدید داره و سردرد هم خواهد داشت. از چیزایی که سردر دشو تحریک میکنه دوری کنه...عطر...گریه...کم خوابی... حتما باید بعد از قرصا بخوابه. بعد از افتادن دردش هم کبود میشه و به مرور خوب میشه نگران نباشین... یه کم زخم شده صورتش که الان پانسمانش میکنن. پماد هم می نویسم دردشو کم میکنه حتما تهیه کنید ؛ آرام بخشو که زدن میتونه بره...

نگاهش از اشک چشمانم تکان نمی خورد! زیر لب چیزی مثل تشکر گفتم و به سمت آن پرده سفید راه افتادم.

صدای گریه و التماس های دردناکش به پرستار اشکم را درآورد... هی میگفت بابا...بابا پیه ش مرگ تو بشود...فدای تو بشود...بمیرد برای تو که هرچه میکشی از همان بابای عوضی بی لیاقت است! پرده را کنار زدم.

امید نشست کنج چشمهای قشنگش و با التماس گریست:

بابا...

پرستار اعتراضی به حضورم نکرد و روی زخم بالای لبش آخرین چسب زخم را چسباند. بی تابانه با یک دست بازویش را گرفتم و با احتیاط نیم رخش را به سینه ام چسباند. با غصه سرش را بوسیدم و انگشت هایم را توی موهای پریشان و از شال بیرون زده اش فرو

بردم.

پرستار گفت:

بیمارتون آماده ترخیصه. لطف کنید برگه ترخیص بگیرید.

و رفت.

دلم نیامد بروم. میخواستم آرامش کنم. باز سرش را بوسیدم:

گریه نکن باباجان دردت بیشتر میشه.

و با احتیاط اشک هایش را پاک کردم و غمگین چشמהای خیس و قرمزش را بوسیدم. حا

لا حداقل صورتش خونی نبود.

روی تخت درازش دادم:

برم داروهاتو بگیرم؟ که زودتر بریم خونه.

حالش بهم میخورد از بیمارستان و درمانگاه... راضی شد.

_: بخواب اصلا... بخواب بابایی...

هیچی نگفت؛ فقط نگاهم کرد؛ مادر میخواست...مادر...

پنجره اتاقش را بستم و پرده را کشیدم که نور بیدارش نکند. عقربه ها بین یک و دو تکان

تکان میخوردند. ناهار نخورده بود... ناهار میهمانی دعوت بودیم مثلاً!! صورت غرق توی

خوابش را از نظر گذراندم و در اتاق را بستم.

موبایلم روی این ویبره میزد و روشن خاموش میشد.

با دیدن شماره ناشناس صدایم را صاف کردم و تماس را برقرار کردم:

بله؟

صدای آشنایی آمد:

الو؟

_ بله؟ بفرمائید؟

_ سلام...

اضطراب داشت... حتی همین استرسش هم آشنا بود...

صدایش پر بغض بود:

خوشخو ام... اون روز او مده بودم شرکتتون...

بلند دلم پاره شد... همانی که میگفت مادر آرام... خفه شو تو سامان... باور کردی به همی

ن زودی؟

من؟ من این چرت و پرت ها را باور کردم؟

پس چرا آن روز مثل سگ ترسیده بودی؟

خواستم قطع کنم اما صدای زن می آمد:

آقا تورو خدا بهم یه فرصت بدید... من به خدا نمیخوام اذیتون کنم...

صدای حق هق دردناکش می آمد:

آقا به ابالفضل من نمیخوام زندگیتونو خراب کنم. فقط میخوام بینمش...

دردناکتر گریست:

به خدا همین... به همه کسم که خودشه فقط همین. فقط بینم چه شکلی شده...

ضجه زد:

حق قانونیم نیست... حق مادریم که هست... بخدا هست... تورو خدا... تورو به عزیزت...
سامان بین... یک بار توی زندگی نکبتی ات آدم باش... منطقی باش... باور کن... مطمئن باش
اش آرام توی بطن همین زن ملتمس به وجود آمده که اینطور برایش عز و جز میکند. سام
ان تو بدترین مصیبت زندگی ات را گذراندی؛ خیالت تخت... بدتر از این سرت نمی آید!
صدایم می لرزید، مثل تمام تنم... این حرف ها را خودم نمی گفتم؛ یکی داشت آن ها را از
اعماق وجودم دیکته میکرد:

زبان بلدی؟

یک آن صدای نفس کشیدنش را هم نشنیدم؛ بعد از چند ثانیه مثل مرده ها جواب داد:

...آره... انگلیسی...

_ پنجشنبه هفته دیگه به آدرسی که میگم بیا... وای به حالت... وای به حالت اگه یه کدوم
از حرفات دروغ باشه...

بلند شدم؛ مثل همانها که برای ناموس و زندگیشان می جنگند داد زدم:

بچه من جونمه... نفسمه... شیشه عمرمه... مثل هر پدر دیگه ای... اگه کارت دغلبازی باشه
قبل از اینکه بذارم شیشه عمرمو بشکنی، شیشه عمر تورو میشکونم. حواست باشه. من خیی
لی حوصله آدم بودن ندارم؛ می فهمی که؟

بدون اینکه حرف دیگری ازش بشنوم قطع کردم و موبایلم را روی میل پرتاب کردم.

لعنتی باز زنگ خورد، با دیدن اسم رضا و پایش عکس یادگاریمان با کامران خاطرات خوش تو ی صورتم کوبانده شد. سیزده به در بود... این عکس را... فرشته گرفته بود... با گوشه‌های کامران گرفته بود. بلد نبود باهاش کار کند... صدبار فیلم گرفت... صدبار رفت توی تنظیسات گوشه... صدبار گوشه را خاموش کرد تا آخر توانست این عکس را بگیرد... چقدر خندیده بودیم... آنقدر دلم برایش ضعف رفت که همانجا جلوی رضا و کامران نوک بینی اش را گرفتم و بوسیدم... هنوز هم توی آن عکس چشمهایم به جایی بالاتر از لنز دوربین خیره شده بود و از حالت خاص لب‌هایم و حالت مضحک چشمهایم معلوم بود داشتم از خنده می‌مردم و خودم را تحمل می‌کردم.

آن موقع‌ها از خنده می‌مردم و این روزها از درد. مرگ مزمن ویرانم کرده بود... ویرانمان کرده بود...

با بغض دایره سبز را تا کناره گوشه کشیدم:

الو؟

فرشته اگر تو بودی که آرام امروز آنطور غریبانه هق نمیزد... فرشته جای یکی کنج آشپزخانه در حال سالاد درست کردن، صدای آزار دهنده جاروبرقی کشیدن کسی، صدای مداوم آب پاشی به گل‌ها، بوی برنج سوخته، صدای بلند جوشن کبیر توی شبهای ماه رمضان، داد و بیداد و غرولندهای کسی برای سوئیچ و کیف پول و ساعت من کنج کانتینر... فرشته جای یکی برای اینها خالیست... فرشته خانه ام زن می‌خواهد... بچه ام مادر می‌خواهد... صدای تقریباً بلند رضا می‌آمد:

سامان...سامان...

لال شده بودم از بغض. به زور لب گشودم:

الو؟

نفسش را فوت کرد:

چرا جواب نمیدی مؤمن؟

خندید:

با کی حرف میزنی دو ساعته اشغاله؟!

نفسم سنگین بود...عرضه بالا و پایین کردن اکسیژن را هم از شش هایم نداشتم . کاش لاق

ل بغضم رها میشد. این نفس های سنگین از صدتا شیون و زاری بدتر است.

فرشته...تنهایم...به دادم برس...

_ سامان... چته تو؟ صدامو می گیری اصن؟

انگشت هایم را روی شقیقه ام فشردم:

خونه ام رضا؛ بیا...

منتظر شنیدن خواسته اش نماندم؛ اگر قطع نمی کردم بغض مزخرفم رها میشد. بغض یک

سامان بی سر و سامان هم اگر وا بشود به این سادگی ها تمام نمیشود! فرشته...تو که دیگر

دلیل این بغض را میدانی...!

"این درد یه عمره با منه

ای کاش ندیده بودمت! "

مزه گند غذایی که مزه اش هیچ شباهتی به ماکارونی نداشت نزدیک بود حالم را به هم بز
ند.

آرام را صدا زدم:

آرام؟ بیا شام... آراااام؟

از اتاقش بیرون آمد و پشت میز آشپزخانه نشست. با دیدن ماکارونی با آن شکل و شمایل
لب و لوجه اش آویزان شد. دلم برایش سوخت... ولی توقع دیگری نبود... چهار سال اس
ت که سفره ما همین است... نه بهتر، نه بدتر...

چند ثانیه فقط زل زده بود به غذا... بعد با اکراه چنگال را به دست گرفت و به آرامی زد
توی رشته های بد رنگ.

برای اینکه بخورد، خودم یک لقمه به زور خوردم و گفتم:
بخور.

صدایش گرفته بود:

سیرم.

_ میدونم مزه ش چرته ولی باید بخوریم تا از گشنگی نخوریم . موافقی؟

سرش را بالا آورد و به دروغ گفت:

نه خوشمزست.

بلند شدم و از کشوی کوچک میز تلفن خیل برگه ها را در آوردم و رندوم به یکیشان زد
گ زدم و سفارش یک پرس چلو کباب را دادم... آرام عاشق چلو کباب بود.
از پشت میز به سمت منی که روی مبل کنار میز تلفن نشسته بودم آمد و پایین پام روی
زمین نشست. چمباتمه زد و نگاهم کرد:

چرا یکی؟

به حالت نشستش لبخند زدم و برگه ها را چپاندم توی کشو... اگر فرشته بود همان برگه ه
ا را میزد توی سرم:

چی؟

_ کباب.

_ من نمیخورم.

مثل همیشه گیر داد:

تو گفتی گشته.

_ ماکارونیه رو خوردم سیر شدم.

نگفتم کوفت نمانده ته کیف پولم بس که هر روز، شام و ناهار پول غذای بیرون میدهم ...
نگفتم از وقتی فرشته رفته، یک جو برکت نمانده توی خانه مان... نگفتم آن وقت ها که
فرشته بود پول برای لباس هایش میدادم و حالا هر پنجشنبه پول یک دسته گل و یک گلا
ب میدهم. نگفتم حالا هم که فرشته نیست هر مناسبتی که میشود بی برو برگرد برایش یک
شالی، لباسی چیزی میخرم و توی دراور کنار تختمان می گذارم تا مبادا باور کنم که رفته

است...

هیچ کدام از اینها را نگفتم...

صدایم زد:

بابا؟

به خودم آمدم؛ با آهی جواب بابا گفتن های همیشه دلبرانه اش را دادم:

جانم؟

_ با هم چلو کبابه رو بخوریم.

لبخند تلخی به روی خودش و دغدغه هایش زد:

چشم.

از مبل پایین رفتم و کنارش نشستم. با دست به سمت خودم کشیدمش و سرش را روی را

ن پایم گذاشتم:

فردا میریم یه جا... گفته بودی میخوای تابستون، زبان فشرده بخونی ، برات معلم خصوص

ی گرفتم...

شوکه نگاهم کرد...

_ امروز بشین یه کم دوره کن.

غمگین نگاهم کرد:

میشه بندازیش یه روز دیگه؟

سوالی نگاهش کردم:

چرا؟

_ صورتم زخمه... کبوده... زشتم...

توی دلم گفتم چه بهتر... آن زن سمج زخم هایت را می بیند و بیخیالت میشود.

_ مهم نیست... دیگه زیاد اون جووری شدید کبود نیست...

پیشانی اش را مهر زدم:

زشت هم نیستی.

آسوده به پهلو خوابید و چشمهایش را بست. خندید:

گشمنه.

دلم رفت و بی حرف دست روی سرش کشیدم...

پر استرس از دروغی که قرار بود به کامران بگویم انگشتم را روی اسمش لمس کردم و من

تظر صدایش ماندم:

الو؟

داشت میخندید با کسی...

_ جانم داداش؟

_ سلام... خوبی؟

_ سلام... مخلصیم... تو خوبی؟ آرام خوبه؟

نگفتم صورت قشنگش آس و لاش شده است:

خوبه... منم خوبم.

صدای زمزمه آمد و پشت بندش صدای کامران که با خنده فحش رکیکی نثارش کرد.

کلافه گفتم:

با کی کامران؟

باز خندید... مرض:

کارت داشتم... میخوام برم شرکت... کجایی پیام ازت کلید بگیرم؟

متعجب گفتم:

الان؟ سه ربع کمه..

_ کار عقب مونده دارم... حسابای دو ماه قبل و ندادم بهت هنوز...

_ عجله ای نیستا... بیخیال داداش...

کلافه گفتم:

کامران کار دارم... کجایی؟

_ باشه بابا... خونه زیبا اینام...

_ میام ازت میگیرم... خدافظ...

خداحافظی کرد و بی صبر و مضطرب به لیست تماسهایم رفتم... به شماره ای که دیروز با

آن زنگ زده بود بهش زنگ زدم. بعد از چند بوق پرهیجان و منتظر و مضطرب جوابم را

داد.

حتی سلام هم ندادم:

آدرسو اس ام اس میکنم... تا چهار اونجا باش...

باز لرزیدم... باز دستانم لرزیدند:

به قرآن... به ولای علی... اگه فقط یه کلمه... به امام حسین اگه فقط یه کلمه چرت و پرت

و مزخرف شنیده باشم بهش گفته باشی... من چهارساله دارم توی عزا و منجلاب بدبخته

ی سر میکنم؛ تازه آروم شدیم؛ تازه زندگیمون آرامش گرفته... به علی اگه آرامش اونو به

م بزنی یه جوری گند میزنم به زندگی خانوم... یه جوری به زندگی گند میزنم که حسرت

ت عزرائیل به دلت بمونه...

صدای حق درمانده اش می آمد:

به چه بهونه ای بغلش کنم؟ به چه بهونه ای ببوسمش؟

یک آن دلم برایش سوخت... مادر بود و دنبال بهانه میگشت برای به آغوش کشیدن دختر

ک بی مادرش؟

سامان باورت شد؟ نرم شدی؟ شاید دروغ میگوید... سامان خر نشو...

_ مربی زبان مهد کودکش بودی... بعد اندی سال دیدیش... همین.

صدای لرزان از هیجان و بغضش می آمد:

باشه... باشه...

پر شوق، مثل دیوانه ها حق زد:

باشه... مرسی... مرسی... به همون خدایی که قسمشو خوردی هرکاری که بگی میکنم... مرسه

ی... مرسی...

قطع کردم... موبایل را انداختم روی فرش و بی قرار روی مبل خم شدم و موهایم را چند گ انداختم... تو از کجا آمدی و خودت را وسط بدبختی هایم چپاندی؟ ... خدایا ختم به خیرش کن...

* آفاق *

آدرس را که خواندم، نفس تازه ای کشیدم ... از عمق وجودم نفس کشیدم و کنار دیوار لی ز خوردم و روی زمین نشستم. برای اولین بار توی عمرم از خوشی زار زدم. خدایا یعنی چه شکلی بود؟ وقتی مرا میدید چه حسی پیدا میکرد؟ خدا یه کم دوستم داشته باشد. خدا یک کاری کن آن وقت که بغلش کردم از خوشی نمیرم. خدا جان شکرت. خدایا کمک کن موقتی نباشد. خدا کمک کن بگذارد همیشه بینمش. خدا این نعمت نصفه نیمه ات را از من سرگشته بگیر.

با حق هق گوشه های سجاده را تا کردم و چادر روی سرم را در آوردم و کنار سجاده انداختم.

به سمت آشپزخانه دویدم. شیر آب سرد را باز کردم و مثل دیوانه ها ده بار آب به صورتم پاشیدم. خدا جان خواب نباشد! بچه ام... آنکه چهارده سال انتظار دیدنش، بوسیدنش، بغل کردنش را داشتم را قرار بود امروز بهش زبان یاد بدهم. خدایا تا حالا کسی از خوشی مرده است؟

دویدم به سمت تنها اتاق خانه و سعی کردم بهترین لباسی را که داشتم به تن کنم. به زور توانستم یک لباس تمیز و صاف و مناسب پیدا کنم و پوشیدمش. مانتوی بلند آبی رنگ و

یک شلوار لی راسته و یک روسری بلند باید انتخاب مناسبی باشد. خودم را توی آینه روی کمد دیدم. خیلی خوب نبود. باید به چشم عسل کوچکم می آمد م. کیف کوچکی از کوله پشتی ام بیرون آوردم و سعی کردم قیافه ام معمولی و مرتب بنظر بیاید. روسری بزرگ را یک دور دور گردنم چرخاندم و از جلو گره زدم. کتاب زبان های ی که از کتابخانه ای در همین حوالی به امانت گرفته بودم توی کوله ام گذاشتم. کتونی که با پول ترجمه مقاله یک دانشجو خریده بودم را پوشیدم و با دعایی زیر لب به راه افتادم. از شدت اضطراب میلرزیدم. دلم برای آغوش کوچکی که هیچوقت طعم مستانه اش را انچشیده بود پر میزد. بیقرار ترین عالم بودم. توی مسیر هی اشک می ریختم؛ هی مثل احمد ق ها لبخند میزدم تا به آنجا رسیدم.

گفته بودم در شرکت می ایستد. از تاکسی پیاده شدم و به پیاده رو رفتم. با دیدنشان خشم کم زد. همانجا توی پیاده روی خلوت ایستادم و بهش زل زدم. مرد دست توی جیبش کرده بود و کنارش ایستاده بود و اطراف را احتمالا در جست و جوی من نگاه میکرد. عسل ، دخترک من، آنکه آن شب لعنتی برای داشتنش از درد صدفبار مردم و زنده شدم... همان که وقتی امید سرش را انداخت پایین و اشک ریزان گفت گذاشتمش روی پله های یک بهزیستی و آمدم، من با تمام توان نداشته ام صدفبار امید را سیلی زدم! بعد نشستم کنار پای ش و ضجه زدم و فحشش دادم. امید بی حرف صدفبار بوسید مرا و من جلوی چشمهای اشکینش داشتم خودم را به زمین و دیوار میکوبیدم تا بگویند جگر گوشه ام را کجا گذاشته است... توی کدام قبرستانی.

عسل ضعیف و یک روزه آن روز، حالا روی سکوی کنار در شرکت نشسته بود و آبمیوه میخورد. تمام تنم منقبض شد و وجودم یک کلمه را مدام تکرار میکرد ... خواستن! وقتی خنده اش را دیدم ناخواسته چند قدم عقب رفتم... بی تو خوش است... گند نزن به زندگی معصومانه اش...

اما نمیشد؛ توان پا پس کشیدن نداشتم... پس با قدم هایی عجیب تند به سمتشان دویدم. نگاهش به سمت منی که به سمتش میرفتم خشک شد. این نگاه قشنگ را باید تا همیشه توی قلب و مغزم حک میکردم. اولین نگاه او به من بود... کاش از خوشی دوام می آوردم...! دویدن و نگاه مضطربم را با نگاه کردن به ساعت مچی ام و یک لبخند احمقانه توجیه کردم. بعد... بعد واقعا نمیدانم چه شد. فقط میدانم پر کشیده بودم... تا اوج فلک... تا خود آسمان هفتم... قدش اندکی کوتاهتر از من بود؛ خم شده بودم و توی سکوت مرگباری به آغوش بی قرارم کشیده بودمش... بعد آن سکوت لعنتی شکست؛ هق و هق گریه میکردم و تن نحیف و مبهوت و عضلات منقبض شده اش را بغل گرفته بودم. بوسیدمش... اولین بوسه... اولین بوسه... آفاق... دخترت را بوسیدی... اولین بوسه آفاق...

" من مربی مهد کودکم که خیلی ساله ندیدمش. "

لب گشودم؛ به زور:

دلم...

برایت پر میزد!! دلم!!

_: دلم برات تنگ شده بود.

سرش را بالا گرفت و لبخند زد:

سلام!

کاش میشد صدایش را قاب گرفت... اولین بار که با من حرف زد!! خدا... شکر!

آخ خدا چشمهای قشنگش را... آخ خدا لبخندش را...

لب هایم داشت برای بوسیدن چشمهایش پیش میرفت که از آغوشم بطرز خشونت واری

کشیده شد. ماتم برد. نگاه اشکی ام روی دستهای خالی ام مات شد و صدای غیردوستانه

مرد:

بهره بریم بالا.

پر بغض و حسرت دستش را گرفتم به امید آنکه مرد مانع نشود.

سه نفری هم قدم شدیم. عسل رو به م... عسل ... عسل من رو به مرد سرش را بالا برد:

بابا تو میری یا میمونی؟

دعا دعا کردم که بگویند میروم و من بمانم و زندگی ام... کاش میرفت و من صد باره جگ

ر گوشه ام را به آغوش میکشیدم و میبوسیدم. به اندازه تمام این فاصله های نزدیک و نار

سیدنی.

_ میمونم بابا. کار دارم شرکت.

و حسرت ماند به دلم از اعتمادی که نداشت و او کلید انداخت توی دری بزرگ با پوشش

ی چرمی و در به رویمان باز شد. شرکتی نیمه بزرگ و تاریک. هیچکس نبود. همه چراغ

ا خاموش بود. توقع داشتم مرد چراغ ها را روشن کند؛ اما انگار به این تاریکی دلگیر عاد

ت داشته باشد، بی توجه به سمت اتاقی رفت و در آن را باز کرد.

حالا من و جانم روی صندلی های چرمی که دور میزی گرد شده بودند نشسته بودیم و مرد داشت با کامپیوتر مقابله کار میکرد. تشخیص آنکه شش دانگ حواس لعنتی اش به ما بود سخت نبود. صورتش... صورتش زخم بود... حول بینی اش اندکی باد کرده بود و روی پیشانی اش کبود بود...

صدایم رو به عزیزکم لرزید:

خوبی خوشگلم؟ میدونی چند وقت بود ندیده بودمت؟

بعد دستش را گرفتم و با چشمهای پر مفصل هایش را بوسیدم. اختیار از کف داده بودم که دست هایش را روی چشم های خیس و ملتهب گذاشتم و گریستم. لرزش غریب تنم را حس میکردم و صدای هق هقم توی سکوت سرد اتاق خجالتم میداد. اما طور دیگری نمی توانستم توی این لحظه های شیرین دوام بیاورم.

صدای ریختن آب آمد و پشت بندش دستهای آشنایی که میگفت:

چی شده خاله؟ بیا آب بخور.

"خاله"...به تو میگوید "خاله" آفاق... آفاق تو مادرش نیستی. آفاق ول کن... آفاق بیخیال

...

صدای سرد مرد آمد:

توی راه اتفاقی افتاده خانم؟

نامرد...بی انصاف...تو که میدانی...تو که میدانی چرا نمی گذاری با خیال راحت به آغوش

بکشمش؟

لیوان آب را از دستهای منتظرش گرفتم و روی میز گذاشتم. باز دستهایش را بوسیدم و اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم بدون بغض بگویم:

هیچی خاله جون. چشمات خیلی قشنگه؛ وقتی میبینمشون یاد یه چیزی میفتم.

شوق دوید توی چشمهایش - مثل کسی که از دوست داشته شدن خوشش بیاید:

یاد چی؟

یاد م...

صدای سرد مرد آمد که دکمه کیبورد با خشم کوبید:

بهره شروع کنید؛ ما بعد از اینجا باید بریم جایی، دیرمون میشه.

بغضم را فرو خوردم... آفاق... آفاق میفهمی دارد تحقیرت میکند؟ خودت را جمع کن...

سعی کردم کمی مصمم و جدی تر ادامه بدهم... اما... آن مرد نمیتوانست درد مرا بفهمد...

هیچوقت هم نمیفهمید!

خم شدم و از توی کوله ام کتابها را بیرون کشیدم. عسل تمام مدت داشت نگاهم میکرد.

بی اختیار جایم را عوض کردم و درست کنارش نشستم. دستی پشت کمرش کشیدم، صو

رتش را بوسیدم و پرسیدم:

موسسه زبان میرفتی جایی؟ چیزی بلدی یا از اول شروع کنیم؟

دست کشید پشت شالش و آن را از سرش در آورد. موهایش را بین آفاق... آن وقت ها د
و تا دانه شوید سیاه و زشت روی سرش بود. حالا تبدیل شده اند به خرمنی از موی مشک
ی لخت و براق... اگر دست خودم بود صد بار موهایش را میبوسیدم و برایش میبافتمشان..
. اما آن مرد... آن مرد لعنتی...

دست گذاشت روی گونه اش و بطرف من کج شد:

نه موسسه میرفتم.

- کتابش چی بود؟ آوردی؟

- اره... سولوشن بود...

دستش را کشید و از کیف زیتونی رنگ روی میز بزرگ دو کتاب سبز و یک کتاب نارنج
ی در آورد... روی کتاب نارنجی اشاره کرد:

این ورد اسکيله...

لب و لوچه ظریفش را کج و کوله کرد و با ناراحتی و غرولند گفت:

خیلی سخته... همش کلمه ست... همه رو باید حفظ کرد...

به حالت ناراحتی سرش را روی بازوی نحیفش گذاشت:

بدم میاد ازش.

داشتم از بغض میمردم، ولی به ناز و اداهایش خندیدم:

چرا با من قهر میکنی؟

سرش را بلند کرد و خندید:

وُرد اسکیل کار نکنیم اصن.

مهربان به رویش لبخند زدم:

این لول سولوشنو بلدی؟

سرش را تند تند تکان داد:

آره بخدا...

چشم های قشنگش را ریز کرد... نگاهم به زخم هایش خورد... گفت:

بریم اون سولوشن جدیده؟ همون قرمز... خواهش...

خندیدم... آخ که دلم میخواست آنقدر چشمهایش را بیوسم که جبران این چهارده سال دو

ری را بکند!

صدای مرد باز تیشه زد به ریشه احساساتم:

آرام جان بابا انقد بحث نکن... چیزی که باید رو یاد بگیر.

بعد رو به من گفت:

خانوم من هدفم اینه سطحش نسبت به اینا بره بالاتر... که وقتی واسه تعیین سطح خواست

امتحان بده ترم بالاتر بیفته.

زل زده بود بهم. صدایم لرزید:

متوجهم...

بعد رو به...ع... آرام؟ اسم عسل من را گذاشته اند آرام؟ من رو به که بکنم و حرفم را بزن

م. رو به جگر گوشه ام.

رو به جگر گوشه ام کردم و لبخند زدم:

تو هم همینو میخوای؟

هیچی نگفت، جوری که حرف، حرف پدرش باشد شانه اش را بالا انداخت. سر برگرداند

م و لبخند مرد را دیدم. اندازه من عاشق این دختر نوجوان نازنازی بود؟

چشم از لبخندش گرفتم و با لبخندی شروع کردیم...

یک ساعتی گذشته بود و ما هنوز سرگرم بودیم. خیلی چیزها را بلد بود... خیلی باهوش به

ود... عمدا زیاد بهش تمرین میدادم تا سرگرم بشود و من زل بزنم بهش. اشکم میچکید اما

صدایم در نمی آمد تا مرد اعتراض نکند. نمیخواستم با احساسات مزخرفم این بهانه بزرگ

زندگی را از دست بدهم... فقط آرام اشک میریختم و با لبخند زل زده بودم بهش. بعد که

آرام من تمرینش را مینوشت تند اشکم را پاک میکردم و تمرین بعدی را بهش میدادم.

یک ساعتی که گذشت گفتم:

یه ربع استراحت کن... دوباره شروع میکنیم...

و باز لبخند زدم.

لبخند زد و سرش را روی میز گذاشت و چشمهایش را بست. نخودی خندیدم و دست ک

شیدم پشت کمرش:

خسته شدی؟

"نچ" آرامی شنیدم... خیلی خیلی خوشحال بودم که زود باهام صمیمی شد... خداجان شک

رت... خدا جان شکرانه اش را چه بدهم؟

موهای نرمش را که روی کمرش پخش شده بود را یواشکی بوییدم و نوازش کردم. گفت:
می بافی موهامو؟

جا خوردم... دستم روی موهایش خشک شد... نگاه مرد چرخید و رویمان ثابت ماند... معذ
ب شدم... آن مرد نمیخواست...! نمیخواست!
به خودم جرئت دادم... گستاخی کردم و گفتم:
آره عزیزم...

و کش پاپیونی شکلی که دور موهایش را بسته بود را کشیدم و شروع به بافتن موهایش ک
ردم. دستم یخ کرده بود و احمقانه میلرزید... آفاق... آفاق داری موهای عزیزدردانه ات را م
ی بافی... به آرزویت رسیدی آفاق؟ آفاق... دیوانه بین... داری موهای آرام دلت را می با
فی؟ خدا جواب همه آن ضجه هایت را داده...

اصلا نفهمیدم کی تمام شد... کش را از دور مچم رها کردم و دور انتهای بافته نشده ی موها
یش را بستم.

توی آن سکوت عصرگاهی منی که سالها بود موی کسی را نبافته بودم... اصلا دست به مو
های کسی نزده بودم... توی دلم داشتم برای آرام جانم شعر میخواندم... قربان صدقه اش می
رفتم... من چهارده سال بدون تو چگونه نفس کشیدم؟! میگویی چگونه؟!!

صدای مرد مرا از خوشبختی ام بیرون آورد:

خانوم یه لحظه تشریف میارین بیرون؟

هول و مضطرب نگاه خیره ام را از روی موهای آرام برداشتم و به چشمهای مرد زل زدم.

کاش میتوانستم از چشمهایش چیزی بخوانم... اما هیچی! هیچی توی آن چشمهای پر ابهت و ترسناک نبود.

وقتی خودش زودتر رفت بیرون به خودم آمدم... نگاه مبهوت و متعجب آرام بدرقه راهم بود... میترسیدم... میلرزیدم... وحشت داشتم که بگویند برو! برو!! هیچوقت هم نیا!! در اتاق را بست... بغض داشت خفه ام میکرد...

نزدیکم شد... خیلی نزدیک... حالت تهوع داشتم... گفتم الان روی پیراهن چهارخانه اش با لامی آورم... یکی توی گوتم میگفت الان مثل ناظم مدرسه گوشت را میگیرد، پرونده ات را میگذارد زیر بغلت، و با یک فحش بر خاندان پدر و مادرت پرت می کند بیرون! بد نگاهم میکرد... جوری که انگار به حریمش تجاوز کرده باشم.

حالم خوش نبود، ترسیدم که یک قدم عقب رفتم. ترسم را فهمید که دیگر از جایش تکان نخورد و گفت:

بین خانوم! شما اصلا معلوم نیست کی هستی و از کجا پیدات شده که یه شبه ادعای چنین چیزی رو میکنی. قرارمون این ماچ و بوسه ها نبود.

چشمهایش را دریده وار رو به چشمهایم باز و بسته کرد:

میفهمی خانوم که نمیخوام به چیزی شک کنه؟ متوجه این مسئله میشی؟

چشمهایم گشاد شده و حیران بودند... سرم را با لرزه، آرام آرام تکان دادم و گفتم:

میشه بازم پیام؟

عصبی و عاصی خندید... اعصابم خرد شد... لابد فکر میکرد با یک نادان خنگ با ضریب ه

وشی منفی طرف است... باز بغض کردم.

دیگر "خانوم" اولش را نگفت... بی هراس گفت:

حالت میشه چی میگم؟؟ میگم نمیخوام شک کنه... نمیخوام فکرش مشغول این چرت و پر
تا بشه...

تلاشم برای نشکستن بغضم قابل ستایش بود. دست روی شالم کشیدم و حیران و ملتمس

زل زدم به چشمهایش:

شک نمیکنه. نمیذارم شک کنه.

خواست حرف بزند... بغضم ترکید، جلوی دهانم را گرفتم تا آرام نشود و "شک نکند" !!
!

سعی کردم آرام تر التماسش را بکنم:

بخدا نمیذارم بفهمه... مگه دیوانه ام؟ اگه بفهمه بدتر ازم حالش بهم میخوره... بخدا نمیذار

م... قسم میخورم... قسم میخورم آقا...

حق زدم:

نمیفهمه...

نگاهم میکرد... پشت چشمهایش پر از حرف بود و روی لبهایش مهر سکوت. باید برای ذ

گه داشتن آرام جانم بیش از این ها تلاش میکردم:

چهارده ساله هیچکی بهم نگفته ماما... از این به بعد نمیگه... تو پدرش میمونی... خیالت

راحت... این منم که باید تو حسرتش بسوزم...

پشت دستم را روی چشمهایم کشیدم... حقیر بدبخت!

چشمه اشک دیگری جوشید... بیقرار هق زدم و ملتمس و بی رمق پیراهنش را لمس کردم:
نمیفهمه...

چشمهای سردش، داغم کرد... ضجه زدم:

من تازه امروز یادم افتاد نفس بکشم... نگش منو...

با نفرت... جوری که دست من برایش حرام بوده باشد خودش را عقب کشید، باز بی ادبانه
تاخت بر وجودم:

فقط بخاطر اینکه ننه ت نشینه به عزات!

خودش را چه میدید که اینطور باهام حرف میزد؟ یک صدای لعنتی زد در گوشم... گفت
خفه شو! کلامی از دهانت در برود این مرد گستاخ و بی هراس منصرف میشود و باز تو م
ی مانی و حوضت... با آن ماهی های مُرده و آب کدر شده اش... کاشی هایی که جرم بی
نشان بد میزد تو ذوق آدم.. زندگی ات همین بود... همین حوض... باز نشین سرش!

تب و تاب چشمانم در هم شکست و دلم لرزید.

فهمید چه زری زده که کلافه و عصبی نگاهش را ازم گرفت و رویش را آن طرف کرد. ی
ک لحظه حالم ازش بهم خورد اما با همان اشتیاقی که برای داشتن آرام داشتم به طرز مض
حکانه ای پرسیدم:

همه پنجشنبه ها؟

نگاهش باز نشست روی صورت من. خودم از حرفم خجالت کشیدم... مثل بچه ای شده ب

و دم که او چیزی که دوستش داشتم را بهم داده بود و من ازش پرسیده بودم " مال خودم ؟ "

بعد او لبخند بزند و بگوید آره...

و من باز مبهوت بگویم " مال خودِ خودم؟! "

چند لحظه نگاهم کرد... باز انگار جوری که برایش حرام بوده باشم طرز نگاهش را تغییر داد و از توی کیف پول مشکی رنگ براقش که توی تاریکی شرکت برق میزد چند تراول بیرون آورد و یک جور بدی به سمتم گرفت. این یعنی مرخصی آفاق خانم؟! او که قبول کرده بود.

با حرفش دل آشوبه ام آرام گرفت:

هر پنجشنبه همین ساعت امروز... صد و پنجاه تومن. خوبه یا بیشتر؟

نگاهم را از آن تراول هایی که خرج حداقل یک ماهم را بدهد به دکمه های ریز پیراهنش سوق دادم و زمزمه کردم:

پول نمی گیرم.

عصبی پولها را برگرداند سرجایشان و دو طرف کیف پول را بهم کوبید. زمزمه آرام " به درک " ش باز خردم کرد...

هیچی نگفتم، دست روی چشمهایم کشیدم و روسری ام با دست لرزان و یخ صاف کردم: سرویس بهداشتی کجاست؟

داشت میرفت که در اتاق را باز کند، بی تفاوت گفت:

دم در.

در را باز کرد و داخل اتاق شد... نوری که از اتاق تابید شرکت را هم اندکی از تاریکی دور آورد...

***** *

* سامان *

صدای معترض آرام، مرا به خنده انداخت... با تعجب و کشدار گفت:

رمان؟

زن باز خندید. دستان آرام را گرفت:

تو مگه نمیخواهی خوب زبان یاد بگیری؟

ساعدهش را روی میز گذاشت و سرش را روی ساعدهش... به حالت نمایشی گریه کرد:

حوصله شو ندارم...

بعد سرش را بلند کرد:

نمیفهمم من رمان انگلیسی رو خوب.

زن امیدوار کننده گفت:

میفهمی... باور کن! تو عالیه زبانت!

بعد محکم گونه اش را بوسید:

قول میدم عاشق رمان انگلیسی شی اصلا...

آرام چشمهایش را توی کاسه چرخاند:

باشه.

زن باز هم خندید:

غرغرو...

چشم از مانیتور برداشتم. صندلی را عقب کشیدم. چشمهایم از فرط زل زدن به مانیتور تار

میدید. با انگشت چشمهای خسته ام را مالیدم تا اندکی بهتر بشود... وقتی چشمهایم را با

ز کردم هنوز هم تار میدیدم... بیخیال شدم و با نگاهی به ساعت مچی ام گفتم:

خسته نباشید!

آرام با شنیدن صدایم، ناگهانی برگشت و نگاهم کرد:

عه!

بعد سریع چرخید تا ساعت روی دیوار را ببیند:

ساعت هفته!

بلند شدم و ورق های روی میز را روی هم گذاشتم:

میخواستی چند باشه؟

غمگین گفت:

چه زود تموم شد.

دلم لرزید... یعنی دوست نداشت وقت تمام بشود؟

زن با عشق و ناباوری نگاهش میکرد! باید باورش میکردم؟! اطمینان؟!

بغض صدایش را حس کردم وقتی رو به آرام گفت:

پنجشنبه هفته دیگه هم میام باز.

آرام پرشوق و لبخند گفت:

راست میگی؟!

بعد برگشت به سمت من:

آره بابا؟!

چشم روی هم گذاشتم و ورقه ها را توی پوشه ای گذاشتم و کشوی میز را باز کردم...

چشم هایم میخ عکس فرشته توی کشو شد... داشت می خندید... داشت می گفت از نیمر

خم عکس نگیر، دماغ ضایع می افتد! غر میزد چرا دو ساعت لفتش میدهی؟ بعد دست آر

ام را کشیده بود که توی عکس بیفتد... عکس را که گرفتم و نشانش دادم با دیدن آرام که

عجیب توی آن عکس بین گل ها زیبا افتاده بود خم شد و صورتش را بوسید.

سر بلند کردم... زن داشت با شوخی و خنده گونه های آرام را میبوسید... سفارشش میکرد

...

خواستم بدوم آن وسط و بگویم فقط فرشته حق بوسیدن او را دارد... فقط فرشته میتواند ا

دعای مادری او را کند... روزهای غم و اندوه او کجا بودی تو؟!

اما با لبخند معصوم فرشته که روی عکس حکاکی شده بود آرام گرفتم... بلند شدم و هما

ن تراول ها را این بار محترمانه به سمتش گرفتم:
بفرمائید.

دست از حرف زدن با آرام برداشت و سرش را به زیر انداخت:
گفتم که...پ...

پول را جلو تر بردم:

زحمت کشیدید که اومدید...شغلتونه...مال شماست...

حرفی نزد... دستش را با تردید جلو آورد که پول را بگیرد. نگاهم سر خورد به چشمهای
ش... باز هم پول را جلوتر بردم:

بفرمائید... هفته بعد منتظرتونیم...

انگار داشت با خودش میجنگید که ناگهانی سرش را بالا گرفت و گفت:
خواهش میکنم...

پول را گرفت:

ممنون!

برای بار میلیونم آرام را بوسید، خداحافظی کرد و رفت...

گردنم را چند بار این ور آن ور کردم و با دست اندکی ماساژش دادم... بعد با آه و ناله ک
مرم را هم به این طرف و آن طرف کشیدم و در حالی که راست میشدم با صورتی منقبض
از درد رو به آرام گفتم:

جمع کن بریم...

کتابها را توی کیفش گذاشت و شالش را به سر کرد... او موهایش را بافته بود... موهایی که
ه از آخرین بار بافته شدنشان چهار سال می گذشت!

خودش هم احتمالاً مثل من فکر میکرد که دست برد روی موهایش و با لبخند و ارسی شان
کرد... شالش را در آورد و برگشت! با ذوق گفت:

موهامو دیدی بابا؟

فرشته الان جیغ میزند " به اون سرتق بگو گیساشو جمع کنه ... مهمون بیاد مو ببینه تو غذ
ا چی؟ "

کتم را پوشیده بودم، جلو رفتم، بافت موهایش را دست گرفتم و نوازش کردم... صدایم د
رد داشت:

بلند شده...

با ذوق به طرفم برگشت:

دیدی چقد خوب بافت برام؟ یه ذره هم نزد بیرون!

یک بار بعد از اینکه فرشته رفته بود مهشاد موهایش را بافته بود... آرام هوایی شده بود، دل
ش میخواست... بلد نبودم... بلد نبودم موهایش را ببافم... هرچه بهش میگفتم توی گوشش
نمیرفت... دلم هم نمی آمد بیخیال شوم، حسرتش می ماند بر دلش... توی اینترنت هم کلی
گشتم... اما خیلی زشت موهایش را بافتم... البته اسمش را نمیشد بافت گذاشت... آرام آن
روز ازم تشکر کرد اما باز هم زل زده بود به موهای مهشاد... بهش گفت "چقد موهاش قش
نگه!" ... بعد مهشاد ذوق کرده بود و گفته بود "مامانم بافته." بعد پشت کرده بود به آرام

تا موهایش را درست ببیند... فرصت نداده بودم تا مهشاد چیز دیگری بگوید... دست آرام را کشیده بودم و به زور کشاندمش توی اتاق و نشاندمش سر درسش... بعد با خشونت کش مویش را که دور موهای بافته شده اش پیچیده بودم کشیدم... موهایش مثل قبل آزادانه روی کمرش ریخته بودند... دردش آمد اما حتی آخ هم نگفت... این را از کشیده شدن سرش و حرکت ناگهانی تنش احساس کردم... " بی مادری بود دیگر! "

به خودم که آمدم دیدم کیفش را به دست گرفته و به سمت در میرود:

کجا میریم ما بابا؟

با تعجب گفتم؟

ما؟!

چشمهایش گشاد شد:

خودت گفتی!

- کی؟

نا امید از اینکه جایی قرار نیست برویم گفت:

به خاله گفتم زودتر تموم کنه که ما بریم بیرون... گفتم جایی کار داریم...

با حواس پرتی کیفم را از روی میز برداشتم و سکوت کردم... چراغ ها را خاموش کردم،

درها را قفل کردم.

سکوتم را که دید گفت:

دروغ گفتی؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم تا به جلو هدایت شود:
آره.

و از شرکت بیرون رفتیم.

هنوز سوار ماشین شده و نشده، دست آرام به سمت ضبط رفت و روشنش کرد... سر خیابان
ان اصلی که رسیدیم صدای آرام مرا به سمت اشاره دستش سوق داد:
عه...!

همان زن آبی پوش بود... کوله به دوش گوشه خیابان کنار ایستگاه تاکسی ایستاده بود... ز
گاهم سر خورد به تنها تاکسی زرد رنگی که کنارش بود... زنی جلوی ماشین و دو مرد ر
وی صندلی های پشت نشسته بودند...

آرام پر از خواهش برگشت طرفم:

سوارش کنیم؟

دستم روی فرمان و چشمش به سوی زن ثابت ماند...

– گناه داره... از کی وایساده اونجا...

بی حوصله گفتم:

ول کن، معلوم نیس خونه ش کجاس... یهو دیدی تا فردا تو راه بودیم... دیدی که دیر اوم
د!

معارض اما خواهشگر گفتم:

فقط چند دقیقه دیر اومد... خواهش... خوبه، میگردیم تو خیابونا...

چپ چپ و بد عنق نگاهش کردم... لاقل تا ده روز دیگر آرام غر میزد که مرا ببر بیرون!

فرمان را کج کردم... باز آرام گفت:

برسونیمش دیگه بابا...

کلافه گفتم:

خیلی خب میخوام همین کارو بکنم.

نزدیکش ترمز کردم... آرام شیشه را پایین داد و تقریبا رو به اویی که حواسش به ما نبود د

اد زد:

خاله!؟

شگفت زده و تقریبا عصبانی صدایم را پایین بردم:

یواش! داد زن!

حتی نشنید چه گفتم! زن باز با لبخند اما متعجب نزدیکمان شد و رو به آرام گفت:

سلام... جانم؟

- سوار شو خاله.

مات نگاهمان کرد... سرم را کج کرد تا بتواند مرا ببیند:

سلام... بفرمایین...

دست کشید روی بند کوله اش... ماشینش از پشت بوق زد...

- مزاحمتون نمیشم...

صدایش لرزید:

مسیرمون بهم نمیخوره...

بعد تندی سرش را بالا آورد و ماست مالی اش کرد:

احتمالا... خونه ما دوره.

آرام باز یک چیزی پراند:

اشکال نداره...

یکی دیگر بوق زدند...

- خاله بدو الان راننده هه میخورتمون...

به حرفش خندیدم و گفتم:

بفرمایید بالا خانوم... موردی نداره.

لبخند مضطربی زد و سوار شد... در که بسته شد یک جور خاصی آرامش گرفتم... بعد از

مدتها... کسی بود که به جز من و آرام روی صندلی پشت نشسته بود.

بغضم را بلعیدم و راه افتادم:

کدوم سمت برم؟

آینه را به طرفش کج کردم...

نگاهم کرد:

کیان شهر...

درست میگفت... تا آن جا نزدیک به یک ساعت راه بود...

- باور کنید اذیت میشید... اجازه بدید برم... لطف کردید که سوار کردین منو!!

اما میدانستم که چشمهایش عطش دیدن آرام را دارد...
آرام گفتم:

مورد نداره... ما هم کار خاصی نداریم.

مضطرب لب جوید:

خب لاقل منو میدون پیاده کنید.

آرام خندید و برگشت:

خاله بیخیال الان بابام تبخیرت میکنه...

و خندید و من یاد فرشته افتادم... همان پالتو!

آرام بیخیال من، تند کفش هایش را در آورد و پر هیجان خودش را از فاصله بین دو صندل

ی جلو رد کرد و کنار زن جای گرفت... چشم هایم گشاد شد... زبانم لال ماند... قلبم جا

ن گرفت... آرام مثل چهار سال پیش داشت شیطنت میکرد!

زن بر خلاف من خندید:

چجور رد شدی از اون لا؟

آرام باز شالش را در آورد... هی میخواست به موهایش ذوق کند...

سرش را جلو آورد و چانه اش را روی کتفم گذاشت:

بابا تا اونجا چقد راهه؟

— تا کجا؟

حرکت چانه اش روی کتفم مورمورم کرد:

همون کیانشهر...

اندکی صورتم را مایل کردم و روی بینی اش را بوسیدم:

ترافیک نباشه کمتر از یه ساعت.

برگشت به طرف زن:

تو این یه ساعت زبان کار کنیم؟

باز تعجب کردم... شوق را توی صدای زن احساس کردم:

کار کنیم...

و لبخند پر مهری که گرمایش را از توی آینه هم احساس میکردم...

آرام سریع از روی صندلی جلو کیفش را کشید.

تا خود آن جا ، بساط کتاب هایشان کف صندلی پهن بود. ..دیگر جا کم آورده بودند. ارا

م، کیف زن و کیف خودش را روی صندلی جلو برگرداند ...

تابلوی نارنجی رنگی که به سمت جلو هدایت میشد دلم را لرزاند... امروز پنجشنبه بود.

آرام باز کنار گوشم با صدای ریز و ملتمسی گفت:

بریم بهشت زهرا؟

خوب بود که نگفت "پیش مامان".

هیچی نگفتم... آینه را اندکی جابجا کردم و به زن گفتم:

از کجا برم؟

لب گزید و اضطراب نگاهش برگشت:

ممنون همین سر شهرک پیاده میشم...

_ این چه حرفیه.

با دست اشاره کردم:

ورودی چندو برم؟

تسلیم شد. این را از لرزش صدایش فهمیدم:

یازده.

آرام باز کیف زن را از روی صندلی برداشت و به دستش داد...

زن، آرام را بوسید و ازش تشکر کرد.

وارد ورودی که شدم زن اشاره کرد به راست:

این طرفه.

و چند ثانیه بعد گفت:

همین جا!

ترمز آرامی زدم و نگاهم را از خانه های هم شکل و قدیمی به سمت زن سوق دادم:

مرسی آقا... خیلی ممنونم... واقعا لطف کردید... خیلی ممنونم...

همه اینها مترادف همه بودند... چرا هی تکرارشان میکرد؟!!

سر تکان دادم و چشم بستم:

خواهش میکنم.

دستش را روی دسته در ماشین گذاشت و آرام را بوسید و ازش خداحافظی کرد.

وقتی پیاده شد باز سرش را نزدیک پنجره شاگرد آورد:

مرسی آقای شاهوردی... ممنونم...

می خواستم سرش فریاد بزنم باشد... باشد... خیلی خب... فهمیدم...

اما به لبخند و خواهش میکنم اکتفا کردم.

وقتی رفت، آرام آمد و جلو نشست... باز مثل وقتی که زن نبود آرام شد... همان آرام بعد

از فرشته.

ماشین که حرکت کرد به نیمرخم نگاه کرد:

نمیریم؟

باز کجا را میگفت؟ تهران را زیر پا گذاشته بودیم که!

حوصله ام از رانندگی سر رفته بود. بی حوصله گفتم:

باز کجا؟

بغض نداشت! هیچی! اما غروب آفتاب بد داشت روی اعصاب من تاثیر میگذاشت:

بهشت زهرا ...

یک جوری میگفت بهشت زهرا، انگار مثلا مادر بزرگِ مادر بزرگِ هفت جدِ پیشین من آنجا

آرمیده باشد... انگار نه انگار تن فرشته است که آنجا خوراک موریانه ها شده... حق فرشته

ته من این بود؟! تمام سهمش از دنیا؟! تف بر این دنیا... تف بر این دنیای عوضی...

بروم؟! واقعا بروم؟؟ فرشته منتظرم است؟! چرا نمی آید دیگر؟! خدا جان مرا یادش رفته؟!!

صدایش درست کنار گوشم بود... واقعا از آن روزی که کنار گوشم می خندید و با آهنگ

های اندی پشت ماشین میرقصید چند سال گذشته بود؟! پس چرا انگار همین دیروز بود؟! آرام تکان تکانم داد:

چرا جوابمو نمیدی؟ مگه تقصیر من بود که خونه ش دور بود؟ میان آن همه مزخرفات مغزی ام، خنده ام گرفت:

میریم.

میرویم، باز من سر قبر فرشته بشکنم، آرام قبر سرد و سنگی را بغل بگیرد، من گلاب بریزم روی آن همه فاصله، آرام را ببوسم و بگویم پاشو. بعد برگردیم...! وقتی رسیدیم، ماشین را نزدیک ورودی قطعه پارک کردم و با آرام به سمت مغازه کوچکی که آنجا بود رفتیم. یک شیشه گلاب و کنارش چند شاخه گل، و یک بسته خرما. مثل همیشه وقتی داشتم پولشان را حساب میکردم تمام قلبم می لرزید... این لعنتی ها... ه مه اش برای فرشته بود.

وقتی رسیدیم کنار قبرش مثل همیشه انگار یک مرد بی سر و سامان آواره داشت از اعماق وجود من حق میزد... دلم برای آن مرد سرگشته نمی سوخت؛ حقش بود... حق تمام ندانم کاری ها و احمق بازی هایش.

فقط مانده بودم چرا فرشته باید تقاصش را پس بدهد؟ البته او که رفت و ندید حال و روز ما را... چرا تقاص لعنتی اش روی دوش نحیف آرام افتاد؟ پلاستیک را کنار قبر گذاشتم و کنار سنگی که فرسنگ ها فاصله بی رحمانه بینمان انداخته بود زانو زدم. با دست روی تمام سطحش را دست کشیدم.

آن وقت که دستم می‌خواست از روی اسمش رد بشود بغض هجوم آورد به گلویم. قول بده گریه نکنی. قول بده سامان. چهارسال بس است! بچه ات را به پای اشک هایت نسوزان خودخواه! گناه دارد؛ گند زده ای به زندگی خودت، زندگی او را خراب نکن دیگر. خم شدم و اسمش که قطعا مقدس ترین اسم روی قلبم بود را بوسیدم. گریه نکردم؛ فقط انگشتم روی خط نستعلیق اسمش کشیده شد و تبارم کرد.

گلاب را برداشتم و به عادت همیشگی تمامش را روی سنگ خالی کردم. بعد نشستم روی سیمان خشک کنار قبرش... یک جوری راحت و آسوده نشستم که انگار آن یک تکه سیمان سال هاست خانه و کاشانه ام بوده باشد؛ از ازل تا به ابد!

آرام گل‌ها را روی سنگ گذاشت. زل زد به اسم فرشته... می‌خواست باهات حرف بزند... یک فرشته توی زندگی آرام کم بود... یا حداقل یکی شبیه فرشته... یک مادر... منظور آن وقت؟! ازدواج؟! آرام از اینکه تو ازدواج کنی متنفر است. بعد تو می‌خواهی به نفع آرام کار کنی؟ چرا چرت می‌گویی؟! کدام زن سیاه بختی با یک مرد که نزدیک چهل سالش است و یک بچه ای که خیلی هم حالش خوش نیست، ازدواج میکند؟ خوشی زده زیر دلش لابد که بیاید زن یک مرد از خود و زندگی اش سیر بشود.

پس آرام را چکار کنم؟ لوس شده است... بهانه می‌گیرد... بچه شده است.. تو یک چیزی بگو فرشته.

جفتمان سکوت کرده بودیم... جفتمان داشتیم با فرشته به معراج رفته زندگی مان درد

و دل می‌کردیم.

یک لحظه به بازتابِ اندکم توی گلابِ روی سنگ نگاه کردم، چشم‌هایم یک جفت یخ بو دند و انعکاس صورتم توی آب مثل ژله ای سست و بی رمق مدام تکان تکان می خورد. یک آن حالم از خودم بهم خورد! این سامان است؟! این؟! بعد از چهار سال هنوز هم هما

ن سامان است؟! این سامان است؟! همان سامان شاهرودی؟!!

بلند شدم؛ پلاستیکی را که حالا یک بسته خرما تویش مانده بود چنگ زدم. آرام، حیران بلند شد و به دنبالم آمد... پلاستیک را روی میزی که برای خیرات آنجا می گذاشتند تقریباً پرتاب کردم و برای فرار از تمام غم‌هایم که سر و ته همهٔ شان به فرشته ختم میشد سرز مین مُرده‌ها را ترک گفتم.

می‌گویند مرد‌ها خوب بلدند فراموش کنند...

* آفاق *

چهار طبقه پله را با بغض بالا رفتم. یواشکی از پنجره بلوک که اثری از شیشه اش نبود سر رَم را بیرون بردم. اثری از ماشین نبود.

باقی پله‌ها را آرام بالا رفتم و کلید را توی در انداختم. صدای تقِ باز شدنِ قفلِ در، آرامش و آسودگی آشنایی توی وجودم نشانده. این اولین بار بود که با چنین حسی وارد این خانه منفور میشدم.

در را باز کردم و وارد خانه شدم... پشت سرم در را بستم و با همان بغضِ کهنهٔ محبوب تکیه ام را به در دادم و با تمام وجودم گریستم... این که من را رساند نشانه خوبی بود..

یعنی اندکی همه که شده حالش کمتر از من به هم می خورد... یعنی می توانم تمام پنجشنبه به های عمرم را کنار جانانم بگذرانم.

دستم را پی کلید چراغ راهروی خانه بردم و نور زرد رنگ غریب، رنگ پاشید روی راهروی تاریک و تنگ. دست کشیدم روی مژه های خیس و با ذوق تقریباً نزدیک بود زیپ کیف را بدرم!

اشک ریزان از میان خیل کتابها و ورقه ها، کیف پول رنگ و رو رفته و کهنه را بیرون کشیدم. دکمه اش را باز کردم. تراول ها را بیرون کشیدم و بهشان زل زدم. میشد اول صبح مزه گند نان بی رنگ فتیر را تحمل نکرد؛ آن همه راه پیاده نرفت به جرم کرایه نداشتن؛ پول شارژ آپارتمان درب و داغان کلنگی که پایش دو تا شوید کاشته بودند و میگفتند این باغچه است و باید پولش را بدهید را بی خجالت داد.

زیپ کوچک و ظریفی که کنار آستر کثیف کیف پول جا خوش کرده بود را گشودم و یک تراول را تا کردم و درونش جای دادم... این برای نذر. همه اش را نان لواش و سبزی و پنیر و پلاستیک فریزر میخرم، همه را لقمه میکنم و خیرات میکنم.

شوق رسیدن به آرزویم بود که این همه بی تابم کرده بود. خدایا صد هزار مرتبه شکر..

خوشحال بودم... خیلی زیاد... توی عمرم هیچوقت مثل امروز خوشحال نبودم... هیچ وقت!

کوله ام را پیم کشیدم و روسری را از سرم کندم. دکمه های مانتو را یکی یکی باز کردم

و جفتشان را روی صندلی انداختم.

شانه ام را برداشتم و دکمه مشکی رنگ و بزرگ تلویزیون را فشردم. بعد از چند ثانیه صفحه باز شد. صدای مجری که توی خانه پخش میشد حس خوب می گرفتم... امیدوار میشدم... حالا دیگر فرق زیادی با مردم نداشتم... من هم دختر داشتم! من هم مثل بقیه جگر گوشه ام را به تن فشرده بودم.

دست خطش... دست خطش را ندیدی!

تند به کیفم هجوم بردم و برگه هایی که در آنها برای جواب آزمونک هایی که از شما گرفتم بودم نوشته بود بیرون کشیدم و به دست خطش زل زدم.

با عشق نگاهشان کردم و پر حسرت بهشان زل زدم.

به آدمک پایین صفحه نگاه کردم و با درد خندیدم. هر سوالی که جوابش را بلد نبودم یک آدمک می کشید که یک چشمش از دیگری بزرگتر بود. کاش مال من بودی...! کاش مال من بودی!!

به اسمش بالای برگه زل زدم. تمام وقت را داشت بحث می کرد و می گفت [شاهوردی] را باید با [انوشته... هی می گفت نباید [شاهوردی] را با [ایگرگ] نوشت. بعد من می گفتم [ایگرگ] نه، [وای]! و بعد او می گفت فرقی ندارد و من که رگ لجبازی ام گل کرده بودم می گفتم چرا، خیلی هم فرق دارد.. ایگرگ مال ریاضی است و وای مال زبان! بعد ابرویش را بالا میداد و پر اعتماد به نفس رو به پدرش می گفت فرقی ندارن... مگه نه بابا؟ بعد مرد با همان طنین گرم و آوای مخصوص به خودش می خندید و من می توانستم تمام

آن عشقِ پشت نگاهش را بینم.

دویدم و به سمت کمد دیواری تک اتاقِ خانه هجوم بردم.

هرچه کتاب داشتم را بیرون ریختم.

گشتم و یک داستان تقریباً بلند مناسب را پیدا کردم. این اولین هدیه من بود بهش... کتابش قدیمی بود... جلدش کلاسیک، و کاغذهایش کاهی بودند... فونت و فاصله زیاد بین و اژه های لاتین کتاب، خاطراتی را برایم زنده کردند. زود زدودمشان و همچنان با نگاه مداوم به کتاب، به حال بازگشتم.

یک روان نویس مشکی بیرون آوردم و صفحه اول کتاب را باز کردم و نوشتم:

For my lovely Aram

With best wishes

بعد زل زدم به نوشته های لاتین و حسرت خوردم که کاش میشد بجای آن lovely Ara

in تلخ، یک lovely daughter نوشت و از خوشی مُرد...!

بی درنگ دویدم و از میان خیل کتابهای کف زمین، کتابی دیگر بیرون کشیدم. عکس گرگی که به سوی ماه، زوزه می کشید روی جلد کتاب نقش بسته بود.

تصور کردم که یک روزی آرام من بالاخره می فهمد آفاق کیست؛ و با تمام عشقم کتاب را گشودم و روی صفحه اولش نوشتم:

For my lovely daughter

بعد یک قلب کشیدم و داخلش را رنگ کردم.

پایینش اسم آفاق را امضا کردم و به این فکر کردم که اگر هیچوقت نفهمد چه؟! !!

ناامید کتاب را بستم؛ باید همان کتابی را بهش می دادم که با حسرت برایش نوشته بودم [ب] رای آرام عزیزم].

با صدای ملایم زنگ، دست از کتاب کشیدم. بی اختیار و با اضطراب برگشتم و پشت سر م را نگاه کردم.

بعد بلند شدم و با قدم هایی آرام و بی صدا به سمت در رفتم.

بعد از چند ثانیه باز زنگ خورد. من... من که کسی را ندارم. نه... من هیچ کس را ندارم که ه بیاید و زنگ در خانه ام را... دوبار بزند.

محتاطانه از چشمی در بیرون را دید زدم و با دیدن شخص پشت در بی اختیار چشمهایم را بستم و لبم را گزیدم...

برای چه آمده بود؟ از جان من بدبخت چه می خواست؟!

این بار در زد. ..

باز کنم؟! باز نکنم؟! چرا باز کنم؟ چیزی بین ما نبود... یعنی بود ها؛ هیچی نمانده بود!

بعد دیگر صدایی نیامد... نه صدای دری... نه صدای زنگ.

باز بی صدا چشم گرداندم تا از توی چشمی کسی را بینم. ولی هیچ کس نبود.

آسوده نفس کشیدم و چشمم خورد به کاغذی سفید که آن جا افتاده بود. شک افتاد به دل

م... ابراهیم آن را آنجا گذاشته بود یا قبلش انجا بود؟ با خودم گفتم بگذار چند دقیقه ای ب

گذرد. .. بعد در را باز می کنم.

نزدیک بیست دقیقه همانجا ماندم. بعد با احتیاط در را باز کردم. خم شدم تا کاغذ را بردا

رم که خیلی ناگهانی به عقب پرت شدم و روی موکت سخت کف راهرو افتادم. با درد آر نجم و احساس وحشت خواستم جیغ بکشم که دست های بزرگ و زمختی جلوی دهانم را گرفت. خواستم فریاد بکشم کمک!

ابراهیم... ابراهیم نیست... دستهای ابراهیم زبر است. این ابراهیم نیست. ابراهیم بوی تریاک میدهد. ابراهیم انقدر زیرک نیست.

صدای بسته شدن در، آوای مرگم بود انگار که با درد دلم خواست نعره بکشم تو کیستی؟ صدایش را درست از بالای کتفم شنیدم و لرزیدم از وحشت. هنوز همانطور نیم خیز کف راهرو بودم.

_ چرا اون یارو در میزد درو براش و نمی کردی جوجه چموش؟

هق زدم... این نره غول یاغی که بود؟

دستش را روی دهانم فشرد و لبم بین دندانهایم حبس شده بود.

اگر گریه میکردم کارم ساخته بود. تقلا کردم که یک جوری خودم را آزاد کنم. پاهایم را تکان دادم و ناله زدم. جوری که بتواند مرا کنترل کند بلند شد و دهانم را ول کرد. نفس راحتی کشیدم و خواستم جیغ بزنم که با لگد محکمی که به شکمم خورد بجای آنکه از در د جیغ بکشم، نفسم بند رفت و با چشמהایی وق زده از بهت و وحشت التماس اکسیژن کردم و مرد فرصت کرد تا پایم را با طناب زمختش ببندد.

وقتی توانستم یک جو اکسیژن وارد آن جفت شش های لعنتی بکنم از تمام دلم با جیغ [ک مک] را فریاد کشیدم.

مرد نشست و یک تکه پارچه زمخت و بزرگ را بست دور دهانم. بعد با خشم چنگ زد توی موهایم و با فحش رکیکی که داد کشیدشان. چشمانم از اشک سوختند و خدایا کجای ی که به دادم برسی؟
دستم را که بست مُردم.

راهرو تنگ بود؛ زمختیِ پارچه آزارم می داد. گردنم را گرفت و بلندم کرد. وحشت کردم... چشمهایم گشاد شد...

توی راه چراغ ها را خاموش کرد... لرزیدم و خدا را صدا زدم. دست از تقلا برداشتم و خفه و مبهم جیغ زدم.

دستش هی چفت میشد دور گردنم و من هی نفس کم می آوردم. صدای خنده و نفس نفس ش روی اعصابم خط کشید. روی زمین انداختم.

تاریکی، خانه را بلعیده بود؛ هق زدم و جفت پایم را سریع بلند کردم و کوباندم به تنش. ذره‌ناشی از دردش را نتوانست کنترل کند. چشم بستم و هق زدم.

نفس نفس این بار عصبی اش حالم را خراب کرد. باز لرزیدم و ناله کردم.

مُشت قوی اش که به چانه ام خورد جیغم به هوا رفت و از درد پیچیدم. واژه های رکیک ش که سعی میکرد آرام بگویدشان خانه را پر کرده بود...

سرم را بالا آورد و با ضرب کوباندش به زمین و دستهای لعنتی اش را از سرم رهاوند. پنج ه هایش لباسم را که هدف گرفت تنم یخ بست و مُردم!

دست هایم مُشت شد و کم رمق از درد سر و چانه ام کوبانده شد به شکم گنده اش که ر

ویم خیمه زده بود.

بی رحمانه نشست روی زانویم. دست های لعنتی اش باز به سمت لباسم هجوم آوردند...

آخرین صدایی که به گوشم خورد هرم نفس هایش و فحش و لعنت بود...

* سامان *

صدای مهیار مثل یک سوزن آلوده به زهر توی گوشم فرو رفت:

به خیال خودت حواست بهشه؛ از درونش خبر نداری.

پوزخند زدم:

لابد تو خبر داری!

خونسرد گفتم:

آره ولی مثل تو ادعایم نمیشه.

عصبی گفتم:

میفهمی چی میگم؟ ادعا خر کیه؟ مگه قماره؟ مگه بازیه؟

دردمند گفتم:

بچمه!!

چشم هایش را گرد کرد و طلبکارانه گفت:

دقیقا تویی که قمار فرضش کردی. تویی که فکر کردی بازیه. داری سر همه چیز زندگیت قمار میکنی و هی هم داری میبازی. زنتو که باختی. بچتو نیاز دیگه مومن. _ نباختم.

عصبی گفتم:

زیادی دیگه لی لی به لالاش گذاشتی جناب! اینجوری بار نمیاد.

_ اون مادر نداره... تو سن حساسیه؛ به این محبتا نیاز داره. مثل خواهر تو.

_ این همه آدم تو دنیا که مادر ندارن... رک بگم بهت... آرام یه نوجوون ۱۴ ساله نیست. ا

ون یه بچه لوس و ضعیفه با اعتماد به نفس زیر صفر. تو اینجوریش کردی و این هضم مر

گ مادرشو براش سخت می کنه. تو درست برعکس چیزی که باید عمل کردی. اون باید ی

ه دختر محکم از آب در میومد.

عصبی شدم... او فقط یک روانپزشک زپرتی بود. حق نداشت توی چیزهای دیگه خودش

را قاطی کند.

_ تو هیچی نمیدونی.

انگشت اشاره اش را در حین حرف زدن به میز کوبید:

میدونم که میگم.

_ من باید به اندازه یه مادر عاشقش باشم و به اندازه یه پدر کوهش باشم. این چیزا به در

ک و فهم تو نمی رسه.

این بار کامران آمد جلو. چشم هایش را ریز کرد و نزدیک آمد:

همین دیگه بدبخت! بقیه رو گاو میدونی خودتو علامه دهر!

فریاد زدم:

شما چتونه؟ به شما چه؟ کدوم شب تو خونه ما بودین که صدای جیغ و ضجه های اون ط
فل معصومو بشنوین بعد هارت و پورت کنین که اون لوسه؟ کی بودید ببینید که کابوس
میینه و منو التماس کنه که نمیرم؟! چرا بیخود زر میزنید؟ اون مادر نداره. من مادرش نی
ستم. مثل آدم نمی تونم تربیتش کنم؛ مثل مادر نمی تونم به حد و اندازه نازشو بخرم تا لو
س نشه، تا بچه نشه... مادرشو من کشتم!! یه قاتلِ آشغال بلد نیست بچه شو جوری تربیت
کنه که لوس نشه.

زیبا سراسیمه وارد اتاق شده بود؛ عادل هم پشت سرش بود. مهشاد و... آرام هم.

_ شما خیلی بلدید باغچه خودتونو بیل بزید. چیکار به زندگی من دارید؟ میخواید بیاید

جای من زندگی کنید؟ میخواید؟

کامران نرم گفت:

آروم چته؟! چرا یهو قاط میزنی خب؟ داریم حرف می زنیم...

پوزخند زدم:

حرف!!

آرام تمام این ها را شنیده بود؟!!

سکوت کوتاهی دامن زد به اتاق.

مهیاری دهان باز کرد تا آخرین متد سقراط را احتمالاً بگوید که صدای زنگ موبایلم بلند

شد...

عصبی رو به مهیار گفتم:

من فقط ازت راهنمایی خواستم.

و دلخور به سمت موبایلم رفتم. همان شماره ناشناس بود که روی صفحه افتاده بود. لب گ

زیدم، دیگر چه می خواست؟!

با طمأنینه موبایل را به دست گرفتم. آرام پشت سرم بود. امیدوار بودم از حرفهایمان جور

دیگری برداشت نکرده باشد.

با تردید و درمانده دایره سبز رنگ را تا وسط صفحه کشیدم:

الو؟

صدای مردی میخکوبم کرد، حتما شبیه شماره آن زن بوده:

سلام آقا... شما با خانم خوشخو نسبتی دارید؟

مردد گفتم:

چطور؟

قضیه ش مفصله. ایشون الان توی بیمارستان بستری هستن. ما فقط همسایه شونیم. بیشتر از

این نمیتونیم اینجا بمونیم. گویا شماره شما آخرین شماره لیست تماسهای ایشون بوده.

بیمارستان؟ از ذوق غش کرده حتما!

لب جویدم:

ایشون فقط معلم زبان دختر من هستن.

- به هر حال ما نمیتونیم مسئولیت قبول کنیم آقا... کار و زندگی داریم...

صداهای گنگی شنیده شد و بعد مرد ادامه داد:

عا بفرما! هی میگن صندوق صندوق! من خودم دو هفته س مریضم، از ترس پول دارو هام

دکتر نمیرم. بعد پیام پول دوا درمون اون خانم که اصن نمیدونم کیه و چیکار سو بدم؟

نداشت که بدهد خب!

- خیلی خب آدرس بیمارستان کجاست؟

- خدا خیرت بده. من خودم فقط روندم یه جایی که این خانوم جون نده! آدرس دقیقو میپ

رسم میفرستم.

و قبل از اینکه چیزی بگوید قطع کردم. صدای مضطرب آرام آمد:

چی شده؟

موبایلم را توی جیبم گذاستم و کتم را از روی پشتی صندلی برداشتم و پوشیدم:

هیچی!

هیچی! کیفم را برداشتم:

بمون اینجا... میام یکی دو ساعت دیگه.

و به سمت در رفتم. دوید سمتم و کت سیاهم را کشید:

منم میام... خاله طوریش شده؟

کفشم را پوشیدم:

نمیدونم.

مضطرب عقبگرد کرد:

منم میام.

مهیار گفت زیاد لی لی به لالایش نگذار.

در را باز کردم:

خدافظ!

با آسانسور پایین رفتم و سوار ماشین شدم. هزینه بیمارستان آن زن چرا باید به من مربوط

باشد؟! نه که خسیس باشم، ولی ربط آن زن به من چه بود؟! چون آرام دوستش داشت؟!!

چون مادر آرام بود؟!!

صدای زنگ اس ام اس که آمد باز به موبایلم نگاه کردم .

راه افتادم. دور بود، در بیمارستان نزدیکی خانه اش بستری اش کرده بودند.

چه شده بود؟ چطور کارش به بیمارستان و بستری کشید؟ آن هم طوری که همسایه ی ندا

رشان به دادش برسد؟!!

پر از سوال به بیمارستان رسیدم. بیمارستان و آن زن پشت میز پذیرش خاطرات وحشتناک

ی برایم تداعی کردند.

سرم را نزدیک شیشه پذیرش بردم:

خسته نباشید. خانوم خوشخو کدوم بخش بستری شدن؟ خانم آفاق خوشخو.

- ساعت ملاقات سه تا پنجه.

- همراهشونم!

دکمه های کیبورد رو برویش را فشرد:

بخش اورژانس... تخت هفت.

- متشکرم!

و به سمت بخش رفتم. آن دفعه نگاهم را چرخانده بودم و تابلوی "سردخانه" را دیده بو

دم. این بار چه؟

بوی ناخوشایند الکل که زیر بینی ام زد دستی به صورتم کشیدم و کنار تابلو های پلاستیک

ی کوچک دنبال عدد هفت گشتم. سر چرخاندم و با دیدنش خشکم زد... خودش بود؟! آف

اق خوشخو؟!!

نزدیکش شدم... چشمهایش بسته بود... صورتش... کبود و زخم بود. مرا یاد آرام انداخت.

مبهوت و ناباور نزدیکش شدم. چه بر سرش آمده بود؟

حالا فقط چند سانت فاصله ام با تختش بود. زل زده بودم به زخم هایش... کسی زده بود

ش؟ توی خیابان با کسی درگیر شده؟ پدری، برادری، کسی کتکش زده؟

چشم برداشتم از صورت آس و لاش شده اش و نگاهم خورد به موبایل قدیمی اش که ر

وی دراور نوپان کنار تختش بود. برش داشتم و بازش کردم. به لیست تماسهایش رفتم. مر

د راست میگفت. لب جویدم و موبایل را سر جایش گذاشتم.

ساعت مچی دستم یازده قبل از ظهر را نشان میداد. پرستاری داشت از کنار پارتیشن گذر

میکرد. اندکی بیرون رفتم:

عذر میخوام خانوم؟

متوقف شد و برگشت:

بله؟!!

– من همراه ایشونم. (به تخت اشاره کردم) و تازه مطلع شدم ایشون اینجان... میشه توضیح

ح بدید دقیقا چی شده؟

متعجب داخل آمد:

مگه نسبت نزدیک ندارید باهاش؟

– از دوستانشون هستم.

به اوراقی که روی تخته شاسی منفور فلزی که مرا یاد چیز وحشتناکی می انداخت نگاه ک

رد:

ایشون از ترس و شدت ضربات عمدی که بهشون اصابت کرده بیهوش شدن. نزدیک پونز

ده شونزده ساعت هم هست که بیهوشن...

ضربات عمدی؟

– چیز دیگه ای اینجا ذکر نشده.

بی حواس و عاجز گفتم:

ممنون!

پرستار بیرون رفت و من باز زل زدم به زنی که با این اوصاف باید یک زن عجیب معمولاً

ی باشد. یعنی دیگر بهش اعتماد نکنم؟ اما مگر می شود؟ آن التماس ها و ضجه هایش... آ

ن پیگیری هایش دروغ باشد؟ اصلاً... اصلاً... چشم های آدم که دروغ نمی گویند... می گ

ویند فرشته؟!

نمی دانستم چه کار کنم! نشستم رو تک صندلی که آن جا بود... تا کی باید این جا می مازدم؟ اصلا من این جا چه می کنم؟

کلافه از دلهره ای که نمی دانم کی و اصلا چرا به سراغ من آمده بود سرم را به پشتی سخت صندلی تکیه دادم. صدای آرام توی گوشم پیچیده بود... میخواست بیاید... ببیند سر خاله جانم چه آمده بود!

با صدای ناله یک آن فکر و خیال را رها کردم. فکر کردم اشتباه شنیده ام اما با دوباره شنیدنش راست نشستم و پر امید زن را نگاه کردم.

پایش را آرام روی تخت می سایید و سرش را به بالشت می فشرد. یاد آرام افتادم... وقت هایی که آن حمله های آغشته به آن روز به سراغش می آمدند!

بلند شدم و نزدیکش شدم. چشم هایش را با قدرت می فشرد و دست هایش را گرد میله سخت تخت میکرد. ناخنها و انگشت هایش که رو به سفیدی زد دلم برایش سوخت... صدایش زدم:

خانوم؟!

پاشنه پایش که به تشک نازک تخت فشرده میشد حس دردناکی توی وجودم دواند. این زن غریب را چه کرده بودند؟

بلند تر از پیش صدایش زدم:

خانوم؟! می شنوید صدای منو؟!

داشت جان می داد به والله! سیلی زدم به گوشش... دومی محکمتر...!
 با شتاب سرش بالا آمد و مثل کسی که از بختک دردناک و زجر آوردی نجات پیدا کرده
 باشد نفس هولناکی کشید که صدایش دردناک و دلخراش بود... انگار که سگته رد کرده به
 اشد!

چشم های ملتهب و تقریباً گریخته اش که باز شد نرم و ملایم نگاهش کردم، بدجور ترسید
 ده بود... حالا از چه، نمیدانم!
 سعی کردم لبخند بزنم:
 سلام!

چند ثانیه همانطور هراسان ولی آرام به چشم هایم زل زده بود. برای تسلی دادنش گفتم:
 اتفاقی نیفتاده. یه بیهوشی ساده بود!
 خواستم نزدیک تر شوم و سرم را نشان بدهم و بگویم فقط اندکی ازش مانده است اما م
 ثل کسی که به چیزی فوییا داشته باشد سه متر از جا پرید و در عرض نیم صدم ثانیه از ح
 الت دراز کش روی تخت نشست و وحشترده به عقب رفت. جوری که سرم هم به همراه
 ش به عقب کشیده شد.

چشم هایم باز رنگ بهت به خودشان گرفتند و مبهوت ماندند...
 حالش... خوب بود؟!!

حیران و مبهوت دهان باز کردم:

...م

جیغ کشید:

چیکارم داری؟

ماندم! دست هایم را مثل یک درمانده از خدا بی خبر تسلیم بالا بردم:

پدر آرامم! زنگ زدن گفتن حالتون خوب نیست!

تنش آسوده شد؛ چشم هایش آرام گرفت و زمزمه کرد:

آرام...

جوشش اشک را توی چشمهایش احساس کردم. با خودش کلنجار می رفت. توی حال خ

ودش نبود:

تنها بودم!

بعد سرش را بالا گرفت و زل زده بود به قعر چشمهای من:

کجاست؟!

دلم از اشتیاق بی ثمرش گرفت. کاش آرام را می آوردم؛ شاید درد این دختر را درمان م

ی کرد:

نیومد.

مثل بچه ها بغض کرد:

خودش نیومد؟!

_ راستش نمیدونستم چی شده بود. اونم شرایط مناسبی نداشت گفتم نیاد بهتره.

بغض چشمهایش رفت و دلهره جایشان را گرفت:

چشمه مگه؟!

هیچی! مادرش مُرده است؛ یعنی جلوی چشمهای او مُرده است. خون می بیند پس می افتد

، جان می دهد!

_ هیچی نشده. با دوستش بود.

دست برد روی کناره روسری اش و لرزان گفت:

کی منو آورد اینجا؟

_ همسایتون.

بغض کرده و آشوب و تنها و کلی صفات دیگر که نشناخته نمی توانستم بهش نسبت دهم،

روی تخت دراز کشید و با هقی که سعی در پوشاندن صدایش داشت گریست.

با خودم گفتم لابد آدم حسابی توی زندگی اش نبوده که زنگ زده اند به من! گریه هایش م

تاثرم کرده بود. تکلیف این زن توی زندگی من مشخص نبود؛ اصلاً انگار با خودش هم م

شخص نبود! بهتر بود رابطه مان مسالمت آمیز و در صلح باشد. دیدی زد به سرش بلایی

سر آرام آورد!

_ میتونم کمکتون کنم؟ اگه بگید چی شده شاید تونستیم مشکل رو حل کنیم.

لرز حق هقش زیر پتوی نازک ثابت ماند و پر شک صورتش را بیرون آورد و نگاهم کرد؛

جواب نگاهش را با نگاهی منتظر دادم.

صدایش لرز داشت، مثل تنش، مثل دستهایش...

_ دیشب.. یکی بهم حمله کرد... تو خونم. یه آقا بود.

خانه اش! گفتم این بی کس و کار است که به من زنگ زده اند!!
چشمهایش اشکی و ملتسمانه بودند؛ ازم انتظار کاری داشت:
زدم.

صدایش پر از تردید و هراس لرزید:

از درد بیهوش شدم... آره از درد...

هیستریک دستهای سفیدش را روی صورت کبودش کشید:

صورتم درد میکرد.

خواستم آرام بگیرد:

آشنا بود؟

چشمهایش مات ماند... چشمهایش... با چشمهای آرام من نمیزد...

_ کی؟!

_ کسی که شما رو اذیت کرده.

با درد و بعضی سنگین گفت:

نه!

سعی کردم با لبخند و آسوده بگویم:

جای نگرانی نیست؛ به پلیس اطلاع میدیم. پلیس پیگیری می کنه.

اطلاع میدیم سامان؟! نخود آتش شدی تو چرا؟!

_ دوست من میتونه مشکلاتونو حل کنه. فقط باید چهره اون مرد یادتون باشه.

سرش را پایین انداخت:

هست!

به سمت راهرو رفتم:

میرم پیرسم کی مرخص میشین که بریم کلاتری.

خواستم برگردم و بروم که با صدایش متوقف شدم:

آقا؟

نگاهش کردم. صورتش خیلی ضرب دیده بود؛ دلم برایش می سوخت.

_ کلاتری بریم مدارک منو میخواد.

این چه ربطی به من داشت؟!

گنگ و منتظر نگاهش کردم. خجول گفت:

شناسنامه و کارت ملی ام دست شماست.

موضوعم را حفظ کردم؛ سکوت کردم و بیرون رفتم!

خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم. با دیدن همان زن پرستار که مشغول نوشتن چیزی ت

وی پرونده بود گفتم:

ببخشید خانوم؟

سرش را بالا آورد؛

_ همراه اون خانومم. تخت هفت. کی مرخص میشین؟

زود به کامپیوترش نگاه کرد:

تخت هفت... آقای اولیایی پزشکشونن. اجازه بدید تا چند دقیقه دیگه میرسن.

سر تکان دادم:

یعنی امروز مرخصن؟

سر تکان داد و باز چیزی نوشت:

بله!

_ ممنون!

و به سمت تخت رفتم. وقتی وارد شدم توی خودش مچاله شده بود، غمباد گرفته بود و ز ل زده بود به دیوارهٔ پارتیشن. توقع داشتم بنشیند اما نه! حالش خراب تر از این حرف ها بود انگار.

_ مشکل دیگه ای هست؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آرام و زمزمه وار گفت:

نه!

بی تفاوت اما پر مسئولیت و جدی نگاهش کردم:

دکترتون تا چند دقیقه دیگه میان... احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه مرخصید. من میرم خون
ه مدارکتونو بیارم.

مکت کردم:

مشکلی ندارید؟

بعد لب جویدم:

چیزی نمیخواید؟

این بار روی تخت، خجول و معذب نشست:

ممنون.

_ خدا نگهدار!

برگشتم... صدایم زد؛ لرزان و پر بغض:

آقا؟!

نگاهش کردم:

بله؟!

_ میشه آرام هم بیارید؟

مثل آن روز التماس کرد... امروز پنجشنبه نبود:

تورو خدا!!

با وسواس و ناگهانی برگشتم:

قسم نده !

لال شد! میخ نگاهم کرد و هیچی نگفت.

چشمی بستم؛ نفسی گرفتم و به راه افتادم.

جلوی در ساختمان ترمز کردم و صدای ضبط که مدام اصرار بر بدبختی و عاشقی خوانند
ه اش را داشت را کم کردم و به مهیار زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

الو؟ سامان؟

_: الو سلام. به آرام میگی بیاد پایین؟

_ چی چیو بیاد پایین؟ بابا مگه من به تو چی گفتم ناراحت شدی؟ همه اینجا هوار شدن
سر من بدبخت میگن فلان بیسار.

بی رمق لبخند زدم:

بیخیال، مشکلی پیش اومد باید می رفتم. بخاطر تو نبود.

_ بیا بالا... بیا بالا حرف نزن...

_: مهیار جان نمی تونم جایی کار دارم.

_ دروغ میگی مٹ سگ! بابا من یه حرفی زدم!

_: من عادت دارم. از هیچکس هم ناراحت نیستم. میگی بیاد پایین؟! کسی منتظ...

حرفم با همههمه اندکی پشت تلفن قطع شد؛ صدای مهربان و همیشه دلسوز اما عصبانی ز
بیا آمد:

آقا سامان؟

_: سلام.

اصلا نشنید چه گفتم!

_ شما کی رفتی ما نفهمیدیم؟! به خدا این مهیار بچگی کرد حرف اضافه زد. شما ببخش

ش تو رو خدا.

لبخند زدم:

اختیار دارید. این چه حرفیه. باور کنید من از کسی ناراحت نشدم. کاری پیش اومد که ر

فتم. اورژانسی بود نتونستم بگم. ببخشید.

_ خیالم راحت باشه؟! چیزی هست بگید.

:_ ممنونم. فقط میشه به آرام بگید بیاد پایین؟

مضطرب گفت:

خاک عالم! نهار چی؟!

_: گفتم که موردی پیش اومده. دلخوری در کار نیست باید بریم عیادت کسی.

_ وای کی؟

_: از دوستان هستن نمی شناسید.

_ تو رو خدا کمکی هست بگید.

_: ممنونم.

زبانم مو در آورد:

به آرام میگید بیا پایین؟!

_ باشه باشه ببخشید تو رو خدا به روز دیگه از خجالتتون در میایم. شرمنده. ببخشید.

دیگر می خواستم سرم را بکوبم به فرمان و عربده بکشم:

ممنون. مزاحم میشیم. خدا نگهدار.

_ خدا حافظ.

قطع کردم و نزدیک ده دقیقه منتظر ماندم تا آرام رسید.

آرام نا آرام بود. این را وقتی فهمیدم که بی سلام توی ماشین نشست و پلاستیک بزرگ دستش را همانطور توی دست‌هایش نگاه داشت:

چی شد؟ چگونه؟

لبخند زدم و سرم را کج کردم:

علیک سلام!

از لبخندم گرفت تا به چشم‌هایم رسید.

طاقت دل آشوبه اش را نداشتم:

الان میریم پیشش. فقط صورتش یه ذره زخمه.

مبهوت پرسید:

چرا اخه؟!

_ شبونه یکی رفته تو خونه ش، اذیتش کرده.

هراسان پرسید:

چرا خب؟

_ چه میدونم. حالا تو چته؟!

بعد پلاستیک را ازش گرفتم. گرم و خوشبو بود. قابلمه ای توی پارچه پیچیده شده بود. با

لذت بوی اشنایش را تقریباً بلعیدم و درش را باز کردم. با دیدن قورمه سبزی گرسنه ام شد

دا چند وقت بود غذای خانگی درست و حسابی نخورده بودم؟!

آرام گفت:

خاله زیبا گفت هنوز برنجو نداشته بود. میگفت فقط خورشتش حاضره.

_: دستش درد نکنه!

قابلمه را پیچیدم توی پارچه و توی پلاستیک گذاشتمش. خم شدم و جوری که نریزد آن

را کنار پای آرام، پایین صندلی گذاشتم.

بعد صورتم را پیش بردم و گونه ی آرام را بوسیدم:

تو خوبی؟

* آفاق *

نگاهم از روی قطره قطره سرمی که به داخل بدنم فرو می رفت سر خورد و روی تابلوی

براق "منشور حقوق بیمار" افتاد. پتو را تا روی شانه هایم بالا کشیدم و زل زدم به ناخنها

یم... کوتاه و نامرتب.

صدای کلفت مردی که پرستار را صدا میزد مرا یاد دیشب انداخت. لرزیدم و مچاله شدم

و خدا بود که مرا نجات داد! کی بود آن وحشی بی رحم؟

خدا همینطور چپ و راست برای آفاق بدبخت بلا نازل میکند! دیگر توی آن خانه لعنتی هم امنیت ندارم! کدام گوری بروم و بمیرم من خدا؟! باز امشب من بروم توی آن خانه، یک بی ناموس دیگر می آید زهره ام را می ترکاند، صورتم را سرویس میکند و میفرستد سینه ه قبرستان.

با انگشت اشکم را پاک میکنم و چشم هایم را می بندم. با صداهای آشنایی امید درست توی قلبم جوانه می زند و بعد از اینکه وارد میشود با دیدن سر و رویم وا می رود. ورود مرد را پشت سرش حس میکنم. پشت بندش بیقرار میگویم:
سلام.

و دو دستم را با لبخند به سمتش دراز میکنم. با چانه ای لرزان و صورتی سرخ به آغوشم می رسد. عطر تنش... نحیفی پیکرش... بیتابم میکند و پر از اشک میبوسم. خوب شد که تو نبودی. خوب شد که تو چهارده سال نبودی! اگر بودی آن مردکِ عوضی چه بر سر تو می آورد عشق و زندگانی من؟!

بازویش توی دستهایم فشرده میشد. به صورتم نگاه نمی کرد. انگار داشت از چیزی زجر آور و هولناک فرار میکرد! چند دقیقه ای بود که همانطور بی حرکت و لرزان توی آغوشم بود. بیشتر از روز قبل توی آغوشم بود... کاش بیشتر کتک خورده بودم.

مرد جلو آمد و سعی کرد با دخترک من حرف بزند:

آرام جان بابا؟

هیچی! نیوتن اینجا گند زده است! هیچ واکنشی وجود ندارد!

_ آفاق خانوم حالش خوب نیست.

بعد که می بیند آرام همانطور آرام روی شانه من تکیه کرده و سر میانشان فرو برده نزدیکی تر شد و بازوهایش را پس کشید. حالا جگر گوشه ام از تنم دور بود... صورتش غرق اشک و چشمهایش یخ! سرد سرد!

از صورت سرخش حالا یک گوشت دایره ای شکل شبیه من سفید مانده بود. رنگ لبهایش به کبودی می رفت و تنش می لرزید. دستهای سردش را توی دست گرفتم:

آرام جان؟

مرد حواسش به صورت آرام نبود. چون وقتی این را گفتم هراسان صورت آرام را برگرداند و به محض دیدنش آن را بوسید و دخترش را میان بازوهایش فشرد. توی گوشش زمزمه کرد:

تموم شده.

چه تمام شده؟!؟

دست های استخوانی آرام نشست روی سرشانه های ستبر مرد و چنگ زد به رویش... مثل من که هر وقت بوی مواد را حس میکردم، بوی گندش را، می لرزیدم و برای فرار ضجه میزدم و از تمام دنیا دلگیر میشدم.

او همچنین انگار وقتی صورت من را دید یک ضجه ای زد توی دلش و بعد به جان دنیا غرزد. اما چرا؟! چرا جانان من!؟

مرد می‌خواست آرامش کند اما او هم هول شده بود. شقیقه دخترکم را بوسید و به سمت
صندلی هدایتش کرد. نشاندش و بعد زانو زد روی زمین:
بابایی آروم. چیزی نیست به جون من. فقط صورتش زخمه.
گیج ماندم.

آرام چشمهایش را به طرز وحشتناکی باز کرد و پشت بندش ناخنش را بین دندانهایش ک
شید. خونی که از بین ناخنش بیرون زد دلم را ریش کرد و بی اختیار از تخت پایین رفتم.

با دیدن صورتم شدیدتر هق زد. مرد برگشت و با دیدن من بلند گفت:

نمی بینی حال و روزشو؟! نزدیک تر هم میای!؟

بدون توجه به نطق مرد نزدیکش شدم و دل نگران زل زدم به چشمهایش:
هیچیم نیست من خوشگلم.

زورکی خندیدم:

بین خوبم. فقط صورتم این شکلیه.

و باز خندیدم... مرد داشت نگاهم میکرد.

با حرفش خشکم زد؛ ماتم برد؛ یخ کردم:

مامان من وقتی داشت می‌مرد همین شکلی بود. اونم یه جوری نگاه میکرد که یعنی خوبه!
مرد بهش توپید:

این چه حرفیه میزنی!؟

تلخندی زدم و روی تخت آرام گرفتم:

قرار نیست بمیرم.

_ ماما منم قرار نبود!

بی رحم و گستاخانه زل زد توی چشم هایم:

ولی کشتنش!

دهان باز کرد چیز دیگری بگوید که با سیلی محکمی که بی اختیار از مرد خورد تنش منقب

ض شد، بی هوا از جا پرید و دخترک بی مادر من را چه به سیلی مرد؟!!

صدای نعره اش این بار انگار توی گوش من کوبیده شد:

خفه شو!

تم یخ بست. بی اختیار پاهایم به هم نزدیک شدند و دستهایم چفت میله تخت...

مادرش... مرده بود؟! چندسال مادر بالای سرش نبوده؟! من احمق چرا حسرتش را موقع ب

افتن موهایش ندیدم آخر؟!!

سیلی ساکتش کرده بود و سرش را به زیر انداخته بود. توقع داشتم با آن حال و روزش ج

یغ و دادی هم بکند اما نگاهم میخ قطره اشکی شد که از سر پائینش روی دستش چکید. د

لم زیر شد و رو شد و نزدیکش رفتم و مرد بلند شد و با شتاب و عصبانیت گورش را گم

کرد.

دست دراز کردم و دست هایش را گرفتم. قطره اشک روی دستش را بوسیدم... شور بود؛

شور ترس و بی مادری... .

سرش بالا آمد؛ دلم برای مردمک های خیسش تپید و اشکم در آمد و باز دستش را بوسید

م. به درک که شک می کرد به این مادرانه ها...

دستش بالا رفت و روی زخم کنج لبش نشست. آرام و غصه دار و بغضین زمزمه کرد:

اولین بار بود!

صدایم لرزید و زل زدم بهش:

آخرین بار بود!

مردمک هایش لرزیدند و تنش میان تنم فشرده شد.

[مادر]

با سرگیجه و سنگینی از در اتوماتیک بیمارستان گذر کردم. نگاهم پی مرد بود؛ این پا و آن پا می کردم. آرام و متفکر قدم بر می داشت. نگاهم هرچند ثانیه یک بار روی کالج های مشکی رنگش سر میخورد و احمقانه به قدم هایش زل میزدم... بعد هی قدم های خودم را.. بعد زل میزدم به کفشهای خودم و... راه می رفتم.

آرام تر قدم برداشتم و نمادین، اندکی به سمت در اصلی بیمارستان گام برداشتم: ممنونم آقای شاهوردی... خیلی ممنونم. شرمنده ام که بهتون زحمت دادم. خیلی اذیت شد
ید...

بعد که دیدم نگاهم میکند آب دهانم را قورت دادم و قدم هایم سست شدند:

جبران میکنم.

زوری خواست لبخند بزند؛ اما یک چیزی مانعش میشد... دلم برایش سوخت...
 گستاخی کردم و بیشتر میخ چشم های خوش رنگش شدم... پشت آن جنگل تیره درون چ
 شم هایش یک چیزی جریان داشت... چیزی شبیه حسرت نبود چیزی؛ درد نبود کسی. ماد
 ر آرام... مرده بود!! درد نبود او؟

از نگاهم نمیدانم چه فهمید، که سرش را انداخت پایین و زمزمه وار گفت:
 خواهش میکنم! زحمتی نبود.
 از نگاهم خجالت کشیدم...
 به سمت آرام رفتم. زخم لبش حال را گرفت. خم شدم و کنار لبش را بوسیدم. دست ها
 یش که دور کمرم حلقه شد را حس کردم و از لذت و تلخی اش چشم بستم:
 خدافظ! پنجشنبه می بینمت.

بعد ازش فاصله گرفتم با لبخند گفتم:
 یادت نره رمانه رو.

لبخندش رمق نداشت؛ خواستم به مرد بگویم خداحافظ که گفت:
 می رسونیمتون!

قلبم ریخت. دستپاچه گفتم:

نه نه. ممنونم. زحمت کشیدید شما؛ خودم میرم.

_ زحمتی نیست؛ با این سر و وضع ممکنه کسی اذیتتون کنه.

بعد نگاهی به آرام کرد:

ما هم کاری نداریم.

بعد با لبخندی که انگار هیچ سیلی به صورت آرام نزده باشد او را به سمت خودش کشید

و سرش را بوسید:

مگه نه؟

گفتم:

واقعا تعارف نمی کنم. خودم میرم.

انگار که نشنیده باشد چه می گویم گفت:

بفرمایید!

نمی فهمد که! آقا جان می خواهم بروم یک مسافرخانه بتمرگم! آن خانه دیگر جای من نیست

ست! می فهمی برادر؟

با این حال باز هم به تشکری بسنده کردم و دنبالش راه افتادم. هنوز دست آرام توی دسته

ش بود.

" تو که جونت در میره براش کرم داری میزیش؟ "

وقتی سوار ماشین شدیم، بوی چیزی مشامم را نوازش داد... بوی قورمه سبزی.

مرد وقتی نشست پشت رل گفت:

آرام بابا اون پلاستیکه رو بده...

در حالیکه اگر دست دراز می کرد پلاستیک می رفت توی حلقش!

آرام بی حرف پلاستیک را دستش داد.

مرد خندید... شاید اولین بار بود خنده اش را می دیدم:

ناهار با اعمال شاق!

و دو ظرف و دو قاشق را ازش بیرون آورد. بعد برگشت و به منی که پشت نشسته بودم با خنده گفت:

شما بکشید بعد بدید جلو!

ماندم چه بگویم. چشمم مات چشم های خندانش بود؛ نشد نه بگویم.

به اصرارش برای ناهار خوردن خندیدم و یکی از آن ظرف ها و قاشق ها را ازش گرفتم. بعد که دید مخالفتی در کار نیست قابلمه خوشبو را پیش کشید:

فقط شرمنده! برنج نداره.

و پشت بندش چند برش نان لواش را به دستم داد.

چند قاشق از خورش را توی بشقابم ریختم و قابلمه را بهش دادم:

ممنون. به نظر خوشمزه میاد.

قابلمه را ازم گرفت و مشغول ریختن خورش در بشقابش شد. نگاه پر محبتی به آرام پکر

انداخت:

من و آرامم با هم می خوریم.

آرام ناراحت و با صدای ریزی گفت:

نمی خورم.

دست مرد روی قاشق خشک شد:

عه چرا؟

_ قورمه سبزی دوست ندارم.

مرد زورکی خندید که دل آرام را بدست آورد:

الان که بخوریمش عاشقش میشی.

آرام به تندی گفت:

نمیخورم.

ذوق کور شده مرد را با چشم هایم دیدم. به دادش رسیدم:

بخور آرام جان... گشنت همیشه عزیزم.

بعد مرد بشقابش را جلوی آرام گرفت:

بیا بخور بابا.

اگر آرام باز مخالفت میکرد و مرد ضایع میشد واقعا میزدم زیر گریه! دوست نداشتم جلوی

من شخصیتش زیر سوال برود.

اما خوشبختانه آرام بر دیده منت پذیرفت! مرد هم خوشحال از رضایت آرام مشغول خورد

ن شد.

مرد ماشین را روشن کرد. هول و بلند گفتم:

آقا.

متعجب از صدای ناگهانی بلندم برگشت:

بله؟

خجول سر به زیر انداختم و زل زدم به بسته سیگاری که کنار دنده ماشین بود:
راستش من خونه نمیرم. واسه همین میگم خودم میرم.

_ مورد نداره.

با لبخند گفت:

ایران باشه می رسونیمتون.

_ نه... راستش... راستش میخوام برم مسافرخانه چند روز!

پرسشگر نگاهم کرد.

آرام گفتم:

اونجا احساس امنیت نمی کنم.

سکوت بود... س _ کوت!

قولنج انگشت هایم را شکستم از ترس. دختر نیستی بدانی این دردها خانمان سوزند...

صدایش آرام شد:

متاسفم.

متاسفی؟ من فقط گفتم احساس امنیت نمی کنم! تاسف داشت؟!

صدایم را صاف کردم:

ممنون. خدافظ.

و دستم را به روی دستگیره در گذاشتم.

_ اجازه بدید!

برگشتم و نگاهش کردم. آخ خدا چه اصراری دارد... تو نمی خواهی به من کمک کنی، بر

و به سیلی هایت برس!

_ باهم میریم دنبال مسافر خونه. این دور و ور که هیچی نیست. منم میگم شما اینجوری

برید اذیتون می کنن...

آرام برگشت:

آره خاله!

خاله... خاله...

آرام گرفتم و مرد ماشین را روشن کرد.

به سمت و سویی دیگر می رفت... جایی دور از اینجا... وارد اتوبان شده بود.

دستم را مضطرب روی چرم صندلی فشردم و بی اختیار هراسان و بلند پرسیدم:

کجا میری؟

حیران از آینه نگاهم کرد؛ بعد اخم کرد؛ بهش برخورد بود؟ آرام برگشت.

_ مگه مسافر خونه نمی خواستین برین؟! دارم میرم سمت بالا... هرچی از این دور باشی

د بهتره.

باز آرام گرفتم و زل زدم به تهرانِ لعنتیِ پشت شیشه.

صدای خواننده می آمد...

" چون مست شدید هرچه بادا بادا "

من مست بوی تریاک ابراهیم بودم که مست امید شدم پشت بندش!

امید... نفرت... امید... نفرت... عق... امید... تهوع... امید!

دست لرزانم بالا آمد و اشک کنج چشمم را زدود.

زدودن، کار یک عمرم بود! یک عمر!

وقتی رسیده بودیم دم یک مسافرخانه آفتاب داشت خودش را توی چشمم فرو می کرد!

سریع دست پیش بردم و در را باز کردم.

* سامان *

سرم را به صندلی تکیه داده بودم و چشم بسته بودم. صدای هشدار اس ام اس که آمد چ

شم هایم را باز کردم. گفته بود "ممنون از زحماتون."

این یعنی اتاق داشتند که به یک زن تنهای مجرد با صورتی آس و لاش بدهند...

انگشت هایم بی محابا "کاری بود حتما بگید" را تایپ کردند. صدای باز شدن در داشبو

رد آمد؛ آرام بطری آب معدنی کوچک را ازش بیرون آورد. نگاهم سر خورد روی قاب ع

کس فرشته... دلم لرزید و تمام آنچه تایپ کرده بودم را پاک کردم...

موبایل توی دستم بود و خیره شدم به چشمهای توی عکس فرشته... نه... من... نه... سامان

عوضی نیست...

سامان آشغال نیست... سامان یک خائنِ کثافتِ نامرد نیست... سامان باید گورش را از جلوی این مسافرخانه گم کند... سامان باید بگوید پنج شنبه بی پنج شنبه! سامان باید برود بمیرد!

سامانی که می خواهد برود بمیرد راه می افتد؛ توی خیابان لایی می کشد؛ با صد و ده تا سرعت توی خیابانهای نه چندان خلوت می راند؛ دخترِ سامانی که می خواهد برود بمیرد جیغ می کشد؛ التماسِ سامانِ نامردِ عوضی را می کند.

سامانی که می خواهد بگوید پنج شنبه بی پنج شنبه با هشدار و صدای ماشین پلیس آدم می شود...

" خودروی دویست و شیش... خودروی دویست و شیش بزن کنار. "

زدم کنار و بی درنگ پیاده شدم. انگشت هایم را در امتداد سرم روی شقیقه ام کشیدم و عصبی و کلافه روی صورتم دست کشیدم. صدای آژیر خط کشید روی اعصابی که بی شک وجود خارجی نداشت!

حوصله جر و بحث و التماس نداشتم؛ خم شدم و از توی ماشین دفترچه کوچک مدارک ماشین را بیرون کشیدم و سعی کردم نسبت به حق ریز آرام کاری نداشته باشم. مامور از ماشین پیاده شده بود و به سمتم می آمد... یه ربع فقط اخم آلود حرف زد و من بی تفاوت برگه چند صد تومانی جریمه را ازش گرفتم و با نگاهی مایوسی به تکه کاغذ، داخل ماشین برگشتم.

شیشه ها تا خرخره پایین بودند. آرام صدایمان را شنیده بود. اگر هم نشنیده بود حوصله ت
وضیح نداشتم. یک عوضی هیچ وقت حوصله توضیح ندارد!

صدای خندان فرشته می آمد. " "never ever" فلش آهنگ هایش را وصل می کرد به پشت
ت تلویزیون؛ دست های لاک زده اش را می برد سمت کنترل تلویزیون و با چند دکمه
صدای تیلور توی فضای غرق خوشی خانه پخش میشد. آرام گوش هایش را می گرفت و
داد میزد "بابا به مامان بگو کمش کنههه." آن وقت ها هم من حامی اش بودم... آن وقت
ها که فرشته با قهقهه مخصوص خودش سر می برد به سینه ام.
وقتی به سمت خانه رفتیم آرام هنوز داشت هق میزد... برگشت و نگاهم کرد:
بیخشید.

آتش درونم خاکستر شده بود. آرام بودم. آرام آرام.

خیره به جلویم گفتم:

واسه چی؟

_ به خاطر من تند رفتی، جریمه شدیم.

کاش دنیا هم مثل تو احمقانه و مظلومانه فکر و خیال می کرد.

خنده ام نیامد؛ در عوض به جبران آن سیلی دردناک که لبش را آزرده بود دست های یخ

کرده از استرس و وحشت چند دقیقه قبلش را گرفتم و فشردم تا کمی گرم شود.

اشک هایش را پاک کرد و به آرامی گفت:

یه چیزی بهت بگم برام میخوری؟

پیچیدم به راست:

جان؟ چی؟

_ اون کتابه که آفاق گفته بود. پنجشنبه باید چپتر یکشو خلاصه بگم براش.

_: خودش بهت میده.

_ یادش رفت بده. پنجشنبه باید بگم خلاصه شو... دیگه نمی بینمش که بهم بده.

_: خیلی مهم نیست. یه دفعه دیگه براش میگی دیگه.

اخم کرد:

خیلیم مهمه.

شانه اش را بالا انداخت و با زرنگی گفت:

خیلی خب خودم میرم میخرم.

ریشخند زد:

از کجا اون وقت؟

_ شهر کتاب نیاوران.

ابرو دادم بالا:

تو تا مدرسه تو بلد نیستی بعد میخوای بری شهر کتاب نیاوران؟

بدش آمد:

تو نمی ذاری خودم برم مدرسه.

با لجاجت گفت:

اصلا از فردا خودم میرم.

خندیدم:

خانوم تابستونه!

خیلی جدی برگشت:

من خودم میرم شهر کتاب و "زاده وحش" رو می خرم.

وارد کوچه شدم و دکمه ریموت را فشردم:

گود جاب لیدی!

با حرص دستمالی از جعبه روی داشبورد کشید بیرون که نصف دستمال پاره شد و توی

جعبه ماند. اشک هایش را پاک کرد.

ترمز کردم تا در پارکینگ باز شود.

کاش بلد بودم این بهانه های آرام را جوری قطع کنم. نگاهم خورد بهش که پوست لبش

را با حرص می جوید و پایش را تند تند تکان می داد.

خندیدم و بوسیدمش. داشتنِ یک دختر که تمام زندگی آدم باشد که شاخ و دم ندارد...من

دختری داشتم که تمام زندگی ام بود.

وقتی رسیدیم خانه آرام رفت سمت اتاق من و توی راه پلاستیک غذا و ظرف های کثیف

درونش را میانه ی پذیرایی رها کرد. با تاسف به سوییچ که دیگر نمی دیدمش و احتمالا

توی اتاق من بود داد زدم:

ول می کنن اینجا؟

پلاستیک را روی اپن گذاشتم و دکمه های پیراهنم را باز کردم و با خستگی قولنج گردنم را شکاندم و برای عوض کردن لباس هایم به سمت اتاقم رفتم. با دیدن آرام که پشت به من روی تخت نشسته بود و چیزی در دست داشتم رفتم سمتش... زل زده بود به چیزی... روبرویش ایستادم. با دیدن mp3 پلیر آشنایی که توی دستش بود و واریسی اش میکرد شکم زد. مال... مال فرشته بود.

با دیدنم با خواهشگری چشم هایش را ریز کرد:

میشه مال من؟

خالی شده بودم! تهی. خواستم نفهمد دل کوهش آشوب شده. نشستم روی تخت:

قدیمیه. واسه چیته؟

_ آفاق میخواد برام اهنگ انگلیسی بریزه، هی بگوشم لیسنینگم قوی شه. مال من؟

روی تخت دراز کشیدم و دستم را به بالا کشیدم:

بگوشی؟

_ گوش بدم! تورو خدا.

_: میس آفاق امر دیگه ای نداشتن؟

خندید و با حالت بامزه ای بغلم کرد:

این تن بمیره...

بعد آرام و نمادین کوباند به گونه اش و سرش را کج کرد.

توی آغوشم فشردمش:

جوجه... عشوه میاد واسه من.

" داد زده بود و می گفت:

به بچه من نگوا! منم به تو بگم میمون؟

خندیده بودم می گفتم:

غلط کردم. "

حالا غلط کرده بودم و فرشته از زیر یک سنگ قبر سیاه چطور می خواست داد بزند؟

یک روز هم از همان روزهایی که فرشته نبود از سر لج سر آرام داد کشیدم و همین را به

ش گفته بودم هی می گفت " به مامان میگم... به مامان میگم... "

صدای سرخوش اما بم آرام آمد که بم بودنش ناشی از محصور شدنش میان آغوشم بود:

به مامان میگم.

و با لرزش و شل شدن تن من فهمید که الان آنکه سامان را سرزنش کند نیست و الان اید

ن خانه بی تو یک چیزی کم دارد.

صدای بی رنم می آمد:

مال تو!

*

چشم هایم را با وحشت گشودم. چند دقیقه گذشت تا آرام شوم. نگاهم را چرخاندم توی

اتاق. آرام نبود... خبری از آفتاب آزار دهنده نبود. نگاهم را پی ساعت چرخاندم... شش و پنج دقیقه! یک ساعت بیشتر خوابیده بودم.

خانه ساکت بود. آرام هم خواب بود؟

با صدای گرفته و خشدارگی گفتم:

آرام؟!

صدایی که نیامد با تنی کرخت بلند شدم.

اتاقش را سرک کشیدم، با دیدن تخت خالی اش ماتم برد. با دلهره به سمت سرویس رفتم. در زدم:

آرام؟ آرام؟

پشت بندش در را باز کردم. هیچ! هیچ! کس آنجا نبود! خواب از سرم پریده بود. دویدم و

توی آشپزخانه را سرک کشیدم. نبود. توی بالکن هم نبود. احمقانه به خیابانی که زیر بالک

ن خانه وجود داشت زل زدم. آرام نبود.

به چشم هایم شک کردم و دویدم و دوباره همه جا را گشتم. گفتم شاید بهش گفتم جوجه

، باورش شده باشد خودش را جایی قایم کرده. توی کمدها هم نبود!

مستاصل و مضطرب داد زدم:

آرام... آرام... بابا.

به طرز وحشیانه ای می لرزیدم... کجا بود؟ چرا رفته؟ کجا رفته؟

به سمت موبایلم هجوم بردم و به هرکه را که ممکن بود آرام آن جا باشد زنگ زدم. هیچ

ی که نمی دانستند هیچ، هی چپ و راست زنگ می زدند می گفتند چه شد؟ پیدا شد؟
 سامان... احمق... به تبلتش زنگ بزن... لیست مخاطبین را به طرز وحشیانه ای باز کردم...
 جواب نمی داد! سی چهل بار شماره اش را گرفتم! جواب نمی داد!
 بغض لانه کرده بود بیخ گلویم. به پریشان ترین حال ممکن لباس پوشیدم و دوان دوان از
 خانه زدم بیرون.

هرکجا مغزم می کشید می دویدم و پیش می گشتم.

صدای خنده دختری توی خیابان می آمد:

مینا! مینا! دیوونه شوخی کردم.

مینا... مینا... مینا... مینا...

با وحشت سر جایم ایستادم. گوشه پلکم پرید. قلبم نتپید یک آن و؛ مینا!؟

دردمند و لرزان ساعت موبایلم را دیدم... از شش، نیم ساعت گذشته بود. آخ خدا... من ک

جا بروم؟ دیگر کجا را بگردم؟

وحشترده به دیوار ساختمانی تکیه زدم... خدا... خدا... این طفل معصوم کجا را دارد برود

؟ خدا جگر گوشه ام را ازم نگیر.

صدای زنگ موبایلم آمد. به امید آنکه آرام باشد سریع تماس را برقرار کردم:

جانم؟؟ جانم بابا؟؟

صدای آشنا و متعجب آفاق بود:

سلام!

وا رفتم. بغضم را فرو خوردم و با نفس نفس و حیرانی گفتم:
پیش تو نیست؟ پیش خودته! می دونم! می دونستم ازم می گیریش...
نفس گرفتم... حالم بد بود؛ روی تنم عرق سرد نشسته بود و داشتم می مردم از دلهره:
هرچی بخوای... هرچی بگی میدم بهت... بذار م...

صدای مضطربش آمد:

چی میگی؟ چی میگی؟ آرام؟ گم شده؟

خودش را میزد به آن راه؟

بغض داشت خفه ام می کرد:

پیش توعه؟

هق زد:

گم شده؟

_: قسم بخور که نمی دونی.

زار زد:

گم شده؟ بیشعور تو مگه باباش نیستی؟

داد زد:

مگه نمیگی من لیاقت ندارم؟ مگه نمیگی بی کس و کارم؟ مگه نمیگی عوضیم؟ مگه نمیگ

ی مادری کردن حالیم نیس؟ عرضه ندارم؟ خب تو که گند زدی!

وسط خیابان نعره زدم:

خفه شو! تو همه اینا شکی نیست. من میخوام بدونم بچه م کجاست!

زار زد:

کی گم شد؟ کی؟

_ نمیدونم... نمیدونم.

با گریه جیغ زد:

نمیدونی!؟

نخواستم بگویم؛ ولی گفتم:

خواب بودم... خیر سرم کپیده بودم...

دلش می خواست فقط فحش نثارم کند:

به پلیس... به پلیس گفتم!؟

با زاری گفتم:

نه!

هق زد:

بزن. زنگ بزن. منم... منم میام اونجا... میدونم آدرس... خونه تونو...

قطع کردم و بی درنگ شماره رضا را خواستم بگیرم که دیدم دوباره موبایلم می لرزد. شم

اره ناشناس بود؛ آفاق است بازا!

_ الو!؟ دارم زنگ می ز...

که صدایم با صدای هق هقی مزمن قطع شد:

بابا؟

شک داشتم به آن دو جفت گوش! همان هایی که صدای شلیک گلوله نیما را نخواستند بشنوند.

_ باب...؟

خودش بود... آرام بود... آرام...

لرزان و ناباور گفتم:

آرام؟

بغض سنگین پیشین به گلویم فشار آورد:

بابایی تویی؟ آرام؟

هق هقش تا ته جگرم را سوزاند:

بابا... بیخشید... گم شدم... بلد نیستم بر... گردم...

خم شدم؛ دست روی زانویم گذاشتم و خم شدم:

الان کجایی؟ کجایی؟

هق زد:

نمی دونم. نمیدونم. فقط اینجا تابلو زده کانون زبان ایران...

نفس گرفت و بی رمق زار زد:

کنار یه... پارک بزرگه.

نیاوران! چرا نیاوران؟! شهر کتاب... کتاب می خواست... می خواست خودش برود... کتاب

انگلیسی می خواست... آی آفاق... وای آفاق...

گلویم از اضطراب خشک شده بود؛ دست بلند کردم برای تاکسی:

برو جلو همون کانون زبانه. میام. پنج دقیقه نشده اونجام.

هق زد:

همونجام... همونجام... بابا... بابا... نزن منو... ببخشید...

دل و روده ام زد بالا؛ تاکسی، پیش پایم با تک بوقی ایستاد و نفس بریده گفتم:

درست!

بعد گوشی را قطع کردم و سوار شدم و به راننده گفتم:

نیارون.

_ کجاش؟ پارک؟

_: کانون زبان.

وقتی رسیدم آنجا، با شتاب رو به راننده گفتم:

چند لحظه اینجا وایسین...

و پشت بندش پیاده شدم و با اضطراب پیاده رو را طی کردم و به محوطه رسیدم. با دیدن
ش نفس آسوده ای کشیدم اما خشمگین بودم. تا مرا دید به سمتم دوید؛ وقتی بهم رسید
یچ بغلش نکردم. اما او دستش را دور کمرم گذاشته بود و سرش را روی شکمم فشار می
داد و گریه می کرد. نگاه اندکی از مردم زوممان شده بود. از آغوشم کندمش و پیاده رو
را طی کردیم. از حالت بدش آمده بود. با یک دست، دستم را گرفت و با دست دیگر اشک

هایش را پاک می کرد.

به تاکسی که رسیدم درش را باز کردم و جفتمان عقب نشستیم.

زل زدم به پارکی که از پشت شیشه هم سبز و زیبا بود و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آسوده نفس کشیدم.

چیزی روی پایم لرزید؛ موبایلم را بیرون کشیدم و با دیدن شماره آفاق گوشی را سر جای خود گذاشتم. حوصله نگرانی ها و گریه هایش را نداشتم.

آرام دلهره سکوت و آرامشم را داشت. وقتی رسیدیم جلوی در خانه با دیدن آفاق پوز خندی زد و با دادن کرایه تاکسی پیاده شدیم. آفاق به محض رسیدن و دیدنمان به سمت

آن دوید و با گریه بلندی که سر داد آرام را در آغوش گرفت و به تنش فشرد.

بی توجه به آفاق گفتم:

آرام برو بالا.

و بی توجه به واکنششان از در شیشه ای مجتمع عبور کردم و دکمه آسانسور را فشردم. قلابی پور مثل همیشه آنجا نبود؛ فقط پول نگهبانی را می خورد.

آسانسور سر رسید، اما آرام هنوز نیامده بود. برگشتم که دیدم آرام توی آغوش آفاق گریه

می کرد. خشمگین به درکی زمزمه کردم و بالا رفتم. در واحد را با کلافگی باز کردم و

بازش گذاشتم. روی کاناپه نشستم و با پریشانی موبایلم را گوشه ای پرت کردم. دست تو

ی موهایم کشیدم و چرا حالم خوش نبود؟

بلند شدم و از توی یخچال نصف آب توی بطری را سر کشیدم. بعد جلوی سینک رفتم و

بقیه آب را روی صورتم خالی کردم و بطری خالی و بیهوده را کف آشپزخانه پرت کردم . صدای افتادن و بازی اش روی زمین با آمدن آرام و آفاق یکی شد.

این زن کار و زندگی ندارد؟ ول نمی کند من و بدبختی های مرا؟

چرت میگی سامان؟! به تو چه کار دارد؟ سراغ دخترش را می گیری...

جلوی در رفتم و پیش از ورود بیشترش به خانه جلویش را گرفتم. هیچ زنی جز فرشته و

مامان و سارا و زیبا وارد این خانه نشده. تو هم نمی شوی...

دست آرام را با خشونت کشیدم و به سمت اتاقش

هولش دادم:

اتاق!

هق زد:

بابا!

_: اتاق!

صورتش خیس خیس بود:

ببخشید!

خواستم چیزی بگویم که صدای آفاق آمد:

چی کارش داری؟

آرام که حامی اش را حس کرده بود به سمتش عقبگرد کرد. عربده کشیدم:

گم شو تو اتاق میگم!

آرام دست گذاشت روی گوش هایش و جیغ کشید. ولش نکردم. دستش را باز کشیدم. گ
وشم، چشمم پر بود از این مظلوم بازی هایش.

آفاق هلم داد:

کری؟ میگم ولش کن.

متقابلا هلش دادم و زل زدم توی چشم های وحشی اش:

به تو چه؟ تو چی میگی این وسط؟

براق شد:

به من چه؟ مادرشم...حق...

چشم هایم گشاد شدند و تنم لرزید و دست های لرزان اما محکم را با ضرب گذاشتم رو
ی دهنش:

هیسس... هیسس...

چشم هایم را فشردم و تنم می لرزید از حضور آرام... چند لحظه همانطور ماندیم... دستم
روی دهانش بود و می لرزیدم از دلهره... آرام... آرام نباید اینجا باشد. آفاق فریاد کشید ما
درش است! داد زد حقش است!

سکوت بود... سکوت بود و با حق و با حق و لرزه دهانش زیر دستم شکسته شد.

خودش را از دست هایم رهاند و گریان ایستاد. گند زده بود... گند.

برگشتم... آرام را دیدم. مستأصل و مبهوت نگاهمان می کرد. به سمتش رفتم و با درماندگ
ی جلویش نشستم. نگاهش پی جای دیگری می چرخید... داشت حرف آفاق را مزه مزه م

ی کرد.

آرام گفتم:

چرا رفتی؟

نگاهم کرد.

_: خوشت میاد اذیتم کنی؟ خوشت میاد دقم بدی؟

لب باز کرد:

مهیاری گفت لوسم... بچه ام...

_: تو می خواستی با کشتن من ثابت کنی بزرگ شدی؟

سرش را پایین انداخت. حرف های آفاق را نشنیده بود؟

زمزمه کرد:

بیخشید!

بلند شدم:

یه جور دیگه بزرگ شو. من دیگه ته کشیدم! دیگه تحمل ندارم!

لب هایش را فشرد و به سمت اتاقش رفت. وقتی از نبودنش مطمئن شدم، خیره به آفاق

گفتم:

تو چرا این جا وایسادی؟ گند زدی به هر قول و قراری که بینمون بود.

نشستم روی مبل و چنگ زدم توی موهایم:

تقصیر من خره که بهت اعتماد کردم.

دستم لرزید:

فقط میشه به سارا و زیبا اعتماد کرد. همتون نامردید...

نگاهم را چرخاندم توی پذیرایی. عکس لعنتی فرشته روی میز خودنمایی می کرد. برای او

لین بار توی عمرم به سمتش هجوم بردم و با نعره عکسش را پرتاب کردم روی زمین:

می بینی؟ تو هم نامردی مثل همه اینا...

شکسته بود... شیشه هایش افتاده بود روی صورتش... چشم هایش نگاهم می کرد... به در

ک... به درک... تو باید می ماندی. باید می ماندی. دیگر حسرتت را نمی خورم. دیگر عم

را بروم سر خاکت. دیگر یک قطره اشک هم برایت نمی ریزم. باید می ماندی... من حکم

ت نمی فهمم. من هیچی حالی ام نمی شود؛ ولی تو... تو باید می ماندی.

مثل وحشی ها از جا پریدم. پریدم و هرچه عکس از فرشته بود را جمع کردم. در اتاق آرا

م را با شتاب و محکم باز کردم. در با شدت به دیوار خورد. وحشت کرد... دست روی چ

شم هایش گذاشت و زار زد:

آفایای!

لرزیدم از صدای جیغش و از روی میز تحریرش عکس فرشته را قاپیدم و گفتم:

همین یه عکسو ازش داری؟

زل زد به همه قاب عکس های توی دستم. داد زدم:

با تو ام!

جرئت نکرد چیز دیگری بگوید:

آره!

دروغ می گفت... دروغ می گفت... دروغ.

دست کشیدم و با یک دست تمام کتاب های کتابخانه اش روی زمین پخش شد.

آرام به سمتم دوید و جیغ زد:

همون یکی بود.

زار زد:

به خدا همون بود فقط.

صدای آفاق می لرزید؛ وحشت زده گفت:

آرام بیا بیرون. بیا اینجا.

با لگد کتاب ها را پخش کردم. عکس فرشته... سی تا... چهل تا... همه شان را گرفتم تو

ی دستم. بعد رفتم سراغ تختش؛ ملحفه و پتو را وحشیانه تکاندم و تک عکسی از فرشته اف

تاد روی زمین. خم شدم و برداشتمش. آرام به سمتم آمد و با گریه گفت:

بده بهم. مال من. تو نباید دست بزنی.

کیف مدرسه اش را از کنار میزش گرفتم؛ زیپش را باز کردم و وارونه اش کردم. از خیل

کتاب و دفترها آخر سر یک عکس فرشته بیرون آمد. آن را هم برداشتم. آرام حالا داشت

علناً کمرم را با مشت میزد و با گریه جیغ می کشید. ضربه هایش محکم نبودند؛ اما من رم

ق نداشتم.

آفاق داشت آرام را می کشید. خانه ای که همیشه غرق سکوت بود را این بار صدای عرب

ده و جیغ و گریه پر کرده بود.

چشم چرخاندم توی اتاق:

دیگه عکس نداری؟

زل زد توی چشم هایم:

مال منن. میخوای چیکارشون کنی؟

از دستم کشیدشان. دست هرزم رفت و خواباند دم گوشش:

چرا قسم دروغ خوردی نفهم؟ یه کلام می گفتم عکس داری نمی کشتمت که!

آفاق باز با گریه کشیدش. جانم رفت وقتی دست گذاشت روی گونه سرخش و جیغ کشید

د:

ازت بدم میاد. ازت بدم میاد.

تا همین چند دقیقه پیش داشتم از نگرانی میمردم برایش؛ و او حالا از من بدش می آمد. ز

مانه همین است سامان.

نزدیکش شدم؛ یعنی در واقع می خواستم از اتاق بروم بیرون و آنها دم در اتاق بودند؛ آفا

ق سپرش شد؛ دست روی گلویم کشیدم و با همه آن عکس ها زدم بیرون.

* آفاق *

شب نیامد؛ نیمه شب هم...

من هم بیدار بودم؛ تمام شب را...

وقتی رفته بود آرام روی تختش در خودش مچاله شده بود و برایم حرف میزد:

بابای من پلیس بود. یه پلیس درست حسابی که ضعفش ما بودیم. عشقش ما بودیم. زندگی

ش ما بودیم... من و مامان فرشته م. از اون طرف تمام زندگی من و مامانم بابا بود. خیلی

وقت ها نبود؛ ولی ما به نبودش عادت نکرده بودیم. شبایی که ماموریت بود من و مامان

می لرزیدیم تو بغل هم؛ من بابا بابا می کردم. مامان سامان سامان! بابام عاشق مامانم بود؛

دیوونه ش بود. دیوونه ش... هرچقدر من و مامانم عاشقش بودیم اون هزار برابرش عاشق

ما بود. بابا ماموریت بود؛ خیلی طولانی بود این دفعه. این بار فرق می کرد. همکارای بابا

مواظمون بودن. تا اینکه بعد مدت ها بابا برگشت. باید جمع می کردیم می رفتیم... نمید

ونم کجا. بابا می گفت عملیاتشون لو رفته. باورمون نمی شد. مامان می گفت چطور ممکنه

ه؟ محاله! این ماموریت به این بزرگی و مهمی این جوری الکی لو بره؟! بابا به مامان میگ

فت از نیما بالا تر هم بوده. نیما و باباش فنچ بودن... صد نفر بالا دستیشون بوده. اینا خود

شون زیر دست چندتا عوضی تر از خودشون بودن. اونا می فهمن که بابا پلیسه و قضیه ر

و یه جوری نشون میدن که نیما و دوستش با هک سیستم بفهمن. وگرنه محال بوده که بابا

مدارکشو بذاره یه جای مسخره.

بعد بغض می کرد و دست من می نشست روی موهایش و می گفت:

مامانمو گروگان می گیرن... اون بیچاره که بی خبر تموم دنیا بودو جلوی چشمای من و با

بام می کشن. خیلی راحت... مثل یه...

و حق میزد و من به این درد می اندیشیدم که اگر ابراهیم و اعتیادی در کار نبود می شد این طفلک را دم در یک بهزیستی نگذاشت تا اکنون به این حال و روز بیفتد.

جفتمان گریه می کردیم. توی تاریکی شب چشم های اشکینش برق میزد. لب باز کردم: تو که دوست داری باباتو.

نگاهم کرد و صدایش لرزید:

بیشتر از جونم.

لبخند زدم:

پس چرا بهش گفتمی ازش بدت میاد؟ میدونی چقد از این حرفت بیشتر بهم ریخت؟
حق زد و دردمند گفتم:

خودش میدونه الکی گفتم.

دست کشیدم روی صورتش و اشکش را پاک کردم:

وقتی اومد از دلش در بیار.

شدیدتر حق زد:

میاد؟

توی آغوشم کشیدمش و موبایلم را به دستش دادم:

زنگ بزن بهش.

با تردید گوشی را توی دست گرفت و پر بغض گفت:

جواب منو نمیده.

دستش را سفت چسبیدم و به شوخی گفتم:

It couldn't hurt.

خندید و اشکش را پاک کرد و شماره اش را گرفت و کنار گوشش گذاشت. جواب نمی داد! نا امید نگاهم کرد و چند بار دیگر هم زنگ زد. وقتی دید جواب نمی دهد با حق موبایل را کنار گذاشت و سرش را زیر پتو برد و حق زد.

پتو را کنار زدم و بوسیدمش:

میاد. بالاخره میاد.

و آنقدر برایش گفتم و نوازشش کردم تا خوابش برد. یک جوری نگران قولم به آرام بودم که خوابم نبرد. یک جوری هم نگران بودم که وقتی برگردد و ببیند که من هنوز توی خانه اش هستم باز سگ بشود. ولی نمی شد که آرام را این موقع شب تنها بگذارم. به درک اگه ریاید و داد و بیداد راه بیندازد. اخم کردم؛ مثل خودش جوابش را می دهم.

وسط همه آن بهم ریختگی های اتاق آرام نشسته بودم و فکر می کردم...

سپیده زده آمد! با صدای چرخش کلید توی در از اتاق آرام بیرون رفتم و با دیدن دری که باز شد و مرد نه چندان استواری که قامت خسته اش از نور ساختمان هویدا بود لرزیدم. دلم سوخت برایش و کی بود که مرهم دل این مرد بشود؟

آرام سلام کردم؛ ساییده شدن دستش روی دیوار و پشت بندش روشن شدن اتاق.

چشم هایم را از نور بستم و سعی کردم مثل آدم نگاهش کنم. چشمان ملتهب و سرخش تند

ها چند ثانیه رویم ماند و بعد از کنارم گذر کرد. بوی دود و آتش و سیگار با هم در آمیخت
ته شده بودند. لباس هایش خاکی و موهایش خوابیده بودند کف سرش. سرش هم کمی
خاکی بود.

خنده ام گرفته بود میان آن بل بشو؛ خاک بر سرش کرده بود؟!
وقتی دیدم با تمام آن آشفتگی ها و پریشانی هایش به سمت اتاقش رفت این بار به خاطر
پدرانه هایش دلم لرزید. وقتی برگشت آرام گفتم:
منتظر بود.

_ کی خوابش برد؟

لعنتی او سرت جیغ کشیده بود و گفته بود ازت بدش می آید. ساعت خوابش را چک می
کنی!؟

صدایش گرفته و خشدار بود. چند نخ سیگار کشیده بود؟
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم:
دو سه ساعته.

نگاه لرزانش را تا ساعت روی دیوار برد و حالا لرزش جمع صدای خشدار و گرفته اش
شده بود:

یعنی تا دو بیدار بود؟

خواستم سرش فریاد بزنم و بگویم این لحظه، الان، حالا به فکر خودت باش. به فکر خود
ت که با یک معتاد کارتن خواب بی خانمان مو نمیزنی!

اما نگاهم سر خورد به دست های خالی و خاکی اش که خبری از آن عکس ها نبود و...
عکس های فرشته اش را چه کرده بود؟

نگاهش لرزید به نگاهم که میخ دستانش بود. دست هایش را مثل احمق ها بالا آورد و مث
ل من زل زد بهشان:

سوزوندم... همه شونو...

بعد مرا نگاه کرد؛ آب دهانش را قورت داد و با مردمک هایی که می لرزیدند گفت:

بهت آفاق بگم؟

صدایم با دلم لرزید:

اسمم آفاقه!

_ همه عکاشو سوزوندم. زندگی رو ازم گرفته بودن آفاق.

سکوت دوی درد این مرد بود؟

_ دیگه نمیتونم لباساشم نیست کنم. اگه اونا رو نگیرم بغل و بوشون نکنم دیگه میمیرم.

نشست روی مبل:

کاری به کار اونا ندارم.

با خودش درگیر بود... آشوب بود درونش. غوغا بود توی چشم هایش.

_ به فیلم عروسیمونم کار ندارم. اون دی وی دیه؛ اگه بسوزونمش میشه یه تیکه پلاستیک

بیخود. ولی این عکسا رو که سوزوندم، دود شدن رفتن هوا... لاقل میتونم نفس بکشمون.

بی هوا از عشق و احساسش بغض کردم. نمی دانم فرشته اش را دوست داشت یا از عشق

ش عاصی بود!

گفتم:

چرا قبول نمی کنی که دیگه نیست؟

بی رحمانه در حالی که حدس میزدم شاید چیز خوب و خوشایندی در انتظارم نباشد گفته

م:

چرا خودتو خرج چند تا تیکه استخون میکنی؟ خودت خودتو نمی بینی که چقد ترحم برا

نگیزی. من نباید بگم که مرد باید غم و غصه شو بذاره پشت در و بیاد تو!

ریشخند زد:

خونه ای وجود نداره که مشکلاتمو بذارم پشتش و پیام تو... خانوم نیچه!

و تکیه داد به پشتی مبل و چشم بست:

وقتی چیزی نمیدونی بیخود حرف نزن.

لجم گرفت:

چی میتونه باشه این وسط جز اینکه زنت جلوی روی تو و آرام من به دست چار تا آدم ع

وضی خرپول کشته شده؟

به وضوح دیدم که چشم هایش با شدت رو به صورتم باز شدند... انگار این رازی بود که

همه می دانستند و نباید می دانستند.

_ تو اینو از کجا میدونی؟

ریشخند زدم:

همینه میگم باید مشکلات تو چال کنی بیای تو. انقدر ظاهرت بدبخت بودنتو عربده می کشه
که هر کسیو وادار میکنه سرک بکشه تو زندگیت.

_: فضولی کنه.

_ من فضول نیستم. عقده دونستن زندگی تو رو هم نداشتم... سر دل بچم مونده بود؛ برام
گفت.

نیش زد:

کس دیگه ای رو پیدا نکرده بود؟!

پوزخند زد و بال لب های کج و صورت پر از تمسخر و تحقیرش زل زد توی چشم هایم.
چشم هایم ابهت داشت؛ سبز چشم هایم عجیب بود. نگاهم را معطوف جایی دیگر کرد
م و او گفت:

تو که انقد بچم بچم میکنی چرا ولش کردی؟

بعد گستاخانه نگاهم کرد:

میخوام تو زندگیت فضولی کنم.

وارون حرف های خودم را بهم پس داد:

عقده دونستن زندگیتو دارم! چون پا کردی تو کفش زندگی من و بچم.

بچه اش. بچه من...

عاصی و دلخور گفتم:

میشه لطفا ولم کنید؟ من عکسی برای سوزوندن ندارم.

مثل دیوانه ها جلوی یک مرد لعنتی بغض کردم:

مگه من چی میخوام که انقدر منت میذارید سرم؟ اونى که توى اون اتاق خوابیده بچه منه.
بچه من. حق من.

براق شد:

حقت نیس. اگه بود ولش نمی کردی.

_: هیچی نمیدونی!

_ بگو که بدونم!

تو کی باشی سامان شاهوردی؟! من باج نمی دهم جناب! آفاق اگر غیرت داشته باشد باج
نمی دهد!

_: من فقط میخوام بچمو ببینم.

خندید و خنده اش زهر به گلویم زد:

که بابتش پول می گیری.

دیگر بیشعوری را تمام کرده بود. با حرص و بغض زنجیر نازک روی گلویم را کشیدم. گ
ردنم سوخت و خم به ابرو نیاوردم و زنجیری که حرف اول لاتین پلاکش بود را علناً تو
ی صورتش پرتاب کردم و با گریه داد زدم:

گدا نیستم من. اومدی خونه زندگی و سر و وضعمو دیدی خیال کردی رابین هودی؟ من ا
ز اول همینجوری بودم؛ از الان به بعدم به مهر و محبت امثال تو نیاز ندارم.

بلند شد و بیخیال تمام آشوب هایش جلوی رویم ایستاد. قدش بلند تر و هیکلش درشت ت

ر بود. حقارت و نفرت و بغض دامنم را کشید و مثل تمام مردهایی مثل ابراهیم و امید و ا مثالشان که از شان بیزار بودم گفت:

نیاز داری که الان اینجایی.

دست هایم را مشت کردم تا آفاق درونم جوش نیورد و نکوباند دم دهانش. از چشم های لعنتی اش می بارید که هدفش از این حرف های صد من یک غاز دور کردن من از آرام است.

برای کم نیوردن یک قدم جلوتر رفتم، مثل خودش. فاصله مان چند سانتی متر بود. بوی دود و سیگار و آتش زد زیر بینی ام و مصمم گفتم:

بچمه... پا پس نمی کشم.

و نکشیدم. از خانه اش هم پا پس نکشیدم و تا صبح ماندم. تا صبح کنار تخت آرامم ماندم و صبح آرام با صدای جوشکاری که منشأش احتمالاً در کوچه بود چشم هایش را گشود و اولین کلامش این بود:

بابا اومد؟

و من غرق لذت اولین باری بودم که صورت خواب آلود دخترکم را می دیدم. می بوسیدم ش و می گفتم:

پاشو برو دست و صورتتو بشور.

و می رفت سمت اتاق پدرش که احمقانه مانعش شدم:

احتمالاً تازه خوابش برده.

زل زد توی چشم هایم و در اتاق پدرش را باز کرد. سکوت اتاق را در خود غرق کرده بود و...

* سامان *

خواب نبودم، توی این دنیا هم نبودم انگار. بیخوابی سهم من بود. صدای باز شدن در را شنیدم و جان چشم باز کردن را نداشتم. چند ثانیه گذشت و مست آرامش و گرمای چشما نم بودم که حضور کسی را روی تخت حس کردم. ماندم! هراسان چشم گشودم و با دیدن آرامی که پی باز شدن چشمانم بود نفس آسوده ای کشیدم:

تویی؟!

نگاه بغضدارش آتش زد به دلم و بی تاب سرش را به آغوش گرفتم و روی موهای لخت و آشفته و نامرتبش را با تمام دلم بوسیدم.

هق زد:

بیخشید!

پایم را به سمت تنه ام کشیدم و آغوشم را تنگ تر کردم و صدای موبایلم بود که سکوت اتاق را شکست. دست دراز کردم و از روی پا تختی موبایلم را برداشتم. پیامک بود و نام رضا بود روی صفحه. چه عجب!

" سلام داداش. خوبی؟ آرام خوبه؟ سکوتمو نذار پا بی بیشعوری و بزدلیم. روم همیشه تو

روت نگاه کنم و بگم آبجیتو می خوام! می خوام تمام پررویی هامو جمع کنم به وقتش بگم.

آخرین ماموریتیه که میرم سامان. باید تمومش میکردم. نیما معتمد... هیچی ازش نمونده. ه یچی. ولی هنوز خنگیای خودشو داره. کابوسش بشیم جوونای مملکت از شر مواد راحتن. لاقل نصفشون!

داداش سامان... رفیق... من آبجیتو میخوام. گفت استعفا بده. حاج خانوم - مامان را می گ فت - دستور داد. گفتم چشم بذار این آخریشه.

داداش هیچکی اونجا منو حساب نمی کنه، داره براش خواستگار میاد. صد برابر من پول د اره. ریخت و قیافه داره صد برابر من. ماشینش شاسی بلنده. مٹ من آس و پاس پژو نداره . مال ناف تهرانه. داداش حریف حاج خانوم نمیشم. حق داره... به جون خودت حق داره ولی به کی قسم تو رفیقمی. نباید انتقام اون نیمای آشغالو بگیرم؟ داداش بزرگی کن، با مع رفتی کن مثل همیشه باش برام و نذار بشه زن اون بچه خوشگل پولدار رودار! "

پلک نمی زدم و از جا پریدم و دیوانه وار دست روی موبایلم می کشیدم و شماره رضا را گرفتم. صدایش آمد، مضطرب:

الو.

نفسم بند آمده بود:

رضا!

... _

کاش نداشت این شرم مسخره را.

_: رضا... رضا... سر خودت قمار نکن روانی! بی شعور نیما؟! آخه نیما!؟

عربده می کشم:

یه بار مگه نکشتمون؟ چرا میخوای باز بگی زنده ای؟

_ نمیتونی قانع کنی.

_: قانع خر کیه؟ احمق... احمق... نکن این کارو. نکن.

_ نمی تونم. عقده ش مونده رو دلم. عقده عقده های تو. نمی تونم بیخیالش بشم. بالاخره

باید تموم بشه.

_: الان نه.

بی رمق روی زمین نشستم و با صدایی که بغضش نمی شکست لب زدم:

الان نه نامرد. من تو رو هم باید از دست بدم؟! بذار وقتی من مُردم. خب رضا؟ هروقت م

ن مردم.

_ نمیرم که بمیرم. سارا منتظرمه.

_: از کجا معلوم؟ اون سگ صفتو نمی شناسی؟ چیزیت بشه به خدا سارا دق می کنه.

داد زدم و تکرار کردم:

به روح فرشته دق می کنه... من... اصلا من! من می میرم! نکن رضا... فدا سرت داداشم،

داغشو من دیدم.

_ زنده بر می گردم، این بازی تلخ مسخره رو هم تموم می کنم. مرد نیستم اگه زنده نمونم

! به یه تار زلف سارا بانوم قسم!
و بوق... تمام! رضا رفت... رضا مرد. آخ سارا. سارا مثل من می شود... مزمن می میرد، رو
زی صدبار... سارای کوچک من.
و چشم های یخ زده و وحشت زده آرام حاکی از شنیدن نام نیماست... بوی خوبی به مشا
م می آید، انتقام!
صدای آرام در زدنی می آید. آفاق...
در را باز می کنم. نگاهش می کنم. نگاهم می کند.
_ خداحافظ! می تونم آرامو ببینم؟
بی رحم می شوم که بگویم نه. اما نگاه آرام که می کنم و غصه چشمان و تمنای دلش را،
در را باز می کنم و خجول و سر به زیر وارد می شود. تو... گستاخی یا خجول؟!
زانویش را روی تخت می گذارد و آرام توی آغوش بی ریایش فشرده می شود.
_ پنج شنبه می بینمت.
و سر و رویش را می بوسد:
دوست دارم.
و "دوستش دارد" و مادرش هست و مادرش نیست!
بعد که آرام بی حال و ناراحت روی تخت به خودش می پیچد با غصه ازش چشم بر می
دارد و... می رود.
رفتن.

حالا خانه منهای یک زن شده بود. مرهم بود دیشب؟ زخم بود؟ چی بود آن زن عجیب با آن چشم هایی که سعی می کردند قدرت و برتری را نشان دهند و پشتشان دنیایی معصومی ت و بی پناهی مدفون بود.

انگشت اشاره ام را نرم روی موهای روی صورت آرام ریخته شده کشیدم و بغض کرده چشم بست و سرش را تا کنار زانویم سر داد.

_: بریم بیرون؟

نُچش را شنیدم.

_: غزل بسرایت برایت بانوی کوچک؟

نخندید.

_: بریم پیتزا درست کنیم؟

_ نه.

_: سینما چی؟!؟

سرش را تکان داد.

ملتمس برای خوب کردن حالش دردمند گفتم:

پارک آب و آتش اصن!

_ من هیچی نشنیدم.

سکوت، اینجا یعنی "یعنی چه؟".

_ نشنیدم آفاق مامانمه. ندیدم مدارک روی میزتو. گریه نکردم تو بغل گرمش. حس نکردم

بوسه هاشو.

نه بهت زده می شوم، نه هول میشم، و نه حتی می لرزم.

_ مادرم مامان فرشته بود... مامان فرشته. آفاق چهارده سال نبود و حالا میخواد باشه. پس
ش نمی زنم. چون بهش نیاز دارم.

بزرگ شده است دختری که از لچ یک پسر جوان خودش تنها می رود کتاب فروشی و را
ه را گم می کند!

بعد بلند می شود، یعنی می نشیند و به من پدرش نگاه می کند:
تو هم بابامی. بابای من... بابا سامان من...

دست انداخت دور گردنم و صورت قشنگش را نمی دیدم دیگر:

من از تو نبودم و روزی صد بار خودتو برام فدا کردی! ناراحتم که انقد خوبی!

و دست های ظریف و لاغرش چفت می شود و من هنوز به تخت تکیه زده ام و یک بار
سنگینی انگار از روی دوش سامان برداشته شده... نه دو تا... سه تا!

زندگی همانی است که بود؛ همان قدر چرت و حوصله سر بر. آرام با خواندن همان کتاب
لعنتی طی می کند. توی خانه راه می رود و بلند بلند به زبان انگلیسی می خواندش. من م
شغول حساب کتاب های نا تمام شرکت کوچک کامران؛ و پنج شبه ها با حضور آفاق ج
دید و تازه می شود. آرام بدجور دوستش دارد؛ در کنارش مستانه می خندد و خوش می

گذرانند. گاهی ملاقات ها به دو - سه بار در هفته هم می انجامد.

سارا از صبح زنگ زده و یک ریز التماس را می کند که بروم خانه مامان؛ می گوید حال

ش بد است؛ حقه دیگریست برای مرا به آنجا کشیدن. می دانم!

صدای حق هقش می آمد:

سا... مان... توروخدا... یه... هفته ست... غذا... نخورده... گناه داره.

و به این فکر می کنم اگر رضا این حق هق ها را بشنود چه می کند؟!

_ : بسه سارا! نمردی تو از بس گریه کردی!

_ داداشی مرگ من... توروخدا...

خشمگین بلند شدم:

میام یه دونه می خوابونم تو گوش تو.

قطع می کنم و لباس می پوشم:

آرام؟ آرام؟

صدایش می آید:

هوم؟

تشر می زنم:

هوم؟!

_ وای ببخشید! بله بابایی؟

به سمت صدایش رفتم.

_: چه کار می کنی؟

با اشاره به خرگوشک سفید با کلافگی می گوید:

هرکاریش می کنم هویج نمی خوره.

و دست می مالد به صورتش.

بلند می گویم:

دست نزن به صورتت.

با اخم دست میکشد:

باشه خب!

_: میرم بیرون جایی کار دارم. مواظب خودت باش.

_ زود میای؟

لبخند می زنم:

شب نشده میام. به آفاق زنگ زدم میاد پیشت. امروز خونه کار می کنید.

جیغ خوشحالی اش خوشحالم می کند. با همان دست های کثیفش بغلم می کند:

آخ جون. آخ جون. همیشه بیاد...

دست هایش را از خودم دور می کنم. ارام دوستش دارد... آفاق هم ارام را دوست دارد. ا

رام خوشحال است.

در را باز می کنم:

همیشه بیاد.

کمرم بین دست های استخوانی آرام چلانده می شود و با خنده کمیابی سرش را می بوسد
م و می روم...

* * *

* آفاق *

با خنده برای بار صدم صدایم می زند.

می خندم و برای بار صدم می گویم:

جون دلم؟

_ ضعیفه چارتا دونه کاهو بخر بیار.

_: خرگوش شدی جدیدا؟

لب و لوجه آویزانش را از پشت گوشی هم حس می کنم.

_ خرگوشم هویج نمی خوره.

با تعجب و اشتیاق می گویم:

Do you have rabbit ?

_عه آفاق ضد حال نزن دیگه. امروز که زبان کار نمی کنیم.

حیران می گویم:

چرا؟

پس ساسان چرا به من زنگ زد؟ ساسان... سامان.

_ من انقد حرف دارم که.

_: حرفم می زنیم.

_ عه آفاق!

_: عزیز دلم سا... بابای تو در ازای ساعتایی که من پیش تو ام بهم حقوق میده. اگه ما هم

ش حرف بزیم همیشه که. وگرنه من از خدایه با هم خوش بگذرونیم.

_ باشه ولی یه ذره حرف هم می زنیم.

می خندم و بغض می کنم. تمام این چهارده سال را تو کجا بودی؟

وارد کوچه می شوم و بعد از ادامه مکالمه موبایلم را قطع می کنم و با نگاهی به سردر ط

لایی و خط نستعلیق "مجتمع آبشار" از در اتوماتیک گذر می کنم و دکمه آسانسور را

می زنم. همکف است؛ واردش می شوم و دکمه ۴ را می فشارم. موسیقی آرام و دل انگیز

ی می شنوم و پشت بندش آسانسور در طبقه ۴ می ایستد. در کشویی گشوده می شود و

به محض خروج من مردی عینکی وارد آسانسور می شود. کت و شلوار و کراوات تنش...

موهای براق... عطر گران قیمتش... سر بالا و سانسونتِ توی دستش مضطربم کرد. مضطرب

ب سر تا پایم را برانداز می کنم، لباسم جدید نبود اما سعی کردم خیلی خوب باشد. میشد

بهتر باشد و خب... نبود!

زنگ در را فشردم که به ثانیه نکشیده در با همه ی تک نفره آرام باز شد...

خندیدم و همزمان با وارد شدنم به آغوش کشیدمش:

خونه رو تنهایی گذاشتی رو سرت و روجک!

وروجک من!

سرش را به بازویم مالاند:

تلویزیون می دیدم خب!

روی مبل نشستم، کیفم را کف زمین گذاشتم و روی کاناپه لم دادم:

اوف اوف گرمه گرمه!

غش غش خندید و بعد از صدای زدن دو دکمه، خنکای بادی را به تنم احساس کردم. دسه

ت هایم را گشودم و با آرامش و لبخند چشم بستم:

آخیش!

طنین صدایش را حس کردم:

آب بیارم؟

چشم باز کردم:

نه عشقم، تشنه م نیست.

سرش را آرام روی شکم گذاشت. دست بردم و نوازشش کردم.

_ میشه بهت بگم آفاق؟ نگم خاله!

خاله گفتن درد دارد:

هر چی دوست داری صدام کن.

مامان مثلاً!

صورتش را چین داد:

حس زبان نیست. بیخیال زبان امروز.

خندیدم:

مُردی منو!

خودش هم خندید:

تورو خدا.

_: خیلی خب! بابات ترورمون می کنه ولی!

نچی گفت:

نه!

_: خب چه کار کنیم الان؟

_ وایس!

خندیدم:

وایس!

با ذوق دوید به اتاقش و بعد با یک باکس و چند بادکنک آمد و شروع کرد به جیغ جیغ ک

ردن:

تولد تولد تولد مبارک!

قهقهه زدم و نزدیکش شدم. شالم را برداشتم و نگاهش کردم. می خندید و بادکنک های ر

نگی را تکان تکان می داد:

تولدت مبارک!

گونه های نرمش را دست گرفتم و کشیدم. جیغ کشید.

_: خل؛ خل؛ خل؛ خل من!

چند تا از بادکنک ها را از دستش گرفتم و با خنده آرام کوباندم به صورتش. جیغ می کشید

د و می خندید؛ کنترل تلویزیون را برداشت و فلش کوچکی را به تلویزیون نصب کرد. صد

دای آهنگ شاد توی فضای خانه پیچید. با خنده و رقص نزدیکم می شد.

دستش را توی هوا موج داد و هم ریتم با آهنگ کمرش را چرخاند:

شاباش بده برقصم برات.

_: تولد منه، من شاباش بدم پررو؟

زبانش را بیرون آورد:

خسیس چارتا تراول بود دیگه.

_: امر دیگه؟

پاهایش را به حالت رقص عقب جلو کرد و با نگاهی به دور و بر کنترل تلویزیون را دست

ت گرفت:

رقص کنترل! ما خیلی لاکچری ایم. به جا رقص چاقو، رقص کنترل می کنیم.

من احمق بغض کرده... زل زده بودم بهش و خواننده می خواند و آرام جان من می رقص

ید.

با رقص نزدیکم شد و کنترل را جلوی صورتم تکان تکان داد .

خندیدم و بوسیدمش:

کیکو بېرم؟

ابرو بالا انداخت:

نُجِ خیرم. Next رو بزن.

دستم را روی دکمه next فشردم.

همزمان با آهنگ، عکس من و آرام روی صفحه نقش بست.

[تو اگر دست نجبانی دل من پیر شود

طفل نوپای غزل باز زمین گیر شود]

مبهوت زل زده بودم به صفحه تلویزیون. عکس ها چند ثانیه یک بار عوض می شدند و خ

واننده همچنان می خواند.

[بیقرارم که بدست آورمت من یا نه

ترسم از دست روی و تا ابد دیر شود]

آرام که تاثیر ویدیوی اسلاید شو را رویم دیده بود صدای اهنگ را زیاد کرده بود. مثل اح

مق ها داشتم اشک می ریختم... اشک می ریختم.

[همه تقدیر جهان بی تو نمی ارزد هیچ

جز نگاه تو نگاهی که نمی ارزد هیچ]

با خنده و ذوق پشت من که روی مبل نشسته بودم ایستاد و از پشت دست هایش را دور

گردنم حلقه کرد:

من میکس بلد نبودم؛ بابام میکس کرد.

با شتاب برگشتم و جیغ مانند گفتم:

چی؟!

خندید:

بابام عکسامونو میکس کرد.

:_من با این قر و قیافه داغون آخه؟

_ حالا نه که من مرلینم.

بعد چشمک زد و ادامه رقصش را انجام داد.

[اندکی فرصت شادی که در این دنیا هست

بی تو و این شادی و غم ها و جهان، یک جا هیچ]

دستم را کشید و بلندم کرد. همراهی اش کردم.

با خنده سرمستانه ای جیغ زد:

ژون ژون!

لب گزیدم و جلوی دهانش را گرفتم:

هیسس!

عقب رفت و با خنده و رقص به موهایم اشاره کرد.

[بانو جان فرفری موی غزل ساز منی]

موهایش را به شوخی کشیدم:

مسخره می کنی؟

بیخیال، دست کشید پشت موهایم و کش سر را از شان رهاوند.

جیغ زدم:

نکن! جمع کردنشون سخته.

ابرو بالا داد:

فر فری موی غز...

و لامش با صدای آشنایی بریده شد:

اهم!

وحشتزده و مبهوت هینی کشیدم و برگشتم.

خیره نگاهم می کرد. بغض احمقانه ای گلویم را چنگ زد، لبم را گزیدم و موهایم را هول

و شتابزده با دست پوشاندم. آرام به سمتش دویده بود. از نگاهش که روی لبخند آرام بود

استفاده کردم و به سمت شالم شیرجه زدم.

اشک داشت چشمانم را می سوزاند. احمق! خنگ! خاک بر سر! بی عرضه! دست و پا چلف

تی!

صدای آرام را می شنیدم:

عه بابا چرا شام نگرفتی؟

صدای خندانش می آمد:

تا وقتی دو تا خانوم محترم توی خونه هست، غذای بیرون، فحش محسوب میشه.

جیغ آرام:

آفاق، ماکارونی. توروخخدا!

نگاه شرمزده و سرخم را تا روی مچ پای سامان سوق دادم:

سلام.

این را با آرام ترین صدای ممکن گفتم.

وسایل دستش بود. مقداریشان را روی کانتِر گذاشت و با بقیه اش نزدیکم آمد.

قلبم داشت از دهانم بیرون می جست.

با سرخوشی جوابم را داد.

داغ کرده بود درونم و نوک انگشتهایم یخ زده بودند. دوست داشتم فرار کنم. دوست داش

تم بغضم بشکند و بدوم و از آن خانه که انگار مثل تنور بود برایم، بزنم بیرون.

فاصله مان زیاد نه، اما کم هم نبود. برای افاقِ مادر مُرده ای که دلش داشت بیقراری می ک

رد کم نبود.

دست پیش آورد و گردنبندهای خودم توی دست هایش بود.

خواننده همچنان می خواند. برای من؟! تولد من بود! موهای من فر بودند.

_ اون شب کشیدیش، پاره شد، جا موند این جا!

و نزدیکتر آورد دستهای لعنتی اش را.

مثل مُرده ها لب زدم:

مرسی!

و خیلی سعی کردم گردنبندها را جوری ازش بگیرم که دستهایمان به هم نخورد و نه شد و

نه خواستم و نه توانستم و برخوردِ آرامِ دست‌هایمان تمامِ سرمایِ انگشت‌هایم را ربود. و
من چقدر ممنونِ کائنات بودم!

بعد یک جعبه تقریباً بزرگ به سمتم گرفت و با خنده و نگاهی به آرام گفت:
تولدتم کلی مبارک!

تولد منی که موهایم مثل چی دور و برم آویزان بود؟ یا آن که خواننده آنطور قربان صدقه
اش می‌رفت؟

دست‌هایم لرزیدند و دلم و پایم و وجودم و کادو را از دستش گرفتم.
سرم پایین بود. روی سر بلند کردن نداشتم:

وای مرسی!

اه! لوس مسخره!

جعبه را باز کردم. دو شال آبی و قرمز و یک ادکلن.
خندید:

از طرف من و آرام.

خنده‌هایم خیلی خوب بودند. به شیرینی و بی‌ریاییِ خنده‌مردانه‌اش غبطه‌خوردم. طنی
ن‌خنده‌اش پخته و گرم بود:

شرمنده نمی‌دونستم پرسپولیزی یا استقلال‌لی.

طوری که بفهمد نمرده‌ام سر بلند کردم:

خیلی ممنون. خیلی خوشگلن.

چون موهایم را دیده بود، رویم نمی شد حتی دست به سمت سرم ببرم و لاقل یکی از آن شال های جدید و خوش رنگ را روی سرم بگذارم، حتی روی سر پوشیده ام. برای همی ن دست بردم و در ادکلن را باز کردم و نزدیک بینی ام بردم.

بوی بهشت می داد! سرد و خوش بو.

بی مجال، اندکی روی میچ دستم زدم:

عالیه عطرش .ممنون.

با متانت خاص سامان شاهوردی گفت:

خواهش می کنم!

و گرمای صدایِ بمش با عطری که توی فضا پخش شده بود، محشر شده بود.

آرام از آن طرف جیغ زد:

من ماکارونی میخوام.

سامان داشت نگاهم می کرد؛ زیر سنگینی نگاهش جان دادم و خندیدم. لعنتی مرا نگاه که

می کنی نا نمی ماند برای من!

فرار کردم؛ به سمت آرامی رفتم که پایین کابینتی ایستاده بود و درونش را واری می کرد

. سرش را بوسیدم. با لبخند برگشت و گفت:

وسایل ماکارونی چیه؟

سامان درحالیکه از حال به اشپزخانه می آمد داد زد:

تو می خوای بهش وسیله بدی؟

_ آره مگه چیه خب؟!

سامان حالا توی آشپزخانه بود.

کناره انگشت سبابه اش را زد به پایین بینی آرام و بعد تند کناره انگشتش را بوسید و خ

م شد و از کابینت یک بسته رشته ماکارونی در آورد:

وروجک یکی باید به تو یاد بده وسایل کجاست.

آرام با پرویی گفت:

به من چه! مادرِ خونه باید بلد باشه!

سامان دست برد و گوش آرام را در دست گرفت. آرام ناگهانی جیغ زد:

غلط کردم! غلط کردم!

به قدری جدی و بی خنده گفت که به خنده افتادم. سامان اما از صورتش شیطنت می بارید

د:

زبون در آوردی فسقلی!

آرام با آه و ناله میج دست سامان را گرفت:

کمال هم نشین در من اثر کرده.

سامان با نگاهی به من که مبهوت نگاه آرام می کردم خندید:

آفاق که بنده خدا اصلا حرف نمی زنه.

با من است... با من... می گوید کم حرفم.

آرام با شیطنت سامان را خطاب قرار داد:

مگه آفاقو گفتم؟

بعد از زیر دست سامان جا خالی داد و با جیغ به بیرون از آشپزخانه دوید و تقریباً فرار کرد!
رد!

با لبخند بهشان زل زده بودم. سامان از ردِ دویدنِ آرام نگاهش را بر نمی داشت. چقدر ممنونِ خدا بودم که آرام را دستِ سامان و فرشتهٔ مرحوم سپرده بود.

نگاهش را با آهی از مسیر آرام گرفت و به سمت من سوق داد و من بی جنبه ی حال خراب تمام تنم گر گرفت و دست و پایم گم شد و آفاقِ خاک بر سر این مرد همین چند شب با زاری و ضجه می خواست عکس های همسر مرحومش را بسوزاند و سوزاند و چطور؟
!

به سمتم قدم برداشت و اگر دست خودم بود همان جا غش می کردم.

طنینِ لعنتیِ خنده اش؛ آخ...

_ من که ماکارونی درست می کنم من و آرام جفتمون مسموم میشیم. فکر کنم اگه دخالت نکنم سنگین تره.

من هم کمی اگر دلبری کنم برای این دلبرِ دلیرِ درمانده میفتم وسط جهنم خدا؟

_: من دوست دارم تنهایی آشپزی کنم!

و زر زدم و آفاق با این مرد آشپزی کردن می چسبد. و ناکس دل بردن اگر تهش هیچی با شد نه!

می خندد؛ گوشه چشم هایش چین می افتد و لب هایش کش می آید... خنده هایش محش

رند.

دست هایش را بالا می برد:

من تسلیم! من وسایلو میذارم، تو این جا رو آتیش بزن.

[تو] این جا را آتیش بزن. تو... به من می گوید تو.

به لبخندی اکتفا می کنم.

در یخچال را باز می کند. حالا که بهم نگاه نمی کند با خیال راحت حرصم را خالی می

کنم:

فلفل هم بیارین بیرون بزنین به انگشتاتون، موقع ماکارونی خوردن نخورینشون.

بر می گردد.

با ریشخندی که اصلا بهم نمی آمد ادامه دادم:

لازم میشه به هر حال!

رُب به دست در یخچال را می بندد و با خنده ای که خیلی بهش می آمد می گوید:

باشه فلفلو از یخچال بر می دارم!

به تمام معنا ضایع می شوم؛ لب می گزم؛ صورتم داغ می شود. رو بر می گردانم و بسته ُ

ماکارونی را باز می کنم. تا عمر دارم دیگر متلک نمی اندازم...

آفاق؛ شیطنت چشم هایش را دیدی؟!

تا بلند شوم که ظرف های کثیف روی میز را جمع کنم، آرام چنان از گردنم آویزان می ش
 ود و گونه ام را محکم می بوسد که مست می شوم. دست توی موهایش می کنم و بین ش
 قیقه و گونه اش را می بوسم. می بوسمش و بغض می کنم...

_ معصععه که بود آفاقی.

_: نوش جونت عشق دل من.

صدای سامان می آید:

خیلی خوشمزه بود. ممنون.

خجول لبخند زد:

نوش جان!

سامان موهای آرام را پدرا نه بوسید:

گردنش درد می گیره عزیزم.

حسرت خوردم. ابراهیم هروقت نی و گاز فندک می خواست، با روی کبود و چشم اشکی

و دماغ آویزان می رفتم دکه!

هی کندذهن! نگران توست نکند؟ گفت گردنت درد می گیرد.

آرام با بوسه ای دیگر رهایم کرد. دستم باز صورت ماهش را نوازش کرد و خواستم ظرف

ها را بردارم که با صدای سامان متوقف شدم:

من جمع می کنم، می شورم خودم.

بشقاب ها را روی هم گذاشتم:

نه خودم می شورم.

خواستم نمک بریزم:

کار را که کرد؟ آن که ت...

بی ادب پرید وسط حرفم:

خداوند هم در قران کریم می فرمایند در کارهایتان مشورت کنید.

من و آرام خندیدیم. آرام گفت:

چه ربطی داشت بابا؟

سامان خیز برداشت به سمت آرام:

ربط نداشت؟

آرام پشتم پناه گرفت:

داشت داشت!

محکم و با بغضی که سعی در نهم کردنش داشتم شقیقه اش را بوسیدم:

وروجک!

دستم را سفت دور کمرم حلقه کرد و سر گذاشت روی کمرم؛ بغض امانم را بریده بود. م

ن مادرش بودم... مادرش... دختر من سر گذاشته بود روی کمر من و می خندید.

سامان ظرف ها را از دستم گرفت و به سمت سینک رفت. دلم نیامد آرام را رها کنم و به

کمک سامان بروم. برخلاف تصورم ماهرانه و تند ظرف می شست. چهار سال عدم حضور

یک زن، به تنش ساخته بود! لاقل برای این یک مورد!

حالا پشت به من بود .سامان... چشم من محو تنش بود. قامتش مردانه بود. موهایش که گاه به سفیدی می زد بد دل می برد. آرام چقدر خوش به حالش بود .چقدر کنار این مرد بود دن خوب بود.

چشمم از اشک می سوخت. آفاق امروز چقدر بغض می کنی. بغض شیرین !
 آرام بالاخره رهایم کرد و از خدا خواسته به حال رفتم. کوله ام را به دوش گذاشتم. با نگاه به صفحه خاموش تلویزیون روسری ام را صاف کردم و به آشپزخانه برگشتم. با دیدن آرامی که برای سامان پیش بند می بست چشمم خیس شد. نه دیوانه! پرسد چه مرگت شد ه چه می نالی؟ می گویی تو ...توی سامان دست از ذهن و مغزم بر نمیداری؟ بعد او یکی نمی خواباند دم گوشت و با لگد بیرون نمی کند؟! آفاق بس کن!
 صدایم می لرزید. آب دهانم را قورت دادم تا از شدت ارتعاشش کاسته شود:
 من میرم.

یکی از درونم دم گوشم قهقهه زد. [من میرم]!
 جفتشان با بهت برگشتند .بعد سامان مثل بسیجی ها سرش را پایین انداخت و با ظرف ها مشغول شد. تو محالی... محال! توی محال لعنتی!
 آرام با بهت و غم نزدیکم شد:
 آفاق!

به زور لبخند زدم و تند بغض قورت می دادم:
 قریونت برم من. می بینمت!

بغض کرده بود؛ مثل من:

نرووو!

پیش رفتم و بوسیدمش:

میام!

باز مرا سفت بغل گرفت:

توروخدا نرو.

کمی خم شدم و سر گذاشتم روی شانه اش:

عشق من! میام به خدا میام.

صدای حق هقش که بلند شد با ناباوری صورتش را از خودم فاصله دادم:

آرام؟!

بغضم یک اپسیلون تا ترکیدن فاصله داشت.

مظلومانه مثل کسی که تا حالا مادر نداشته باشد گفت:

آخه چی میشه نری؟

صدای آرام سامان آمد:

شما که خونه تون نمی ری، میری مسافر خونه دیگه. اینجا بمونید خوب. من میرم پیش دو

ستم تا شما راحت باشین.

تو مرا همین چندساعت پیش مرا [تو] خطاب کردی؛ حالا همه ضمائر را قاطی کرده ای!

گرفته می گویم:

این چه حرفیه! برم بهتره!

برخلاف تصورم شانه ای بالا انداخت و آرام را به سمت خودش کشید.

خشک و سرد خطاب به آرام گفت:

آبغوره گرفتنت چیه باز؟

یواش گفت اما من که برای حرف هایش صد تا گوش داشتم شنیدم:

نمی خواد بمونه دیگه!

بعد خطاب به من گفت:

تشریف بیارین.

و به بیرون از آشپزخانه، سمت اتاق خوابی که احتمالا مال خودش بود رفت. داخل شد و

داخل نرفتم. شش تا تراول را با احترام به سمتم گرفت.

شرمنده و خجول گفتم:

امروز زبان کار نکردیم!

باز تراول ها را به سمتم گرفت:

برای دفعه های بعد.

می دانستم دفعه بعد هم باز پول می دهد گفتم:

نه. ما واقعا کاری نکردیم. من برای بیکاری و شوخی و خنده م حق و حقوق نمی گیرم.

با پوزخندش تمام دلم آتش می گیرد و آفاق دیگر تابِ بغص بلعیدن ندارد.

_ برای مادری کردن چی؟!_

با تمام خشم و گریه ام گفتم:

تو مادری کردن منو ساعتی کردی! وگر نه من از خدامه ثانیه با ثانیه با بچه م باشم.

چشم هایش ریز، و لحنش توهین آمیز می شود:

مادر! تو خیلی بارتِه اگه، بچه تو ول نمی کردی!

آفاقِ خشمگینِ بغضی داد می زند:

شعورت می کشه توهین نکنی؟ قضاوت نکنی؟ پدر جان درس چی به بچت میدی؟ چرا و

قتی هیچی نمی دونی حرف الکی می زنی؟

نه داد می کشد، نه اخم و تخم می کند. پریشان دست می کند توی موهایش و لب می ج

ود. قدم بر می دارد سمت کانتر، سویچ را بر می دارد و... آفاق را با تمام اشک ها و بهت

هایش تنها می گذارد.

نگاه آرام دلم را آشوب می کند. بهم پناه می آورد.

چند ساعت که می گذرد نمی آید. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد، حالت تهوع و عذاب

وجدان امانم را بریده و سامان نمی آید. سامان نمی آید. آرام بی قراری می کند. می گوید

د سامان گوشی بر نمی دارد. با موبایل خودم زنگ می زنم. جواب نمی دهد. بعد از نیم س

اعت بالاخره جواب می دهد.

* سامان *

می دانم الان آرام روی مبل نشسته، تلفن توی دستش است و مدام شماره من را می گیرد.

با آهی دایره توخالی را تا سمت راست صفحه و دایره سبز می کشم:

خوبم بابا جان!

- بیا خونه بابا!

- نه عزیزم. بیرونم من. شما راحت باشید.

صدای بغض دارش می آید:

چجور راحت باشیم آخه؟ بیا دیگه!

تلخ لبخند می زنم:

برو بخواب. عاشق تخت منی، اصلا برو روی تخت من بخواب! راحته!

- نمی خوام! بیا!

- ول کن دیگه بابا جون!

هق می زند:

چرا شما ها این جوری این؟ باید التماستون کنم پیشم باشین؟ ناز می کنید چرا همش؟ اذی

تم می کنید چرا؟

تا می ایم چیزی بگویم پیش دستی می کند:

اول اشک آدمو در میارین، بعد ماچ و بغل و قربون صدقه؟ خب از اول اشک آدمو در نیار

ید دیگه.

با اه بلندی گوشی را قطع می کند. نیم ساعتی به مهتاب تنها زل می زنم و قطرات باران چ

ک و چک به صورتم می خورند...بهار است. باران تندی اوج می گیرد. چراغ خانه ها خام
 وشدند... شب از نیمه گذشته است و دلم هوای بغض و چشمانم هوای باریدن دارند. دو ما
 ه دیگر غم فرشته پنج ساله می شود و من یک زن مهربان و بی پروا را توی خانه ام راه دا
 ده ام. اجازه می دهم توی آشپزخانه ای که جز فرشته و مامان و سارا زن دیگری به میانش
 قدم نگذاشته آشپزی کند و برای آرام غذای محبوبش را درست کند. من یک زن غریبه را
 زیر سقف خانه ام راه داده ام و حتی اجازه می دهم شب توی خانه ام بماند!
 سامان... این ها بوی خوبی نمی دهند. بوی خیانت می دهند... بوی لجن و کثافت می دهن
 د. رویت می شود بعد از فرشته به چشمان زن دیگری نگاه کنی؟ سامان این حجم از رذال
 ت در تو؟! بعید است. سامان بزن زیر همه چیز! معلم زبانی در کار نیست. دو روز دیگر گ
 یلیللی، مامان برایت کل می کشد و تو حلقه می اندازی توی انگشتش. بعد چهار تا بچه پ
 س می اندازی و تف توی غیرت اگر روزی "ف" فرشته را به زبان بیاوری.
 سامان... سامان دنیا صاحب دارد. این دنیا چهار سال زجر کشیدی، آن دنیا به پاس تک ت
 ک این کارهایت تا ابد زجر می کشی. فرشته اگر بفهمد که می فهمد و فهمیده، حالش از
 ت به هم می خورد... فرشته حالش از من به هم می خورد. فرشته.
 با لرزی که به بدنم می نشیند کمر راست می کنم. من کی روی زمین نشسته ام؟
 سر بلند می کنم. از هجوم باران چشم می بندم و به خدا پناه می برم.
 موبایلم زنگ می خورد و می دانم آن پشت جز هق و گریه خبری نیست. تنم کم رمق شد
 ه، می لرزد و من پر بغض از درد و سوزشی که به گلویم نشسته دیر دیر می توانم بغض ف

رو دهم.

از سرما دندانک می زنم و لباس هایم که خیس خیسند سنگین شده اند و به تنم چسبیده اند. لرزان بلند می شوم. دست می کشم روی ماشینی که بهش تکیه داده بودم. خنک بود اما من داشتم یخ می زدم و از شدت سرما وقتی پاهایم برای راه رفتن به هم بر می خوردند دلم میخواست نعره بکشم و شل می شدم. موبایلم دیوانه وار زنگ می زد و دلم می خواست بردارم و بگویم یکی بیاید مرا نجات دهد! اما کی؟ آفاق یا آرام؟ کدامشان ذره ای برای من ارزش و علاقه قائل بودند؟

نگاهم را سوق دادم به تابلوی سفید رنگ... از خانه خیلی دور نبودم...

با جان کندن به در بلوک رسیدم. برسم خانه می میرم. می دانم.

با آسانسور بالا رفتم. همزمان با ریتم اهنگ آسانسور می لرزیدم. کلید را به آرامی به در انداختم و در را باز کردم. سکوت بود و تاریکی. در را بستم و بی معطلی به اتاقم رفتم. لباس هایم را کندم و با لرز کشوی لباس هایم را باز کردم؛ از پستوهای درونی اش آستین بلندی بیرون کشیدم و با لرز پوشیدم و چنگی زدم و چند تیشرت دیگر رویش!

و با درد و مریضی که هرگز سراغ نداشتم زیر پتو خزیدم و از درد استخوان ناله زدم. دست دراز کردم و از روی پاتختی یک قوطی قرصی که همیشه آنجا بود را به دست گرفتم. یک قرص خواب و سه قرص مسکن... با ته مانده آب دیشب چهار قرص را به زور راهی معده ام کردم و با آرامش ناشی از رسیدن به خانه، و با گلو درد و لرز پتو را روی سرم کشیدم. سردم بود... سردم بود... دیگر نا نداشتم بروم و چند پتو بردارم.

صدا زدم:

آر...

صدایم مثل خروس شده بود. بقیه^۱ اسم آرام را گفتم اما صدایش مثل پارازیت بود تا صدای سامان!

ناامید زیر پتو خزیدم و چشم های سوزانم را بستم... فرشته همین نزدیکی ها بود. با خنده مرا بوسید. با عشق روی موهایم دست کشید... داشت برایم شعر می خواند... داشتم می مُردم...

جلوی پای امید افتاده بودم و به تمام معنا عر می زدم! امید خم شده بود و با درد می بوسید مرا. مشت می زدم روی کفش هایش... چنگ می زدم به میچ پایش... رمق بلند شدن نداشتم...

یکی داشت بازوی مرا می کشید؛ دم گوشم ضجه می زد. با ضربه محکمی که به بازویم خورد و جیغ، با هین از خواب پریدم. هیچی حالی ام نبود. هیچی نمی فهمیدم. مثل صفحه کامپیوتر نیاز به بارگذاری داشتم. با ضجه آرام نگاهم را از دیوار گرفتم و از جا پریدم:

چی شده؟!

نفسش نمی آمد:

باب...ام...

شتابان و حیران از اتاق بیرون رفتم. آرام زودتر از من به در اتاق اشاره کرد؛ چراغ روشن بود. موهایم را از روی چشمم عقب بردم و با ترس و بغض وارد اتاق شدم. صدای ناله و زمزمه اتاق را پر کرده بود. پر از بهت به منشأش خیره شدم. با دیدن سامان مبهوت به سمتش رفتم. دست های لرزان آرام که روی دست سرخ سامان نشست بغضم به آرامی ترکیه داد.

خدایا...

قطرات عرق روی صورتش جولان می دادند؛ موهایش خیس بود. گوشه چشم هایش کثیف بودند.

اختیار از کفم رفته بود؛ هق می زدم. دست پیش بردم و دستش را گرفتم. کوره آتش بودن د. با ترس دست گذاشتم روی پیشانی اش.. پیشانی سامان..

بدتر از دست هایش بود. سعی کردم بر خودم مسلط باشم. رو به آرام گفتم:
آرام پاشو وقت گریه نیست. لباساشو کم کن. بدو تا تشنج نکرده.

وقتی دیدم پتو را از روی سامان کنار زد بی درنگ به سمت آشپزخانه دویدم.

از کابینت زیر سینک یک قابلمه بیرون کشیدم و تا وقتی پر شد از آب سرد، دویدم توی اتاق و رو به آرام گفتم:

حوله! حوله کجاست؟!

در حالیکه با زحمت می خواست تنه سامان را بلند کند گفت:

تو روشوییه!

با احم دویدم سمتش:

چی کار می کنی دو ساعته؟ کتفشو بگیر.

بعد با هم تنه اش را بالا کشیدیم و نشاندمش. دلم داشت کباب می شد.

آرام داشت دانه دانه تی شرت های که پوشیده بود را در می آورد. چه بر سر این مرد آمد

ه بود؟

با حق حق دویدم و از روی میله بالای روشویی حوله آبی رنگی را قاپیدم و با قابلمه پر از

آب سرد به اتاق برگشتم. صدای ناله ها و زمزمه های بی رمقش کنار گوشم بود انگار...

حالا یک تیشرت و شلوار تنش بود. سینه اش خیس عرق بود. مضطرب بودم. می خواستم

سر بگذارم روی سینه ستبرش و ازش بخواهم پناهم شود. خواسته شدن میخواستم. سامان

را... این مرد را ...

با حق هقی که خودم دلیلش را می دانستم حوله خیس شده را روی پیشانی اش گذاشتم.

بدتر از آرام شده بودم. درنگ، حال سامان را بد تر می کرد. تیشرت هایش را خیس کردم

و گذاشتم روی دست و پایش.

ناله زد...

[دارم دچار می شوم...]

دست خیسم را کشیدم روی چشمم و زمزمه کردم:

جان؟!!

چنگ زد به مچ دستم. لب های خشک و سرخش کمتر گوشم زمزمه کردند:

فرشته...

لعنتی.. لعنتی من آفام... فرشته زیر خروارها خاک مدفون است. من دارم تو را پاشویه می کنم. من دارم برای تو می میرم از استرس. بعد تو فرشته را صدا میزنی نامرد؟
 گونه ام داغ می شود؛ دستی داغ روی پشت کمرم می نشیند. حالم به هم می خورد. از خردم. از داغی تنش. از بوسه ای که کاشته بود و مرا فرشته فرض می کرد. حالم به هم می خورد؛ از هر چیز که تهش به او ختم می شد.
 داد زدم:

آرام زنگ بزن یکی بیاد ببریمش بیمارستان. حالش خیلی بده.
 حالش خیلی بد است. مرا می بوسد و می گوید فرشته!
 دستمال روی پیشانی اش را برداشتم و باز خیس کردم و روی پیشانی اش گذاشتم.
 آرام تلفن بی سیم به دست داشت شماره ۰ کسی را می گرفت. نگاهم خیره سامان بود. علناً داشت با آن صدایش و با چشم های بسته چرت و پرت می گفت. چند ثانیه یک بار هم یک لبخند کوچک می نشست روی لبش.
 با غم دست گذاشتم روی گونه ام. جای بوسه اش داغ بود. قلبم بیشتر از جای بوسه اش می سوخت. دیگر از آن تپش قلب ماورایی خبری نبود. یک خروار غم جاری شده بود به قلبم.

مرا بوسیده بود. مرا به اسم لعنتی فرشته بوسیده بود. اینش دردناک بود.

عقب رفتم و روی زمین نشستم. امروز توی آشپزخانه با اسم فرشته با من شوخی و خنده

کرده بود؟!

با نفرت بلند شدم؛ چهره اش خیس عرق بود... سرخ بود. لب هایش ترک خورده بودند و تیره رنگ شده بودند؛ به خاطر تب بالایش بود. ناخن های کبود رنگ شده اش دست هایم را می کاوید...

* راوی سوم شخص *

با صدای گریه آرام، آفاق سر بلند می کند؛ آفاق بی درنگ تلفن را از دست آرام می کشد :

الو؟

صدای خواب آلودی می گوید:

الو؟ آرام؟

آفاق می ماند چه بگوید. لرزان می گوید:

م...ن معلم زبان آرامم. آقا سامان حالش خوب نیست. تب کرده، خیلیم بالاست. من و آرا

م نمی تونیم ببریمشون درمانگاهی جایی. میشه کمکمون کنین؟!

صدای هراسان کامران می آید:

نیم ساعت دیگه اونجام.

بی حرف قطع کرد و به پاشویه سامان ادامه داد... سامان میان خواب و بیداری دست آفاق

را می گرفت و فرشته را صدا می کرد و آفاق جان می داد تا صدای هق هقش بلند نشود.
آرام دست هایش را خیس می کرد و صورت سامان را نوازش می داد.

نیم ساعتی که گذشت حال سامان نه بهتر شد و نه بدتر؛ همانجور مزخرف مانده بود.

آرام کشوی فرشته را باز کرد و یک روسری ازش بیرون کشید و سر کرد؛ بعد رو به آفاق گفت:

عمو کامران داره میاد؛ تو نمی خوای!؟

آفاق شوکه دست کشید روی سرش؛ وقتی دستش به موهایش خورد داغ کرد.
گرفته گفت:

چرا.

آرام روسری دیگر فرشته را به دست آفاق داد. آفاق با نگاهی به روسری زیبای زرشکی ر
نگ آن را سر کرد.

وقتی صدای زنگ آیفون بلند شد جفتشان هراسان بلند شدند. آرام دوید و در را باز کرد.
کامران و پشت بندش یک مرد وارد خانه شدند. آرام با هق هق سمت کامران رفت و کامر

ان با اشاره ای به مرد غریبه آفاق را مخاطب قرار داد:

دکتره!

بعد با محبت دست روی کمر آرام گذاشت:

آروم عمو جون .

آفاق با آنها به سمت اتاق رفت:

اینجان.

وقتی وارد اتاق شدند سامان همچنان داشت می نالید. دکتر که معاینه اش را انجام داد گفت:
ت:

چند سالشه؟!

آرام که چشم هایش از گریه می سوخت گفت:

سی و شیش.

_ سرماییه که خورده شدیده. اما فشار عصبی که روش بوده شدید تر بوده. قرص اشتباه خورده.

بعد در حالیکه وسایلش را در کیف می گذاشت:

عمدی یا غیر عمدیشو نمی دونم.

آرام، شل و بی رمق می گوید:

یعنی چی؟!

دکتر نگاهی به سن و سال آرام می کند و بی حرف شانه بالا می اندازد.

رو به کامران می کند:

از لحاظ بدنی خیلی ضعیفه. وضعیت تغذیه ش چطوره؟! غذای بیرون نباید بخوره.

کامران ، آن قرص ها روی مخش راه می روند و گنگ نگاه دکتر می کند. دکتر می گوید:

دفترچه بیمه شون رو لطف می کنین؟

آرام از کشوی میز سامان دفترچه را بیرون می آورد و دست دکتر می دهد. دکتر بعد از نو

شتن نسخه دفترچه را به دست کامران می دهد:

این داروهاشونه .سرمی که لازم ایشون بود هست همراهم. منتها بقیه داروهاشونو سریع تهیه ه کنید.

بعد رو به آفاق می گوید:

نگران نباشید. تب همسرتون داره میاد پایین .فقط داروهاشو فراموش نکنید و مایعات فراموش نشه. چوب لباسی هست اینجا؟ سرمشون باید جایی وصل شه. آفاق از همسر سامان خطاب شدن دلش می ریزد و آرام می گوید:
تو اتاق من هست.

کامران به اتاق آرام می رود. لباس های رویش را بر میدارد و روی تخت می گذارد و با چوب لباسی بر می گردد. دکتر سرم را روی چوب لباسی تنظیم می کند. با تشکر آرام و آفاق، کامران مثل مرده ها دفترچه را گرفت و با دکتر بیرون زد. رفیقش میخواست خودکش ی کند؟!

* سامان *

_: فرشته؟!

_ ژون؟

می خندم؛ خنده ام را می بوسد؛ می گویم:

روی پیشونیم یه چیز سرده. نمی تونم برش دارم.

می خندد. نمی توانم خنده اش را ببوسم.

_: خسته ام فرشته... له له.

جسمی را روی سینه ام حس میکنم. دنیا سیاه می شود. فرشته را نمی بینم. سیاهی مطلق. با آهی سر رفتن فرشته چشم هایم را باز می کند. دنیای پیش رویم منتهی می شود به صورت آرامش بخش آرام. چشم هایم خیلی باز نیستند؛ نور اذیتشان می کند. اطرافشان به طرز چندان آوری خشک است.

آرام با شوق سرش را از روی سینه ام بر می دارد. نرو؛ تو بمان.

می گوید:

بابا؟ آفاق... آفاق...

عطر آشنایی را حس می کنم. دستش کنار دستم می نشیند. به صورت نگران آفاق لبخند می زند. از چشم هایش حالا آسودگی هویداست. دست آرام را می کشد:

بیا بریم سوپ درست کنیم.

آرام که تازه من را انگار پیدا کرده! می گوید:

باشه وایسا حالا!

بعد می آید و روی تخت کنارم می نشیند. جسم خیس روی پیشانی ام را بر می دارد و دست گرم و کوچکش را می گذارد روی پیشانی مرطوبم. با لحنی که خبری از اندوه نیست میانش می گوید:

تب نداره!

مگر باید تب داشته باشم؟! نگاهش می کنم. حال حرف زدن ندارم. به بلوزم نگاه می کنم. به تنم چسبیده است. احساس کثیفی می کنم؛ یک جوری که انگار لباس هایم به تنم چسبیده اند. رنگ بلوز آشناست. سر می چرخانم. از ابری بودن هوا دلم می گیرد و با قطرات روی پنجره دیشب را به خاطر می آورم.

با بوسه ای که روی صورتم کاشته می شود آرام را می نگرم:
خوبی!؟

صدایم کلفت و بد شده است.

بغض توی چشمان عزیزترین موجود زندگی ام می نشیند.

آفاق بیرون می رود؛ آرام سرش را روی بالشت کنارم می گذارد و بغض کرده می گوید:
ترسیدم.

رفتن من برایش ترس دارد.

دست خشک شده ام را پشت گردنش می گذارم و تا روی شانه ام هدایت می کنم:
عمر من...

بوی موهایش... موهایش بوی فرشته را می دهند. شامپوی فرشته را می زند... چهار سال است...
ست...

بعد به ذهنم می آید ممکن است مریض شود. از تنم فاصله اش می دهم:
سرما می خوری.

_ درک!

تهوع، به درونم هجوم می آورد؛ با تمام بی حالی هایم با شتاب پتو را کنار می زنم. مایع تلخ تا روی زبانم می آید؛ جلوی دهانم را می گیرم و به سمت دستشویی می دوم. میانه را ه که عق دیگری می زنم دست لعنتی ام ول می شود. با درماندگی به کثافت به بار آمده نگاه می کنم و باز عق می زنم. صدای هق هق آرام می آید. حالم از خودم، از ضعفم به هم می خورد. دارم خودم را بالا می آورم. ..سامان شاهوردی را...

تمام که می شود سرم را بالا نمی آورم. معذبم؛ جلوی آرام و آفاق شرمم می آید. صدای لرزان آفاق خجالتم می دهد:

فدا سرت! مال قرصاست. اشکال نداره.

پاهایم می لرزند و به سمت آشپزخانه می روم. دست هایم لمسند انگار؛ تلخی نشسته به دهنم.

آفاق مهربان کنارم می ایستد؛ چقدر خوب است بودنش...

_ چی می خوای؟!

_: پارچه.

_ واسه چی؟

به آن کثافت ها اشاره می کنم. گرمی دست هایش را پشت کمرم احساس می کنم؛ لرزش پاهایم متوقف می شود.

_ تو برو استراحت کن؛ جمعشون می کنم.

دستم را کانتربند می کنم و چشم می چرخانم برای پارچه.

فشار بیشتری به کمرم وارد می کند؛ کج نگاهش می کنم. چشم هایش مهربان و دلسوزند.
_ برو!

رویم نمی شود او آن حجم منفور را تمیز کند.

_ تورو خدا برو!

قدم بر می دارم. آرام با گریه می دود سمتم. دست هایم را می گیرد و مثلاً کمکم می کند.
لبه تخت می نشینم. کنارم می نشیند. دلم برایش می گیرد. به نگاه اشکی و هراسانش چش
م می دوزم. یک روز نشد چشم های این بچه گریان نباشند.

چشمهای معصومش را می بوسم؛ طاقت ندارم بقیه اشک هایش را ببینم؛ بی آنکه نگاهش
کنم به سمت حمام می روم و برای اینکه جهت فکرش را عوض کنم می گویم:
برام حوله و لباسم میاری؟!

* * *

* راوی سوم شخص *

_ آقا؟ آقا؟!

نگاه مبهوت و خیره اش را از روی ام دی اف پیشخوان به سمت مرد سوق داد.

_ بله؟!

نگاه متعجب و طلبکار پسر جوان:

داروهاتون!

ممنونی زیر لب گفت و با حالی گرفته و ذهنی مشغول از داروخانه بیرون زد. هنوز بوی ز
م باران می آمد. دلش قدم زدن می خواست؛ دوست داشت یکی از آن ده ها دختر لیست
مخاطبینش که ادعای عشق و دوست داشتنشان می آمد حالا بهش زنگ بزنند و حالش را ب
ی منت و خواسته پیرسند. حال رفیقِ دیرینه اش خوش نبود! نباید منتظرش میگذاشت. رفی
قی که میخواست خودکشی کند! سامان و خودکشی....؟

"مگه اون چشم های لعنتیت رو باز نکنی سامان! به خدا میدونم چیکارت کنم!"
وقتی از داروخانه شبانه روزی زد بیرون خورشید کم کم داشت پرتوهایش را به رخ زمین
می کشید.

وقتی رسید خانهٔ سامان، صدای خنده می آمد. موهای سامان خیس بود؛ آرام برای اینکه
سامان بیشتر سرما نخورد روسریِ سرش را روی سر سامان انداخته بود و آفاق و آرام به
ش می خندیدند.

سامان تا چشمش به کامران می افتد لبخند می زند:

عه! سلام.

کامران از تظاهر سامان عفش می گیرد:

سلام. بهتری؟

و پلاستیک دارو ها را دست سامان می دهد. سامان با بیخیالی پلاستیک را روی پا تختی م
ی اندازد:

خوب میشم بابا!

کامران مثل بمبی مدفون، ناگهانی منفجر شد:

خب خرا! مرض و خوب میشم! ولت کنن که به گ.. خوریات برسی؟!

اخم های سامان در هم می رود و به آرام و آفاق حیران اشاره می کند:

درست حرف بزنی! چته؟

آفاق می خواست از اتاق بیرون برود، اما می ترسید دعوایشان شود.

کامران با فریاد قوطی قرص را از روی پا تختی به سینه سامان پرتاب کرد:

دسته گلتو به اینا گفتمی که باهم دارین استندآپ کمدمی اجرا می کنین؟

سامان حیران بلند تر داد می زند:

صداتو بیار پایین! چی زدی؟! خوبی؟!

کامران با پوزخند عصبی رو به آفاق و آرام سرگشته می گوید:

آی کیوتون چقدته؟! نشنیدین دکتره چی گفت؟!

بعد به سمت سامان خیز بر می دارد و قوطی قرص را از روی تخت برمیدارد. آرام و آفاق

که فکر می کنند قصد کامران چیز دیگری ست، جیغ می زنند و گام پیش می گذارند.

کامران صدایش می لرزد و قوطی قرص را تکان می دهد:

خب احمق چارتا دونه بیشتر میخوردی از شرت راحت می شدیم دیگه. خجالت نمی کش

ی مرد گنده؟! خودکشی اخه بیشعور؟

سامان می ماند. آفاق می ماند. آرام که طاقت شنیدن ندارد میگوید:

دکتر که گفت شاید عمدی نبوده!

کامران عصبی می خندد:

دختر تم به خودت رفته انگار! خریدتو از تو به ارث برده.

سامان بلند می شود؛ شقیقه اش می کوبد. آرام جیغ می کشد.

_ حرف دهننتو بفهم! جناب فهیم، حکیم، علامه، واسه خودکشی دیر نیست؟! می تونی بفهم

می که من اصن دیشب نفهمیدم چی خوردم!؟

_ خودتو خر کن. کور که نیستی!

_ باشه کور نیستم؛ تو هم برو تو تربیتت تجدید نظر کن؛ دیگه ام نمی خوام واسه من رگ

دلسوزیت گل کنه.

بعد از شلواری جینش که به چوب لباسی آویزان است چندتا اسکناس ده تومانی بیرون می

کشد و تقریباً دستش را به سمت کامران پرتاب می کند:

بابت دارو ها هم مرسی!

کامران بر می گردد و با فحشی به در می کوبد و می رود...

دوستی چندین و چند ساله^۱ شان داشت با یک سو تفاهم نابود میشد.

با خنده^۲ آرام به خودش آمد؛ آرام روی پایش دراز کشیده بود و تلویزیون می دید. سه

ت برد و خط کشید میان موهایش... عزیزش بود...

صدای آفاق آمد:

میای سر میز؟

[میای]...

سر برگرداند و نگاهش کرد. این سوال را اولین بار بود کسی ازش می پرسید؛ آب دهانش را دردناک قورت داد و گنگ به چشم های مهربانِ آفاق زل زد.

آفاق لبخند زد:

سوپ رو بیارم سر میز یا همونجا؟!

رویش نشد جوابش را با لبخند و مهربانی مثل خودش بدهد؛ احساس می کرد فرشته کنج خانه نشسته است و نگاهشان می کند و این بد عذابش می داد.

نگاهش را به طرز مسخره ای به کانتیری سوق داد که آفاق از پشتش داشت برایش سوپ د رست می کرد:

فرقی نداره!

آفاق خندید:

سفره کجاست؟

آرام داد زد:

دومین دراور.

لحظاتی بعد آفاق جلوی پای سامان سفره را پهن کرد. آرام، بلند شد تا کمکش کند. سامان هم بلند شد. آفاق مانع جفتشان شد و به گفته خودش [کار را که کرد؟ آن که تمام کرد!]

.[

سامان پس از سال ها نشست پای سفره. با جان و دل عطر دل انگیز سوپ را بلعید. عطر
غذای گرم... به یاد قدیم ها سوپش را با نان می خورد. قدردان نگاه نگاه منتظر آفاق کرد:
محشره! مرسی!

آفاق، آسوده جوابش را داد:

نوش جان!

سامان لرزید. ترسید. لغزید. مُرد. زنی به جز فرشته داشت نوش جانش می گفت. این زن..
. چرا الان باید توی خانه اش باشد و آن طور با احساس نگاهش کند و آن طور مهربان با
شد؟!!

قاشق فلزی توی دستش فشرده شد.

آفاق داشت با آرام حرف میزد:

چیکار میکنی آرام؟!!

آرام با انزجار قارچ ها را به سختی گوشه ُ بشقابش هدایت میکرد.

آفاق با غم گفت:

می گفتم نمی ریختم.

سامان باز با تشکری که این بار کم جان تر از بار قبل بود از روی زمین بلند شد.

آفاق گفت:

دیگه نمی خوری؟! بازم بریزم؟!!

_ نه دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

_ بهتری؟

_ بهترم.

_ نیستی.

_ هستم.

_ رنگ و رو نداری هنوز. چهار تخمه درست کنم واسه گلوت؟!

دست سامان لغزید روی دستگیره در و بی جواب رفت اتاقش... دل آفاق شکست؛ این مر د، دوستش نداشت.

سامان نشست لبهٔ تخت. خواست برگردد و آن عکس معروف فرشته را از روی کنسول بردارد که با جای خالی اش روبرو شد. نا امید دراز کشید روی تخت؛ صدای خنده دلبرانه آفاق حالش را بدتر کرد. داشت به فرشته اش خیانت می کرد... یک زن نامحرم برایش سوپ درست کرده بود...

بلند شد و از کشوی فرشته یکی از بلوز هایش را بیرون آورد. پایین دراورها نشست و بیه رار لباسش را بو کشید.

[بی تو پاییز از اینجا نرفت...]

تلفن زنگ می خورد؛ آفاق سامان را صدا می کرد. جای شکرش باقی بود که سامان را [آق ا سامان] صدایش می کرد!

آفاق وارد اتاق شد؛ لبخند و شوقش ماسید با دیدن سامان توی آن حالت.

سامان سرد و خشن گفت:

لازم نبود بیای تو!

آفاق مظلومانه و نادم گفت:

آخه تلفن د...

سامان با داد بی رحمانه ای حرفش را برید:

به تو ربطی نداره!

کلفتی صدای ناشی از سرماخوردگی سامان، خوشایند نبود.

غرورش خرد شد؛ بغض کرد؛ با تلفن بی سیم برگشت.

رفت لباسش را بپوشد و گوشش را گم کند و برود و پشت سرش را هم نگاه کند... اما دید

ر بود... صدای در آمده بود... سامان زودتر رفته بود و گوشش را گم کرده بود و پشت سر

ش را نگاه نکرده بود...

آرام هراسان دوید به سمت حجم خالی از پدرش؛ بعد برگشت و پرسشگر و حیران زل زد

به آفاق:

_ چی شد؟! بابا چرا رفت!؟

آفاق زل زده بود به در؛ داشت زندگی آرام دو نفره شان را خراب می کرد.

_ آفاق؟

_ ...

_ بابا کجا رفت!؟

آفاق دستش را به دیوار بند کرد:

ه...یچی نشده.

آرام با ناراحتی به سمتِ سفره رفت و جمعش کرد. باز پرسید:

تلفن کی بود؟

آفاق عاصی داد زد:

نمی دونم آرام جان!

آرام بغض کرده از دادِ آفاق به سمت تلفن رفت.

با غم شماره سامان را گرفت؛ مطابق تصورش جواب نداد. روی صندلی کنار میز تلفن چم

باتمه زد. چقدر فرق داشت...چقدر با هم سن و سالانش فرق داشت. چقدر این تفاوت ا

ذیتش می کرد.

آفاق پشیمان شد؛ دست برد و موهای آرام را نوازش کرد. با مهر و غم ساطع از رفتن سام

ان آرام دلش را بوسید:

بیخشید! اعصابم خورد شد یه دفعه!

آرام با آهی سرش را روی زانویش گذاشت:

اشکال نداره.

عادت داشت!

بیشتر روی صندلی ماشین لم دادم؛ سکوت بود؛ فقط دود سیگار بود توی ماشین... دودِ سی

گار... شب شده بود. صورتم داغ بود. سرم درد می کرد؛ کلافه بودم. موبایلم هم از همان وقت یک سره زنگ می خورد. مطمئن بودم آرام است. دلم نمی آمد خاموشش یا از دسترس خارجش کنم. می ترسیدم آرام غصه بخورد. صدای زنگ کوتاه پیامک آمد. بی اعتنا به سمت خانه کامران راندم و همزمان شماره اش را گرفتم. جواب نمی داد.

پیام دادم [گاو نباش جواب بده]. پیام را دید اما جواب نداد.

لبم را جویدم و راندم. خیابان ها شلوغ بود؛ شهر با چراغ ماشین ها چراغانی شده بود انگار... تا ته اتوبان.

وقتی رسیدم خانه اش هم به زور جوابم را می داد. آخر آنقدر زدم توی سر و کله اش و بهش فحش دادم یخش باز شد.

موبایلش زنگ می خورد. دیگر حالم از زنگ موبایل به هم می خورد.

با دیدن صفحه گوشی اش متعجب رو به من می کند:

خونته!

آرام است! آرام عزیز من... تو اگر نبودی کی به من زنگ می زد جانانِ بابا؟

_: بر ندار کامران!

_ چرا؟!

آب دهانم را قورت دادم؛ گفتم:

گناه داره.

من می دانم دیگر! نشسته روی میز تلفن دارد مثل ابر بهارانه اشک می ریزد.

کامران تماس را برقرار می کند و گوشی را به من نی دهد.
صدای گریه اش دلم را ریش می کند.

_ آرام؟!_

_ ..._

قدم بر میدارم سمت تراس:

آرام؟! لورای من؟

گریه است جوابم؛ طنین آرام خنده ام می پیچد توی گوشی:

لوس من؟!_

_ بیا!

آه می کشم:

میام بابا؛ امشب نه!

_ توروخدا!

این آفاق کجاست تو را آرام کند جانان من؟

_: قسم نده. میام؛ امشب نه!

هق می زند:

کی میای؟

_: فردا میام با هم ناهار میریم بیرون. من و تو.

خوشحال نمی شود:

فردا میای؟

_: فردا میام! گریه نکن دیگه.

_ اولین باره شب خونه نیستی.

دلم می گیرد:

برو بخواب بابا!

_ خوابم نمی بره. امشب بیا. الان بیا.

:_فردا میام.

هق می زند:

چرا نمیای؟!

فرشته داشت صدایم می زد. شرمم می آمد؛ عرق نشسته بود بر شقیقه ام؛ داغ کرده بودم:

اون یه خانومه؛ منم یه آقا؛ درست نیست.

صدایش دلخور و متعجب بود. چه خوب که می فهمید:

یعنی چی بابا؟! تو نباید راجع به خودت این طوری فکر کنی. تو اینجوری بگی بقیه چی پ

س؟!!

دستم سر خورد و روی تیشترم نشستم. کاش پیراهن بود و تمام دکمه هایش را باز می

کردم.

صدایم زد:

بابا؟

_: جان بابا؟

دست کشیدم روی صورتم و گردنم را مالیدم. مثل چوب خشک شده بود. بی طاقت گفتم:
میام دیگه بابایی. فردا میام.

صدای گریه اش روی مخم بود. خدایا خط پایان این زندگی را کجا کشیده ای؟! فرسنگ
ها دویدم. راه نشانم بده. راه تباهی نه، یک عمر توی تباهی دست و پا زدم، راه تمامی نشا
نم بده. نفس بریده ام. گور پدر همه...

_ می خوای آفاق هم بره؟

دردمند گفتم:

من اینجام که آفاق نره.

صدایش آرام بود؛ خدایا من و آرام با هم بمیریم. آرام هم کم توی منجلاب زندگی دست
و پا نزده.

صدای حق هقش شد ختم مکالمه مان. دلم تا صبح لرزید از صدای حق هقی که توی گوش
م مانده بود. دلم اندازه یک دنیا گرفته بود و حرف های کامران شده بود مرهمم.

تم داغ بود؛ از درون داغ تر بودم. کولر خانه کامران روی دور تند بود و من داشتم آتش
می گرفتم. حالت تهوع باز سراغم آمده بود. کامران مثل زن ها مدام کمرم را دست می ک
شید و هر چه می گفتم قرص بده، نمی داد:

_ منگل همین آشغالا رو میخوری که به این روز افتادی؛ ملت قرص اعصاب می خورن چ
اق میشن، داداش ما آب میره. آب هم می خوره معدشو باید ری استارت کنن.

دست کشیدم کنج شقیقه ام. مادر بزرگ غرغرو. تو برو به دوست دخترهایت برس. چه کار من داری؟

_ غذای درست حسابی هم نمی خوره دلمون خوش باشه.

توپیدم:

تو غذای درست حسابی درست می کنی من بخورم؟

_ نه چون نیاز ندارم!

من که فرشته ام مُرده چرا!

_: خب نمی تونم! چه کار کنم؟ غذاهام مزخرف میشه. مزه آشغال میده. آرام هر دفعه خور

ده کم مونده تف کنه تو صورتم!

_ خب دیوانه چرا میگن زن بگیر پاچه میگیری؟

این دفعه را پاچه نمی گیرم. دلم می لرزد و بغض را فرشته می چپاند توی گلویم.

شانه های کامران میزبان سرم بشوند این بار، چه می شود مگر؟

بغض کامران را کم دیده ام:

غلامتم داداش.

_: دلم نمیاد کامران! هر وقت تو چشمای زنی نگاه می کنم چشمای فرشته میاد تو نظرم.

به خدا نمی تونم. به روح خودش نمی تونم. مامان صد بار پا پیش گذاشت. به خدا نمیشد

! اصلا زن که میگن برا من فقط یه معنی میده، فرشته!

_ اسمش چیه؟ عشقه؟ تعهده؟

_: عشق کوچیکه؛ مزخرفه؛ کوتاهه؛ کثیفه؛ چپیه؛ قلبیه. قلب، زیاد اشتباه میکنه. باید یکی رو تو مغزت داشته باشی. عشق چیه!؟

خانه اش بوی غربت می دهد؛ بوی عشق های دو روزه. می فهمد چه می گویم! تا حالا صد بار عاشق شده است! هفته ای یکی دو بار.

می گوید:

نگران رضام.

رضا...

دلم شور میزند؛ داشتم برای کامران می گفتم دل زیاد غلط می کند. دلهره بدی مضاف تهو عم شده است. ساعت را نگاه می کنم. سه و ربع. تا صبح خیلی نمانده. نه بلند می شوم؛ تا نه و نیم خانه ام. کنار تخت آرام می نشینم و با بوسه نرمی بیدارش می کنم. به عادل م ی گویم به زیبا بگوید یک بار موهای مهشاد را بیافد و ازش فیلم بگیرد تا من یاد بگیرم. عادل شماره ام را دارد؛ می گویم فیلم را برایم توی تلگرام بفرستد. به آرام قول می دهم یاد بگیرم. با لبخند از آفاق عذرخواهی می کنم و دعوتشان میکنم به یک کباب ذغالی تو ی پارک! چای ذغالی؛ آخ اگر فرشته هم باشد غوغا می شود...

کامران حرف می زند و به توهماتم پایان می دهم. لبخندم ماسیده می شود و ... دلهره.... روی کاناپه ی نرم خوابم می برد و ادامه شب در خواب سپری می شود. خسته ام و خوابم می برد؛ دلم شور است و... خوابم می برد.

فرشته نفس نفس می زد. با سیلی می کوباند توی صورتم. اسمم را جیغ می زد. برخورد

سته‌های سردش با صورت داغم پارادوکس آزار دهنده‌ای بود. دست‌هایم را بالا بردم و مچ دست‌هایم را گرفتم؛ کنار گوشم ضجه زد. منگ چشم گشودم. تصویرش که واضح شد، آفاق را می‌دیدم. شانه‌هایم را تکان می‌داد و جیغ می‌زد. کامران کنارش بود. مثل من منگ. حس می‌کردم مُرده‌ام. حس می‌کردم مثل اصحاب کهف سال‌ها توی غار خواب‌م برده‌است و حالا که می‌خواهم به دنیا برگردم همه چیزم نامعتبر است. چشم‌هایم بازم دیوانه‌ترش کرد که جیغش با آن صدای کلفت شده از ضجه، توی گوشم فرو رفت و چنگ زد به سینه‌ام. کامران لال شده بود.

به خودم امدم وقتی با ضجه صدایم کرد. مثل زلزله زده‌ها پریدم روی زمین: چی شده؟!

آفاق از کنار تخت سر خورد روی زمین. شالش افتاده بود روی گردنش... دست‌هایم روی تخت نشست و کم‌رمق سرش را خم کرد و هق زد.

آرام کنارش نبود چرا؟ چرا از ضجه‌های آفاق وارد اتاق نشد؟!

چشم‌هایم حیران پی‌آفاق رفت. کنارش زانو زدم و با عجز صدایش زدم. نفس نداشت؛ سرش را آرام آرام کمی بالا آورد و اسمم را لب زد. صورتش قرمز بود. خیس بود. موهای خیس از عرقش چسبیده بود به پیشانی‌اش.

لب زدم:

چه بلایی سرش آوردی؟!

با جیغی ناگهانی، ناخن هایش ران پایم را چنگ زد. فریادش لرزاندم:
 بردش. جلو چشمای کور شده من بردش.

بردش! بردش! بردش!

_ بچم صدایش در ن...می...اوم...د.

پلکم دیوانه وار ثابت مانده بود.

چند بار کوبید روی ران پایم و جیغ زد:

یه کاری کن. یه کاری کن.

کاغذی را با دست های لرزانش پیش چشمم آورد. شماره موبایل بود.

خدا... داری باهام بازی می کنی؟ مهره ُ آخرم را هم بیازم؟

موبایلم زنگ می خورد... آدم مُرده که تلفن بر نمی دارد. آدم مُرده ها یک کامران دارند تو

ی زندگیشان؛ برایشان دارو می خرد و شب ها مرهمشان می شود. برگه را از دست آفاق

می گیرد و به صفحه موبایل من خیره میشود. نگاهم را می فهمد.

قرار... سامان قرار ندارد. سامان... سامان سامان ندارد. آرام. سامان رام روزگار شده، آرام ن

دارد.

دست دراز می کنم. چشم های کامران حرف می زنند. تماس را برقرار می کنم...

_ رفتی؛ خواستم موقع نبودنت برم بالا. وقتی رفتم بالا جای خالیتو دیدم پشیمون شدم. بچ

ت بود؛ زن جدیدت بود. تو نبودی! دلم می خواست بینم این دفعه چه کار میکنی!

کی باور می کند که زندگی انقدر مزخرف باشد؟! کی باور می کند مجرم به صحنه ُ جرم

که نه، به صحنهٔ زندگی سامان برگردد؟!

صدایش می آید:

نمی خواد سخته کنی! کاریش ندارم! برای گرو دستمه!

برای گرو دستش است و کاری ندارد دخترک قربانی مرا.

_ سنکوب کرده! از من میترسه... من همونیم که چند سال پیش مامانشو کشتم...

دخترک من...

صدای ضجه های آفاق می آید... آخ خدا... مثل روزهای عزاداری من برای فرشته ضجه

می زد. چشم های ملتمس خیره چشم هایم بود تا از حرف های نیما چیزی به چشم هایم

رسوخ کند اما نه! نه! سامان دفعه قبل ترسید و نجنکید. این بار فرق دارد! این بار می جن

گد...

آفاق بی نوا بی رمق التماس را می کند:

سامان... تو رو خدا... تو رو به روح فرشت... ت... تو رو به پیغم... بر. بچم سامان!

صدای نیما می آید:

بهش بگو انقد زار نزنه. بگو کاریش ندارم.

من بگویم؟ مگر من می توانم حرف بزنم!؟

آفاق نا نمانده برایش دیگر؛ مثل مادر مُرده ها ناله می زند. سرش دوران می خورد و از

شانه اش می گیرم و سرش را روی پایم می گذارم.

به کامران می گویم:

مردی اون جا؟ آب بیار.

نیما می گوید:

کاریش ندارم. کاریش ندارم. گرو باشه اینجا! چند روز. بعد بهت آدرس میدم بیا.

مریضی؟ مرض داری؟ سادیسم داری؟

_ کاریش ندارم. میخوام برم. تموم شدم من. آخرامه. فقط می خوام باهاش حرف بزنم. هم

ین. بعد بیا ببرش.

کامران، آب به خورد آفاقی می دهد که چشم هایش بسته اند و داغی پایم می گوید نمرده

است!

موهایش ماتند. مثل موهای فرشته برق نمی زنند. مثل موهای فرشته لخت نیستند.

_: چند روز؟!

_ چند روز.

_: دق می کنه. میمیره. ولش کن.

_ کاریش ندارم.

_: از ترس میمیره! ولش کن.

شقیقه ام می کوبد:

ناموس حالیه؟! تو رو به ناموست ولش کن.

_ الان نه.

_: اون الان سخته نکنه دو ساعت دیگه میکنه. ولش کن.

... _

_: چی می خوای؟! پول؟! هرچقد بخوای میدم. جون؟! جونمم میدم. ولی اونو ولش کن.
ول کن.

و جانم می رود وقتی صدای بوق ممتد تلفن می آید. موبایل از دستم می افتد و روی زمی
ن می نشیند. اشک آفاقی که روی پایم دراز به دراز افتاده است و نای نفس کشیدن هم ند
ارد می چکد.

آه می کشم؛ آفاق عادت ندارد! من یک بار تجربه کردم و شد عادت تمام زندگی ام!
دستم را سر دادم و از روی تخت بالشتی را کشیدم و زیر سرش گذاشتم. هق زد و مچم ر
ا چنگ زد.

نگاهم را از صورتش گرفتم. فرشته زل زده بود بهم.

_: مُردن تو زندگی من عاده. اگه مُرد سه تایی با هم می میریم.

و همین بود که آرامم می کرد. همین اصلِ لعنتی خود ساخته.

از اتاق بیرون می روم. کامران دنبالم می آید و موبایل را دستم می دهد. به کدام دردِ من م
یخورد؟! دقیقاً کدام!؟

درِ خانه مقصد اولم می شود. صدای کامران می آید:

کجا سامان!؟

کاش یک قبرستان بود برای زنده ها.

دستم میلرزد روی دستگیره ُ در. دست کامران می نشیند روی شانه ام:

داداش کجا میخوای بری؟ بگو به من.

رمق ندارم؛ جان ندارم؛ نفس ندارم؛ آرام ندارم:

می بریم؟ با اتوبوس برم دیر میشه.

سوییچ را دست می گیرد و هراسان و نگران می گوید:

کجا بریم؟! کلانتری؟

صدای گریه آفاق را از پشت کامران می شنوم:

منم میام!

کامران پا در میانی می کند؛ پیشگیری می کند از فریادی که قرار بود سر آفاق بی نوا آوار شود.

_ شما خونه بمونین بهتره.

رمق ندارد که بایستد حتی! رنگ رخس به کبودی می گراید و قلبم بد می تپد برای پریشانی

بی سابقه اش. با دو دست چنگ می زند به تیشترتم. زل زده است به چشم هایم؛ التما

سم را می کند. پلک می زنم:

گریه ت رو اعصابمه. نمی تونم تمرکز کنم.

ذهنم پرواز کرد به شب مرگ عارف... آن شب که با نگار رفتیم آن جا؛ لواسان. وقتی که م

ادرش با ویلچر روی زمین واژگون شده بود. فریاد زده بودم خفه شود و گریه نکند تا بتوا

نم کاری کنم. مادرش هنوز زنده بود؟! نگار چه؟!!

دست های آفاق لباسم را کشیدند و ملتمس و با گریه صدایم زدند.

سعی کردم بی اعتنا رفتار کنم؛ مثل تمام عمرم. در را باز کردم؛ ضجه آفاق می آمد... صدا
ی برخوردی وحشتناک... پر شتاب بر می کردم. آفاق با زاری سر می کوباند به چوب سخ
ت در. دلم تکان تکان می خورد. پاهایم خم می شوند؛ همسایه ها سرک کشیده اند بیرون
...

_: پاشو آفاق!

دستش مثل پیچک دور پایم حلقه می شود:

بچم!

خدایا... بعد از چهارده سال زار و زندگی اش را پیدا کرده. زندگی را ازش نگیر...! خدایا

از من گرفتی؛ به این زن بی پناه و غمدیده اما بده!

خشونت می شود چاشنی حرکت دست هایم. آفاق را می کشند بالا و کامران با عذرخواه

ی همسایه ها را قانع می کند که بیخیال شوند و کله هایشان را بکنند داخل! به خدا که در

ماندگی یک مرد و ضجه های یک زن تماشایی ست اما ارزش دیدن دارد مگر؟!

برو داخل... برو داخل خانم؛ آقای محترم این زن از فرط زاری روسری اش از گردنش آوی

زان شده؛ دیدن ندارد!

دستم از روسری گردنش می گیرد و روی سرش می نشاند. دستش را می کشم و سه تایی

داخل آسانسور می شویم.

صدایم، صورت آفاق را بر می گرداند:

درستش می کنم آفاق!

نگاهم می کند. دفعه قبل نتوانستم. این بار می توانم... یک بار برای همیشه تماشای می کند
م. می توانم تماشای کنم این بار؛ به نفع من یا به نفع نیمایش را نمی دانم...
فقط می دانم صدای آرام باید تا ابد بیخ گوشم باشد؛ صورت مثل ماهش همیشه جلوی چ
شمم باشد و تا دنیا هست دنیایش باشم. از نبودنش آه می کشم و آینه آسانسور تکیه گاه
سرم می شود.

چاقوی مخصوص نیما که روی دسته اش حرف n را نوشته اند رقمم را می بلعد...
دخترکم... دخترکم... دخترکم...

* * *

پله ها را چندتا یکی می کنم و به طبقه دوم می رسم. سربازی که باید پشت میز سبز رنگ
بوده باشد حالا نیست و به سوی اتاقی که کنارش با خط نستعلیق، نام سرهنگ صامتی ر
وی صفحه طلایی رنگ حک شده پرواز می کنم. از صدای آرام برخورد در به دیوار، تا اف
تادانم زیر پای سرهنگ سه ثانیه طول می کشد.

پایش که با شلوار فرم مخصوص پوشیده شده را سفت چنگ میزنم و نگاهم را تا نگاه پر
از ابهتش سوق می دهم. نمی گذارد بشکنم؛ نمی گذارد بمیرم زیر پاهایش؛ نمی گذارم جل
وی مردانی که تا مدت ها قبل همکار و یا دوستم بودند بار دیگر خرد شوم. نباید بگذارد!
نگاهم روی زمین از زیر میز روی جفت جفت پاها سر می خورد.

دست همیشه پدرانہ اش روی شانہ ام می نشیند:

برای همین اینجایم پسر!

جان نبود توی تنم وگرنه زار می زدم. سرم را به پایش تکیه می دهم. دلم هوای پدر را کر

ده .

_اون بار نشد! این بار با شرفمم که شده می جنگم که تو قربانی نشی.

[من] قربانی بشود؛ بمیرد اصلا... بچه ام... بچه ام قربانی نشود خدا!

_ چقد شکسته شدی! این موی سفید برای توعه سامان؟! این بود اون ساختنی که من انتظا

ر داشتم؟

روی گسل، بنا نمی سازند. من یک دامنه ی زلزله خیزم.. ویران شدم؛ روی ویرانه ها، وج

ود نمی سازند.

_ چهار ساله دارم با عذاب کار میکنم. عذاب وجدان... حقت نبود. حق اون زن بی گناه نب

ود.

نام فرشته روی سنگ قبر تداعی می شود در ذهنم... چشم های ملتمش... صدای شلیک..

. موهای آغشته به سرخیِ خونش...

خدا خانه ات، دنیایت، درب خروج ندارد؟!!

_ ما فکر می کردیم ته خط معتمده و گروهش. با خودمون فکر میکردیم چقد خنگن. دس

ت کم گرفتیمشون. صد تا آقا بالا سر داشتن. صد تا نفوذی توی باند معتمد. معتمد خود

شم نمی دونست. آقا بالا سرا همه میدونستن هویت اصلی تو رو... ما حرفه ای عمل نکردی

م و دست کم گرفتیمشون .هک سیستم اصلا کار نیما و رفقاش نبوده. سیستم رو لیدرای ن
 یما هک کرده بودن؛ مدارک تو رو اونا جابجا کردن و با هک سیستم از طرف ما به تو پیام
 میفرستادن. یکی دو پیام اخیر از اونا بوده .میخواستن یه جوری نیما رو حالی کنن تو کی
 ای. مدارکو جابجا میکنن و توی پیام میگن کجا گذاشتن .اینا رو خودشون اعتراف کردن.
 حرفش دلم را خنک می کند:

خیلیاشونو دستگیر کردیم.. نیما مونده... اونم لیدرای اصلی وقتی میفهمن نیما دیگه به در
 دشون نمیخوره همه چیو ازش میگیرن... خواهر و مادرشو توی ویلایی که توش زندگی می
 کردن سوزوندن. خودش موند؛ زنده موند. از طریق نیما بقیه افرادو تا جایی که شد دستگ
 یر کردیم. نیما موند که اون هم سالهاست تو چنگمونه و طعمه مون شده! گروه آخری موز
 ده فقط که نیما برگشته به قضیه تو.

من... آرام... یک قربانی دیگر؟!!

_ مطمئنم کاری نداره به بچه ت. دلیلی نداره داشته باشه. اون دیوانه ست! مغزش پوکه!
 پوک! شراب مخشو تعطیل کرده. بینیش میمونی! از اون هیکل برنزه و بازوها یه تن لَش س
 یاه مونده با صورت پر از لکه .حریفمون قدر نیست اما ما دست کم نمی گیریمش.
 دستی به طرفم دراز می شود. نگاهم تا عمق آن جفت چشمی که رنگ آشنایش به دلم می
 نشیند. حامد است.

_ داداش سامان من پاشو!

داداش سامان... از داداش سامان یک تن دردمند و خسته مانده که سودای مرگ به سر دار

...د

صدای سرهنگ می آید که با آهی می گوید:

بازغی بیرش اونور بهش یه چیز بده بخوره. فشارش افتاده .

حامد هیکلی و ورزیده است. زورش به من می چربد و مرا روی صندلی می نشاند. چند ژ

انیه بعد لیوانی را می خواهد نزدیک دهانم کند که ممانعت می کنم.

_ چرا دیوونه؟! داری پس میوفتی!

دستم را به حالت دورانی جلوی دهانم تکان می دهم؛ یعنی حالت تهوع دارم...

صدای سرهنگ می آید:

خیالت جمع باشه. از بابت دخترت نگران نباش. ما کاملاً همه چیز تحت کنترلمونه.

مگر می شود نگران نبود؟!

* آفاق *

چشمه اشکم از صبح تا حالا ثانیه ای بند نیامده. کامران قصد آرام کردنم را دارد اما واق

عا نمی شود. بعضی وقت ها نمی شود که نمی شود!

پیکر خسته اش را که از دوردست می بینم در دلم قربان صدقه اش می روم و بر باعث و

بانی اش لعن می فرستم. وقتی کنار کامران روی صندلی شاگرد می نشیند بیقرار و گریان

می پرسم:

چی شد؟!

نگاهم می کند. کاش میشد آرامش کرد. کاش می گریست و این حجم از اندوه و خستگی
چشمانش بر زمین می چکید.

کامران می گوید:

بگو دیگه سامان! جون به لبمون کردی!

به صندلی تکیه می دهد؛ آه می کشد و با عقب بردن صندلی چشم می بندد:

هیچی!

جواب [یعنی چی] کامران را با فریاد می دهد.

بر می گردیم خانه کامران. سامان سویچ ماشینش را بر میدارد و به خانه سامان می رویم.
عقلم می گوید که ازش بخواهم که پیاده ام کند و بروم خانه. دل لعنتی ام اما حکم کرده
در کنار سامان انتظار آرام را بکشم.

توی راه سکوت کرده بود. همیشه سکوت می کرد. کم حرف بود. منزوی بود. حوصله و ا
عصاب و تحمل هر چیزی را نداشت. زود جوش می آورد و من با همه این ها دوستش دا
شتم. دوست داشتنم دوست داشتن عجیبی بود. با این باور که او هرگز دوستم نخواهد داش
ت زندگی را ادامه میدادم. دوست داشتنم ازدواج کنیم و هم خودش را و هم آرام را یک
جور گرمتری... یک جور خاصتری کنارم داشته باشم. اینکه دوستم نداشته باشد را می توان
م هضم کنم اما اینکه نتواند تحمل کند را... نه!

با استپی که بی شک زمانش متعلق به حال نیست چشمانم را به سمتش سوق می دهم. آن
چنان غریبانه و غمگین سر روی فرمان گذاشته که برایش حق می زنم. دست می گذارم پ

شش؛ بی اختیار و با اختیارش را نمی دانم. مثل مادر، مثل خواهر، مثل رفیق نوازشش می کنم. بلوز زیتونی رنگش زیر دستم صاف می شود.

آه و ریتم نفس کشیدنش سمفونی حرکت دستهایم میشود... کاش من به جای تو بودم. کاش من!

_: به خدا توکل کن! من به خدا توکل کردم یه بار، بهم برگردوندش! این بار با هم دو نفری توکل کنیم خدا بهتر کمکمون می کنه.

با لبخند زورکی و تلخی که روی صورتش می نشیند جان می دهم:

تو بلدی، باغچه خودتو بیل بزن. صبح تا حالا یه بند آبغوره می گیری!

نگاه خیره اش آرامش می نشاند به تنم. چقدر خوب است توی دنیا تنها نیستم. من مردی که هنوز دلش برای عطر لباس و عکس همسر مرحومش می لرزد را... دوست دارم!

ماشین را خاموش می کند:

صبح چی شد دقیقاً؟ بهم میگی؟!

فقط همین؟! فقط همین را می خواهی؟

دست و پایم می لرزند:

پایین تخت آرام تشک انداختیم. متکا پُتکا و پتو هم برداشتیم همونجا خوابیدیم. نزدیکای

هشت صبح بود که حس کردم روی گلوم یه چیزیه. با چشم بسته دست کشیدم. دستم خو

رد به یه دست. ترسیدم. چشامو که وا کردم یه مرد دیدم. اومدم با وحشت پا شم که گلوم

سوخت. جیغ کشیدم. آرام که بیدار شد و مرده رو دید جیغ نکشید! گفتم... گفتم... اینکه

آرام جیغ نکشیده یعنی آشناست! گفتم شاید دوستای تو ان دارن شوخی می کنن باهامون!
 ولی وقتی دیدم چاقو رو سمت آرام گرفت و کُلتو سمت من لال شدم از ترس! کنار تش
 ک یه چمدون بزرگ بود. دست و پای آرامو با طناب بست. تو روز روشن داشت... دستم
 و گذاشته بودم جلو دهانم تا صدای گریه مو نشنوه. از کلت و چاقوش می ترسیدم. وقتی
 دیدم داره دهنشم با یه تیکه پارچه می بنده و آرام هیچی نمیگه طاقت نیاوردم. دستای مرد
 ه رو گرفتم و جیغ زدم. سعی کردم بزمنش یا حداقل یه کاری کنم، اما نتونستم. چنان دست
 مو پیچوند که ضعف کردم. نمی تونست منو ببنده. شاید وقت نداشت؛ شاید... نمیدونم ول
 ی منو بست.

هق زدم:

داشت آرامو به زور می کرد تو چمدون...

در ماشین باز شده بود؛ صدای عق زدن هایش می آمد... خدایا... خدایا... خدا این مرد میم
 یرد... خدا جان!

به پاهایم قدرت دادم و تا کنارش را دویدم. مثل خودش خم شدم. دستم را دورانی روی
 کمرش می کشیدم. کم رمق تکیه اش را به ماشین داد؛ اشک توی چشم هایم جولان می د
 اد. کاش من جای تو بودم لعنتی!

صدایش می لرزید؛ دلم... دلم برای لرزش صدای مردانه ضعیفش رفت.

_ الان داره جون میده تو دستای اون بی پدر و مادر!

آرامم... دخترکم...

_ میترسم آفاق؛ برگرده هم میشه همون آرام سابق؟!

دستم بند ماشین شد:

بترسی میری عقب؛ راه بیا!

_ راه میام؛ این دفعه راه میام.

* سامان *

وقتی رسیدیم خانه حالم بدتر شد. رختخواب وسط اتاق آرام پهن بود. با تصور اینکه آن

وقت چه حالی داشته و الان چه حالی دارد خم می شوم و روی تشک می نشینم. صدای

هق هق آفاق می آید که به جای سمت چپی اشاره می کند:

لآ...مینجا خوابیده ب...ود.

سر می گذارم روی بالش و توی خودم مچاله می شوم.

رخت خواب سرد است؛ نگاهم میخ اتاق می شود. اتاق آرام. تخت صورتی رنگ؛ میز تحریر

رخت صورتی رنگ؛ کتابخانه کوچکش با کتابهایی که عاشقشان بود... بابالنگ دراز... خانه

کوچک... آنشرلی در اونلی... اولیور تویست... کلبه عمو تام.. تمامشان را از بر بود!

دلم برایش پر زد. برای اینکه سر بگذارد روی پام و تلویزیون نگاه کند. اینکه به غذاهایم

غر بزند. اینکه برای فرشته بغض کند. اینکه نصف شب ده بار بلند شوم و رویش پتو بند

زم.

دست می کنم توی جیبم و موبایلم را در می آورم. به آخرین تماس زل می زنم و انگشت روی یک مشت شماره که پشتشان یک قصه خوابیده می گذارم. بعد از چند بوق صدای نحسش می پیچد در گوشم... آخ بمیری چه می شود؟ آخ نباشی... آخ سایه ات بیفتد از سر زندگی ام...

_ خیلی عجله داری!؟

عجله! دردی که درماتش دست تو باشد عجله نیست! خودِ جان دادن است...

صدایش مثل دیوانه ها می شود:

می خواستم حرف بزنی باهاش. گناه داره! نگارِ منم با زبونِ بسته مُرد. نگارِ منم زبونش بند اومده بود از ترس که جزغاله شد. هر کاری می کنم حرف نمی زنه؛ هرچی می زنمش ز بون و نمی کنه.

رختخواب داغ می شود یا من دارم مثل نگار جزغاله می شوم!؟

_: نزنش؛ تو رو روح نگارت نزنش.

_ روح نگارو هم سوزوندن!

نفسم... نفسم...

_: ول کن بچمو... تو رو به هرکی می پرستی دست از سر اون طفلک بردار.

نعره می زنم:

روانی اون چی کارت کرده مگه!؟ چرا زورتو سر ضعیفا خالی می کنی بزدل!؟ به والله خد

ا ازت نمیگذره! به والله که نمیگذره! نمیگذره! به خدا نمیگذره!

صدای ضجه آفاق چاشنی نعره هایم شده است. خدایا چرا این صحنه ها را کات نمی کنی؟! فقط صدا، نور، حرکتش را می گویی؟!

_ پنج شنبه ساعت ۷ غروب؛ آدرسی که می فرستم... تنها میای!
 بوق...

اگر من تا قبل از پنج شنبه ساعت ۷ غروب نمردم خب!
 آفاق بازویم را چنگ می زند:
 چ...ی گفت؟!

نگاهش... آخ نگاهش پر اشک بود. صورتش خیس بود. درمانده بود؛ نوک انگشتش را لم
 س کردم تا فشار دستش کمتر شود:
 پنج شنبه غروب!

با هق هق مضطربش گفت:

می خواد چی کار کنه بچمو؟!

باز روی رخت خواب توی خودم جمع شدم و چشم بستم. دوست داشتم فرشته بنشیند
 بالای سرم و آنقدر با موهایم بازی کند تا خوابم ببرد. می خواستم سر بگذارد روی سینه ام
 م و چانه ام را بگذارم روی سرش و مست شوم. اما حالا جای فرشته، آفاق اینجا بود. آفا
 ق مادری را بلد بود، همسری را چه؟!

همسر سامان؟! آشغال پس فرشته کشک بود؟!

چشم باز کردم و نگاهش کردم. چمباتمه زده بود و سر گذاشته بود روی زانویش و با از

گشت های پایش بازی می کرد. صدای فین فینش می آمد.

خوش به حال آرام؛ این آدم ها را داشت که نگرانش شوند. من که را داشتم؟!

صدای آفاق می آید:

بابام معتاد بود؛ هیچی توی دنیا نبود که اون نکشیده باشش! زشت بود؛ وقیح بود؛ هم خود

ش هم اخلاقش. ریشاش بلند بود؛ کچل بود. دندوناش همه ریخته بود. اونایی هم که نری

خته بود همه سیاه شده بودن.

تک فرزند بودم؛ ناخواسته بودم؛ ناخواسته ی کشیدنای مفرط بابام. خونه مون همیشه بو گز

د میداد. لباسام؛ خودم؛ مامانم؛ بابام؛ محله مون؛ همسایه هامون. مامانم معتاد شده بود اما

نه اندازه بابام. از خونه مون متنفر بودم. با فامیلامون هیچ ارتباطی نداشتیم. هیچکی از جون

ش سیر نشده بود بیاد خونه مون تا از بوی گند بمیره. بابام از هیچی برای مواد خریدن نم

ی گذشت. وسایل بزرگ خونه که هیچی! بابام ساعت های خونه مونم می فروخت؛ جای

نوار چسب؛ کتاب درسیای من!

چند بار زد به سرم فرار کنم، هر دختری از محلمون فرار نکرده بود آخرش تو سن ده یاز

ده سالگی شوهرش داده بودن. نمی خواستم به سرنوشت اونا دچار بشم. نمیخواستم بشم ی

کی مث اونا. یه ذره بزرگتر که شدم، پونزده شونزده سالم که شد دیگه بیشتر وقتمو بیرون

میگذروندم. هیچ دوستی نداشتیم. واسه خودم بیرون دور میزدم تا از خونه مون دور باشم

فقط. حالم از هرچی که به اونجا مربوط میشد بهم میخورد. تا اینکه با یه پسره آشنا شدم،

اسمش امید بود. خیلی مهربون بود. اول از خونوادمون هیچی نگفتم براش، می ترسیدم اگه

بگم، اونم بره. به هم نزدیکتر شدیم... با هم قرار میذاشتیم هر روز. چهار سال ازم بزرگتر بود.

همین باعث شد بهتر و راحت تر بهش فکر کنم. منکر دوست داشتنش نمی شدم چون وا قعا پسر خوبی بود. کارم شده بود غروب بیرون رفتن و دیدنش. اونا مثل ما نبودن وضعش ون خیلی بهتر بود. پدرش معتاد بود اما مَث بابای من هر آشغالی که می رسید دستشو نمی کشید! مامانش سالم بود، خودشم هیچوقت بوی تریاک و عرق نمی داد و مَث ما ندار و بدبخت نبودن... همین دلگرم می کرد. تا اینکه یه سال، یه سال و نیم بعدش رابطه مون جوری شد که به خودش جرئت خواستگاری کردن داد. وضع زندگیمونو فهمیده بود و به قول خودش می خواست نجاتم بده. ته دلم باور داشتم که این ازدواج و دوستی خیابون ی تهش طلاقه! منم که میخواستم از اون طویله آشغالی بزنم بیرون، ازدواج با امید بهترین راه بود. به حال بابا مامانم فرقی نداشت. وقتی بهشون گفتم خواستگار دارم بابام کنار گاز نشسته بود، مامانم داشت یه جدید وا می کرد! وقتی حرفمو شنیدن بابام با یه شوخی رکیک اشکمو در آورد و مصمم ترم کرد برا رفتن! محض باورِ اون باوری که داشتم مهریه مو گذاشتم دویست تا سکه! امید احمقم قبول کرده بود. یه خونه ام کرد به اسمم، همون خونه ای که منو رسوندی دمش!

ما که هیچکی آدم حسابمون نمی کرد، مامان بابای امید هم به نفعشون بود عروسی نگیریم. با یه سفر به قم جمکران سرشو هم آوردن! امید راضی نبود اما چون پدر مادرش سر ازد واجمون حساس بودن مجبور بود حرفی نزنه.

بعد از ازدواج روزای خوشم بود. دیگه مامان بابامو نمی دیدم. امید خیلی خوب بود. خواسته خاصی نداشتم ازش جز اینکه قاطی مواد و کثافتکاری نشه. هرچی می خواستم با کم ال میل برام فراهم می کرد. زیاد رفت و آمد نداشتم. یعنی اصن کی بود که بریم ببینیمشون؟ مامان بابای خودم که کلا تعطیل! هرچند وقت یه بار می رفتیم خونه مامان بابای امید و دو بار هم فقط رفتیم خونه فامیلاشون! امید شبا که از سر کار میومد می بردم بیرون. البته زیاد نه! ولی خوب بود.

تا اینکه به خودم اومدم و دیدم حامله ام. تلخ بود برام. از بعد ازدواج مون ترک تحصیل کردم. درسم افتضاح بود. ول می کردم بهتر بود! توی سن هیفده سالگی داشتم مادر می شد. به امید که گفتم بال در آورد ولی خودم خیلی آشفته بودم. اوایل واقعا ترس داشتم. نسبت به موجودی که حس میکردم توی بطنمه فویا داشتم. بعد که عشق و علاقه امید نسبت به بچه رو حس کردم دلم گرم شد. وقتی حامله بد میشد، وقتی بی اشتها میشدم، وقتی نسبت به هر بویی واکنش نوشن میدادم، وقتی با امید بد اخلاقی می کردم، باز امید پشتم بود. مهربون بود باهامون. با من و بچم خوب بود.

تا اینکه برای اولین بار بابام اومد خونه مون و بهم گفت "صدیق مُرد!"

ناراحت بود؛ ناراحت رفتن صدیقمش بود چون صدیقه شده بود پایه کشیدنش. من فقط بر ای خوشگلیش گریه کردم که حیف لاشخوری به اسم ابراهیم شد. شب که امید اومد گریه زاری هامو دید فهمید. کلی فحش داد پشت سر ابراهیم که چرا چنین چیزی رو به زن حمله گفته .

توی یه چشم به هم زدن زایمان کردم. بیهوش بودم. فقط هیفده سالم بود، تابِ درد زایما
 نو نداشتم. به هوش که اومدم دلم عطر بچمو میخواست. دلم میخواست بذارنش رو سینم،
 بهش شیر بدم. اما چشم اشکی امید شد استقبالِ چشم باز کردنم. دلم ریخت؛ نفسم برید؛
 بند دلم پاره شد. جیغ زدم. ..وحشتزده روی تخت اون بیمارستان کثیف نشیته بودم و جیغ
 می کشیدم. امید التماس می کرد. می زد تو صورت خودش که خفه شم! اما من بدتر جی
 غ می کشیدم. آخر دست گذاشت رو دهنم با حق گفت "نمرده! به خدا نمرده! به مرگ امی
 د نمرده!"

دید زیر دستش دارم جون میدم اعتراف کرد.

"غلط کردم آفاق! به جون خودت غلط کردم!"

فکر کردم بچه رو کشته! گفت "آفاق به خدا اگه اون کارو نمی کردم سرمونو می بُردن!
 "

من واقعا داشتم عر می زدم!

"پول نداشتم آفاق! تو پا به ماه بودی! نمی خواستم شرمنده تو و بچمون بشم. شرط بندی

کردیم با یه یاغی سر فوتبال؛ اگه می باختم باید خونه رو تنگ صد میلیون می دادم. هم

ش مسخره بازی بود. جدی بود اما یه شوخی برای من برای ثروتی که اگر می باختم خونه

ه و صد میلیون از طرف نصیبم می شد. فکر کردم هالوعه! باختم! خونه رو اوکی، ولی اون

صد میلیونو از کدوم گوری می آوردم؟! فهمیده بودن بارداری. اون مرتیکه و صد تا گنده

قلچماق شده بودن یه تیم و تهدیدم کرده بودن."

مردی که تمام پناهم بود داشت پا به پام ضجه می زد:

"آفاقی دخترمونو می خواستن بکشن! مثل سگ ترسیده بودم!"

شده بودیم فیلم بیمارستانیا. در و پیکر نداشت؛ صاحب نداشت...

"آفاقی اگه نمیداشتمش دم در اون پرورشگاه که الان سیاه پوشش شده بودیم."

با حرفش مُردم! به خدا هوش از سرم پریده بود سامان! یادم نمیاد امید چی شد، خودم چ

ی شدم اون لحظه! فقط صدا بود تو گوشم. داشتم می زدم یکیو. صورتم می سوخت. پهلو

وم از درد داشت می ترکید. شاید خورده بودم زمین. ضجه های امید بود دم گوشم بود.

اون شد ته همون چیزی که انتظار داشتم! طلاق شد حکمون و تنهایی و سردرگمی توی

کمال آرامش شد زندگی من. مهریمو می خواستم؛ میخواستم برا خودم سر پا شم. امید خو

نه رو فروخت، یه کم از مهرمو داد. التماسم می کرد برگردم. می گفت بچمونو میریم از پر

ورشگاه می گیریم هروقت آبا از آسیاب افتاد! ولی من میدونستم اون آب لعنتی هیچ وقت

قرار نبود از آسیاب بیفته. هرچی ازش می پرسیدم کدوم پرورشگاه گذاشتی دردونه منو؟

نمی گفت. می ترسید پایپش بشم برا گرفتن بچه. یه روز با تهدید به خودکشی از زیر زب

ونش کشیدم.

پول خونه ای که بابت مهرم فروخت شد سرمایه م و خونه ای که پشت قباله ام بود شد خ

ونه ام. امید تا یه مدت حواسش بهم بود. هوامو داشت اما وقتی سرمای منو دید دیگه بیخ

یال شد. دیگه ندیدمش. نا امید بودم؛ بچه رو بدون امید بهم نمی دادن. اگه بچه رو می گر

فتیم معلوم نبود اونا چه بلایی سرش بیارن. جاش توی پرورشگاه امن تر بود.

بیخیال امید شدم و رفتم دنبال بچم. نگفتم مادرشم...

نسبت‌مو با بچه میخواستن. چی می گفتم؟ الکی گفتم والدینش مُردن و قبلش وصیت کردن بچه رو من نگهداری کنم.

پوزخند زد؛ به تلخی نبود لذت و آرامش توی زندگی اش؛ پر درد و آرام ادامه داد:
انقد پایپچشون شدم تا گفتن سرپرستی بچه رو به زوج قبول کردن. خودمو کشتم تا گریه نکنم. رام کردن یارو برای اینکه ازت بهم آدرس و نشونی بدن کار سختی بود اما هرکاری تونستم کردم!

سرش تا یقه اش فرو رفته بود. صدای گریانش، مثل یک جوجه خیس زیر باران مانده می لرزید:

از اون موقع فهمیدم باید مثل گرگا زندگی کنم... نمی خواستم به زن مطلقه بی عرضه باشم. می خواستم اگه روزی چشم به چشم بچم افتاد از دیدنم خجالت نکشه. اولش با کلاسی سواد آموزی شروع کردم. دیپلممو گرفتم و همزمان رفتم سراغ زبان. چیزی که بعنوان شغل به دردم میخورد. چون کار دیگه ای واقعا بلد نبودم. اما از پسِ زندگی با یه مشت م فنگی خوب بر میومدم. تنها کار مفیدی که توی دنیا میتونستم انجام بدم همین بود. اما نمی خواستم این جوری بیهوده زندگی کنم. کنار نیومدم با نبودن و به تاراج رفتن بچم. بچه ای که نه ماه براش جون کردم. به یه روزی داشتن بچم امید داشتم که شروع کردم! مدرک زبانمو سه ساله با کلاسی فشرده ای که به زور تاپ شدن و تخفیف گرفتن بابت شهریه ش گرفتم. سرمایه م جز اون خونه و پول مهریم که توی بانک سرمایه گذاری کرده بودم هیچی نبود. هیچوقت نیومدم سراغ تو و زندگیت. چون میدونستم حتما مشکلی هست توی

زندگیت که اومدی از پرورشگاه بچه گرفتی. کار کردم. کار کردم. کار کردم. با اون مدرک میتونستم ترجمه کنم. چندتا کتاب ترجمه کردم و چاپ شد. برای دانشجوها تحقیق محقق ترجمه میکردم. اینجوری اعتماد به نفس گرفتم و بابام شد دشمن خودم و حریص اون خونه و مهریه.

وقتی فهمیدم حالا میتونم لاقل بچمو بینم اومدم که پیدات کنم. هنوز همون آدرسی بود که اون یارو داده بود. بقیشم که خودت میدونی...

سر انگشتهای داغش را لمس کردم؛ خسته و پر اشک نگاهم کرد. می خواستم همدیگر را توی آغوش هم بفشاریم و به آرامش برسیم. اما سال ها پیش یکی آمده بود وسط قلب و مغزم... اسمش فرشته بود. فکرش لانه کرد بود توی مغزم، و عشقش مرکز قلبم.

سعی کردم جوری نگاهش کنم که بهم اعتماد کند. مرد درست حسابی نداشت توی زندگیش. می خواستم بهم تکیه کند.

رفیقیم آفاق... دوستیم باهم... مادر بچه منی. در این خونه تا به ابد به روت بازه و قدمت رو چشمون جا داره. آرام... من... کنارت خوشحالیم... وقتی هستی آرام آرومه اما شیطونی میکنه. وقتی هستی، خونمون مٹ سابق گرم میشه. همیشه باش آفاق. نه به بهونه زبانه! همیشه کنار بچه من باش. همیشه به خونه م گرما بده. فرشته من نیست دیگه. دل من و آرام به تو گرمه.

سرش که به سینه ام نشست دلم میخواست بدوم و بروم روی قبر فرشته صد لایه پارچه تیره بکشم که نبیند!

آفاق ندید که چشم می فشارم از حجم عذاب. فقط اشک بود که سینه ام را خیس می کرد

چشم فرشته بود که بهم زل زده بود. سرم را می بوسید. می گفت تنهایی سامان! به خودت

رحم کن. به این زنی که جنگیده. به بچه ای که ذوق مامان آفاقش را دارد. حلال آقا! ح

لالت آقا پلیس جان من.

می لرزیدم. نهایت آرزویم بود که توی تاریکی اتاق کور باشم... کور...

بد تر از آفاق آغوش می خواستم و آفاق داشت هق می زد. دستش می لرزید کنار تنم:

تنهایی گُشتم.

تنهایی مرا هم کشت دخترجان!

جان نبود توی تنم. دست حلقه کردم دور تنش. به درک. گور بابای عذاب وجدان. سامان،

اول آدم بوده بعد سامان شده! سامان چهار سال مُرده و حالا می خواهد یک نفس بکشد..

تکیه دادم به دیوار. سکوتی که با صدای گریه آفاق می شکست شد لالایی...

خون بود. ..خون... سرخی اش عجیب بود. یک مرد بود. چشم هایش رنگی بودند.. روی

ارتفاع ایستاده بود. داشت نگاهم می کرد. کسی توی چنگش بود. هر که بود نحیف و قد ک

وتاه بود، به آدم بزرگ ها نمی خورد. دست دراز میکردم دستم نمی رسید. تنم را می کش

یدم بالا؛ لیز می خوردم. انگار فقط ما سه نفر توی دنیا بودیم. نمیدانم چرا داشتم تقلا می کردم که بالا بروم. صاحب صدای آشنا پایم چنگ می زد. می کوید به کمرم و جیغ و جیغ:

آرام.

کسی که توی چنگال مرد بود مثل کسی که دارش زده باشند گردنش خمیده بود و از زهین فاصله گرفته بود.

زیر دستم، جایی که برای بالا رفتن به آن تکیه کرده بودم داشت می لرزید. باد شدیدی به صورتم میخورد. انگار داشتم در خلاف جریان باد پرواز می کردم. پایم را می کشیدم تا به چیزی بخورد...

کشیدم... با ناله پایم را کشیدم و تهش شد فریادی که پشت بندش پاهایم تشک نرم را لمس کرده بود.

سردی و سختی چیزی را روی لبم احساس می کردم؛ صدای آشنایی را... دستی گرم و ظریف.

خنکای آب به وجودم سرازیر شد و با آهی سرم را به تخت تکیه دادم.

_ خواب بود!

بعد صدای زمزمه واری که انگار داشت با خودش حرف میزد:

صدقه بدم!

موج برخاستنش را احساس کردم؛ دست کشیدم و دستش را سفت چسبیدم. خشکش زد؛

اما نرفت و دستم را فشرده...

_ : آفاق؟

نگاہم کرد؛ مہربان و خستہ:

جان؟

جانم رفت:

نخواہیدی؟

_ خوابم نمی برہ؛ اضطراب دارم.

_ : بر می گردہ... بر می گردہ خونمون!

آہ کشید و سر رو بہ آسمان گرفت:

نذر کردم! ہمونجور کہ بہم دادش بہم بر میگرددونہ.

صدای اللہ اکبرِ اذان پیچید توی گوشم.

_ بہم چادر و سجادہ میدی!؟

چادر؟ فرشتہ... سجادہ؟ فرشتہ... من سالہاست نماز را فراموش کردہ ام. پا می گذارم رو

ی زمین.

صدایش می آید و دست می گذارد پشت کمرم:

بگو کجاست خودم بردارم.

درِ کشوی فرشتہ را باز می کنم. آفاق بہ سمت سرویس می رود و چادر و سجادہ ای کہ

روی ہم قرار گرفتند را بیرون می کشم. با تمام امیالم می جنگم و چادر گل گلی را نمی

بویم!

روی تخت دراز می شوم باز... آرام... آرام... خوابت برده جان بابا؟
 طنین آرام و لحظه ای ذکر گفتن آفاق می آید. صورتش خیس است و پراز آرامش به سقه
 ف زل زده و دستانش را به آسمان گرفته. آفاق، آرام است؛ آرامش می دهد.
 پایم کج می شود به سمت سرویس؛ حی علی الفلاح... رستگاری، به خدا رسیدن بود؟ ی
 ک عمر توی باتلاق دست و پا زدم، پایین و پایین تر رفتم و زمین را هدف فرض کردم و
 نگاهم سالها به آسمان بود... در حالیکه ازش دور میشدم.
 حالا باید از زمین فاصله می گرفتم... به آسمان نگاه می کردم و به آسمان نزدیک می شدم

خنکای آب روی صورتم لذت بخش بود. سرازیر شدنش روی دست راستم...

دل...

دل نداشتم. مثل زن های حامله از صبح هی بالا می آوردم. آفاق هی دست می کشید پشته
 م. پایم هی می لرزید و دندانهایم روی هم ساییده می شدند. بعد که آفاق نگاهم می کرد
 می فهمید چقدر نزار و بدبختم. اشک می ریخت برایم، بعد انگشتهایش مشغول بازی می
 شدند با انگشت های من...

نگاهم سر می خورد روی ساعت:

پنجه!

نفسم بند می آید؛ خم می شوم؛ زانوانم بید می شوند و می لرزند و هق هق آفاق...

بی رمق دست می کشم و سویچ را بر می دارم.

حاضر و آماده جلویم می ایستد:

منم میام!

می لرزم و دست می کشم روی دسته طلایی در. دهانم مثل زهر است مزه مزخرفش:

گفت تنها پیام.

_ قایم میشم... تورو خدا...

_ آفاق به علی اگه جون داشته باشم من... ارواح خاک عزیزت برو سر به سرم نذار!

_ عزیز مُرده ندارم من! منم مثل تو دارم می میرم.

:_ بیینت چی؟ اگه اون وحشی بیینت چی آخه؟

دلم پیچ می رود:

برو بشین تو! اون به پشه ماده هم رحم نمی کرد. برو آفاق!

زودتر از من دویده توی راهرو...

صدای چند لحظه پیشم در حالیکه مخاطبم سرهنگ و بچه ها بودند توی مغز سرم اکو می

شوند:

"دارم میرم..."

دفعه پیش که فرشته رفت رضا کنارم بود... حالا یک رفیق دیگه پیدا کرده ام، آفاق کنارم

قدم بر میدارد.

وقتی بین فاصله صندلی پشت و جلوی ماشین دراز می کشد دستم مشت می شود و تنم سفت! خدا جان دخترکمان را نجات بده .

گرمای دستش را روی دستم حس میکنم و صدای بم و آغشته به بغضش:

برو!

برو... برو... کار من یک عمر رفتن بوده؛ کار هرکه دور و برم بوده!

سکوتی سنگین ملودی رفتنمان می شود. پس از حدود یک ساعت و نیم به مقصد می رسیم. ارتفاعات تهران...

هنوز ساعت هفت نشده اما...

اما مردی نشسته است لب پرتگاه...

آب دهانم خشک می شود توی دهانم؛ دلم پیچ می خورد. زمزمه میکنم:

آفاق آگه عاشورا هم شد از جات تگون نمی خوری!

می لرزد صدایش؛ بی رمق هق می زند:

نرو سامان!

میخ مرد می شوم؛ دست آفاق چفتِ رانِ پایم می شود، تنم مورمور می شود و دست می

کشم روی جسم سخت و سردِ جاساز شده:

مواظمونن! یه لشکر از رفیقام پشتمونن!

چشم می بندم:

از همونجا که بهت گفتم فیلم بگیر!

در را باز می کنم؛ پیاده می شوم... ابرها آسمان را سیاه کرده اند...

قدم که پیش می گذارم مرد بلند می شود و رو به من می کند. تباهاکار... عوضی... قاتل...

بی رحم... حیوان... چه؟ بگویم؟!

ذره ای از رذالت چشم هایش کم نشده. همانطور مانده اند آن دو جفت چشم بد رنگ!

چشم میچرخانم... هایلوکس سیاهش دور از پرتگاه پارک شده... آرام دلم کجاست پس؟

خیره نگاهم می کند؛ سنگ ریزه ها زیر پایم چرق چرق صدا می دهند...

می خواهم دهان باز کنم و درد این چهار سال را دم گوشش عربده بزنم اما آدم وقتی به ه

یچی می رسد قید همه چیز را می زند... زندگی و عزیزانم و آرامشم و صد هزار چیز دیگ

ر را ازم گرفته بود و چی مانده بود برای گفتن؟

پوزخند که می زند؛ دست هایش را که باز می کند و گامهایی مرموز به سمت پرتگاه پش

ت سرش بر میدارد دستش را می خوانم. با قهقهه ای آمیخته به فریاد می خواهد خودش را

پرت کند که با خیزی بلند و فریادی بلند تر پایش را می گیرم. پایش توی دستم می ماند

و جسمش آویزان پرتگاه می شود...

مگر من می گذارم تو به این زودی ها بمیری؟!

صدای نعره اش ناشی از برخورد تنش با دیواره ارتفاعاتی که از کوه کوچکترند دلم را

خنک می کند.

پا می گذارم روی ساق پایش؛ نعره اش... آخ نعره اش وجودم را خنک می کند. کفش ها

ی اسپورتش را از پا می کنم.

دستم را بلند می کنم و کناره اش را محکم و زاویه دار جایی پایین تر از پاشنه اش می کوبانم؛ این را سالها پیش سرهنگ یادم داده بود.

همین ضربه بی رمقش کرد. حالا انگار نگه داشتنش سخت تر شده بود. با "رضا" بی که نعره زدم دلم آسوده شد. این قصه دارد تمام می شود واقعا؟!

چند ثانیه بعدش را کاملاً بی حس بودم. صدای دویدن و خس خس لباس های ضدگلوله می آمد و پشت بندش دست هایی که پیکر نیما را بالا کشیدند...

روی زمین دراز به دراز افتاده بود حالا؛ یعنی رضا این کار را عمداً کرده بود. نیما به هوش بود اما نا نداشت. همین شیرم کرد و شروع کردم! نشستم رویش و تا توان داشتم نعره کشیدم و مُشت زدم. گاهی دستم سر می شد و به سر و پایم متوسل می شدم! سر می کوباندم به سر و سینه اش. داد و التماسش لذت بخش بود. لذت بخش و دلپذیر...

_: بچم کجاس؟ آشغال چرا دست از سرم بر نمیداری؟

ناله می زد...

_: باز چه کارت کردم مگه؟ من که از ترس چهار ساله کاریت نداشتم. بدبختی من دیدن داره مگه؟

_: نگار... نگار نباید دوست می داشت؛ من سوزوندمش. ماما منم من سوزوندم... نباید دوست میداشت!

آفاق پایم را سفت چسبیده بود. پناه... پناهش بودم... من پناهش بودم. من! ضجه می زد ک

ه ول کنم نیما را.

_ : کجاست بچم عوضی!؟

... _

عربده کشیدم؛ گلویم سوخت و خون از کناره ُ صورتم راه گرفت... دستم لیز و خیس شد ده بود.

_ : با تو ام حیوون!

رضا و حامد و چند سبزپوشِ دیگر حالا من را داشتند عقب می کشیدند. رضا کنار گوشم داد می کشید:

سامان بسه! نکشش! به این آسونیا نمیره! بسه داداش!

_ : بچم... بچم...

حالا دیگر جسم نیما را داشتند می بُردند. ..صحنه ای که سالها انتظارش را کشیدم.

آرامم... آرامِ جانم کجاست ببیند؟

حالا سرم اسیرِ دستهای خیس از عرق رضا بود. رفیق دیرینه ام داشت برایم گریه می کرد؛

آخ سارا نبیند اشک تو را!

سفت گرفته بود مرا...

_ : رضا آرام!

_ باید این آشغالو میگرفتیم داداش تا با خیال راحت بریم سراغ آرام!

می نالم:

کجاست؟!

دستم را می کشد و با چند نفر دیگر با علامت سرهنگ سوار ماشینی میشویم که مخصوص ارتفاعات است. آفاق با زاری به پایم می کوبد... ضجه اش امان نمی دهد حرف بزند! دلم زیر و روی معصومیت و اشک چشمانش می شود. خم می شوم و با لبی که از بغض می گزم از زیر زانو و گردنش می گیرم و توی آغوشم فشرده می شود و رضا در ماشین را می بندد.

نزدیک پنج کیلومتر توی ارتفاعات سرد می گردیم تا آنجا که ماشین می ایستد. چند صد متری راه می رویم و آفاق توی آغوش من می لرزید.

رضا هلمان میدهد پشت صخره ای:

همینجا وایسید!

نگاه هراسانم پی رفتن رضا می ماند. با ورودش به توده غارمانندی دلم تکان می خورد. دردانه من آنجاست؟

دیگر حالی ام نمی شود آفاق را کجا زمین می گذارم و می دوم. خیره به آن توده نیمه تاریک می دوم و زودتر از رضا وارد می شوم. چراغ قوه ی توی دست های رضا کمک حال می شود و نگاه رضا مبهوت و خشمگین است و به درک. به درک!

چراغ قوه از دست های رضا قاپیده می شوند و نورش توی فضای سنگی پیچ و تاب می خورد.

چشم هایم میخ عزیزترینم می شوند و ثانیه ای بعد توی آغوشم فشرده میشود.

چشم می بندم و بینی ام عطر تنش را می بلعد... هیچی سرش نیست؛ موهای لختش چسبنا
ک و چرب به سرش چسبیده اند و آخ من پیش مرگ تو! چه بر سرت آمده دردانه سامان؟
!

تنش بوی خاک می دهد.

دستش که بی رمق پایین تنش دراز شده پهلویم را می فشارد و گونه ام را به گونه خاکی
و آب رفته اش می چسبانم:
جانِ دلِ من...

نالهِ که می زند روی سینه ام می بوسمش.

_: تموم شد! تموم! کابوسمون تموم شد بابا!

بعد از زمین فاصله اش می دهم و توی آغوشم به سمت آفاقی که بیرون است می رویم.
همزمان بازویم را می مالم به بینی ام:

بیا نشونت بدم!

تنش می لرزد و دستش چفتِ گردنم می شود.

آفاق با دیدنش پر می گیرد؛ او را هم در کنار آرام به آغوش می کشم. او هم مثل من عطر
آرام را به جان و دل می خرد و می گیرد.

آرام را روی زمین می نشانم و به تخته سنگ بزرگی تکیه اش می دهم. دستم قابِ صورت
ماهش می شود و پیشانی اش مهر می خورد.

به آفاق می گویم:

بده موبایلو!

هق می زند:

نه سامان! حالش بدتر میشه.

آرام را نگاه می کنم. خیره است به زمین؛ سرش کج افتاده روی شانه اش .

زانویم روی زمین می لغزد و سرش را صاف می کنم:

راست کن سرتو بابا!

بعد چانه اش را میگیرم:

بین منو؛ خوبی؟!

فیلم را نشانش بدهی خوب می شود!

تند تند رمز موبایل را باز می کنم و انگشت روی گالری می فشارم .روی فیلم را لمس م

ی کنم و صفحه گوشی را به سمت آرام می گیرم:

بین بابا؛ بین تموم شد.

بی حس تر و سرد تر از قبل فیلم را نگاه کرد. جانم رفت. آفاق بغلش کرد و با هق بوسید

ش.

صدای رضا می آمد:

پاشو سامان! پاشین! تا کی میخواید اینجا بشینید؟ پاشین دیگه!

بی اعتنا باز صورت آرام را قاب گرفتم:

چرا حرف نمی زنی؟ یه کلمه یه چیز بگو خیالم راحت شه آرام!

مثل مُرده ها نگاهم کرد. دلم پیچ خورد:

کاریت کرد؟ اذیت کرد؟ آرام؟

این بار خودش توی بغلم آمد! وحشت کردم:

بابا بگو بهم تا بدونم...

صدای ریزش جان به تنم تزریق کرد:

نه!

مست صدایش شدم:

جانم... حرف بزن برام...

سرش را به تن فشردم. آفاق داشت اشک خوشحالی اش را به جان صورتش می ریخت .

:_تموم شد...

آفاق را هم پناه دادم:

تموم شد...

بوی سبزی تازه مشامم را پر کرده بود. روی سفره بزرگی که آفاق پهن کرده بود چند قالا

ب پنیر و چند قرص نان لواش دیده میشد و سبد بزرگی که حجم عظیمی از سبزی درون

ش بود و حالا کمی از آن مانده بود. هوسی چوبِ سبزی که از بین شبکه های سبد بیرون

زده بود را بیرون کشیدم و خوردم.

آفاق داشت دو انگشت دو انگشت روی لقمه ها دست می کشید:

صد و بیست و شیش... صد و بیست و هشت... صد و سی! آرام بیست تا دیگه باید درس
ت کنیم.

آرام با کلافگی بامزه ای از سفره دور شد و به اتاقش رفت:

حتتتما! حتتتما!! sure sure میس آفاق!

خندیدم. اگر آفای وارد زندگیمان نشده بود آرام مظلومانه می نشست کنارم و تا صد هزا
رتای دیگر بی حرف لقمه درست می کرد و بعد توی یک سکوت زهرماری همدیگر را تم
اشا می کردیم تا پنج شنبه برسد و برویم سر مزار فرشته!

سر برگرداندم؛ آفاق لب گزیده بود از خنده و گفتم:

بخند آفاق!

و پشت بندش طنین محشر خنده اش بود که خانه مان را بهاری کرد.

بیست تایی بقیه را با هم درست کردیم... با شوخی و خنده... با آرامش من و خنده های فر
اوان و آرام آفاق.

بعد با هم لقمه ها را مرتب توی چند پلاستیک چیدیم. آفاق هی میگفت سامان مرتب بگذ
ار!

برای اینکه حرصش را در بیاورم بدتر می چیدم و کشیدگی جیغ مانند الف دوم اسمم عجیه
ب به خنده ام می انداخت.

آفاق داد زد:

آرام؟ آرام؟

آرام از آن طرف جیغ زد:

شما دارین از من استفاده ابزاری می کنید. صد و سی تا لقمه نون پنیر سبزی درست کردم .
عمرآ پیام اون ورا!

آفاق غش غش خندید؛ طنین خنده اش مثل شرمساری ها و مهربانی هایش قشنگ و دلنشید
ن بود.

لب من هم به خنده باز شد:

وروجک انقد حرف نزن! لباستو بپوش بریم!!

چند دقیقه بعد همگی حاضر بودیم.

لباسم را توی آینه روشویی چک کردم. پیراهن نیلی رنگ کتانی که آفاق به مناسبت تولدم
خریده بود. طبق عادت دست کشیدم روی کتفم و دستم را خیس کردم. روی موهایم دس
ت کشیدم و عطر اندکی به تنم زدم. تارهای سپید روی موهایم نشانگر تمام اشک هایم برا
ی فرشته و مدرک تمام نگرانی هایم برای آرام بود.

وقتی برگشتم آفاق پلاستیک به دست داشت نگاهم می کرد. اشک کنج چشمش نشسته بو
د. تلخندی زدم به مهربانی هایش و چادر عجیب به چشمهای مشکینش می آمد.

_: چرا گریه؟

لبخندش تلخ تر از لبخند من بود اما به دلم نشست. حضورش بس بود!

آرام از پشت آفاق در آمد و گفت:

خوشگل شدم؟

آفاق برگشت و با عشق نگاهش کرد. تن آرام چادر بود اما آفاق انگار لباس عروس فرض
ش کرده بود که آنطور نگاه آرام می کرد. آرام من... آرام من لباس عروس به تن کند... تن
ها نمی شوم؛ آفاق خوب است؛ مهربان است؛ می ماند...
صدای زنگ آیفون آمد؛ تصویر رضا هویدا بود.

_ بیا پایین سامان!

_ :علیک سلام!

خندید؛ مدل خودش.

_ :بله دیگه فقط به سارا بلده سلام بده!

با متانت لبخند زد.

_ :الان میایم!

و دو دقیقه بعد هنوز سوار ماشین نشده، آرام شیشه ماشین رضا را پایین کشید.
پلاستیک لقمه ها را توی صندوق گذاشتم و توی ماشین نشستم. آرام عشق کنار شیشه نش
ستن بود و من و آفاق کنار هم نشستیم.
چند دقیقه بعد خنکی هوا حالم را بهتر از قبل کرد و زیبایی حیاطی که از سنگ مرمر پوشی
ده شده بود را دوست داشتم. بوی گلاب به مشام می خورد.
ایستادیم و سلام دادیم به ساحت مقدس امامزاده...
آفاق و آرام و سارا یکی یک پلاستیک گرفتند دستشان و با لبخند و چادری که عجیب به
شان می آمد لقمه ها را پخش کردند...

شلوغ نبود؛ سرم را با آرامش به ضریح تکیه دادم؛ بوی فلزی که به مشام می خورد بهم آرامش داد که حالا من به ضریح نزدیکم! به خدا... به معنویت... دستم را قلاب شبکه های چند ضلعی و فلزی ضریح کردم و خدا را شکر گفتم. برای این آرامش... برای داشتن آرام.. برای حضور آفاق به هر بهانه ای! برای لبخند روی لب سارا و رضا...

شمیمِ عطرِ فرشته را کنارم حس می کردم. من حتی خدا را برای "فرشته را داشتن" هم شکر گفتم. لبخند آفاق را پشت سرم حس می کردم. دم در ایستاده بود و نگاهم میکرد. او از خنده فرشته سرمستم کرد... به آفاق مهربان روزهایم لبخند زدم؛ بدون شرم از حضور فرشته... فرشته داشت پر شور و عشق نگاهم میکرد و با تمام قشنگی های لبهایش لبخند می زد. حضور نزدیکش این روزها شرمنده ام نمی کرد هیچ، امیدوار و خوشحالم می کرد... مطمئن می کردم... فرشته بود دیگر...!

پایان |

برای فایل کردن رمانهای خود و طراحی کاور رمان و قرار گرفتن در کانال و سایت رماندونی به آیدی

تلگرامی @arshavinmkh پیام بدین با تشکر ☺